

# افسانه‌های شیطانی

به کوشش و اهتمام آزاده مستعار

# افسانه‌های شیطانی

به کوشش و اهتمام آزاده مستعار

## افسانه‌های شیطانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

حق چاپ، برای همگان

نقل مطالب کتاب آزاد است

نقاش روی جلد: تاکنون ناشناس، نهایت سپاسگزاری از او

عکس روی جلد این کتاب و گزارش‌ها را مومنین  
برای شیطان رجیم و خدانشناسان برای حضرت  
احدیت کشیده‌اند. حق با کدامشان بود؟

آزاده مستعار در جمع‌آوری و تنظیم این روایات رنج  
و سختی و درد و بردباری و دقت و امانت‌داری فراوان  
به کار بست و حال که کار بدینجا رسیده، این  
گزارش‌ها را به تمام بانوان عالم هستی و نیستی تقدیم  
می‌کند.



## روایت یکم

با وجود حرف‌هایی که بدخواهان می‌بافتند، آدمی دوست داشتی، بذله‌گو و خوش مشرب بود... وقتی به مجلسی می‌آمد که از خستگی و یک نواختی به دهن دره افتاده بودند، جو مجلس را عوض می‌کرد. خالی بود، پر می‌شد، سر همه را گرم می‌کرد، دیگر حوصله کسی سر نمی‌رفت.

در محافل و مجالس ادبی شرکت داشت. کتاب‌های پرخوانده‌ای به رشته تحریر درآورده بود که آداب و رسوم و سنن جاری را به چالش می‌کشید. کتابی درباره صحرای محشر نگاشته بود که مورد خشم و نفرت و بدگویی پیشانی کبره‌بستگان قرار می‌گرفت.

می‌گفتند "منور الفکر" است. اما، خود را اینگونه نمی‌دید، می‌گفت با منورالفرکان خرده‌حساب دارد، بر این بود که بیشتر روشنفکران تاریک‌اندیشند. می‌گفت، آنچه را بزرگانمان گفته‌اند، نباید سرسری پذیرفت، باید رویش فکر کرد. شک و وسواس و پرسش به کار برد. می‌گفت هر چه به ما می‌گویند، نادرست و دروغین است، مگر این که درستی‌اش ثابت گردد. گفتار بزرگان را طوطی‌وار تکرار کردن، نهایت نادانی می‌دانست. در عین حال به بزرگان هنر و ادب احترام ویژه‌ای داشت، می‌گفت پیامبران الوالعزم ما، آدم و نوح و موسی و عیسا و محمد نیستند، آنها را مسخره می‌کرد، می‌خندید بر این افسانه‌های توراتی که حضرت ابراهیم خلیل، آخر عمری با آن چاقوی کندش، خود را مختون ساخت، زیرا بیهوش سرش را شیره مالیده به او قول داده بود، در صورتی که آن پوستک روی آلتش را ببرد «تمام زمین کنعان را، به او و بعد از او به ذریت او، به مالکیت ابدی دهد، و خدای ایشان خواهد بود» و خدا به ابراهیم گفته

بود «و اما تو عهد مرا نگاه دار، تو و بعد از تو ذریت تو در نسل‌های ایشان... بعد از تو هر ذکوری مختون شود، و گوشت قَلْفَه خود را مختون سازد، نشان آن عهدی باشد که در میان من و شماست... هر ذکور نامختون که گوشت قَلْفَه او ختنه نشود، آن کس از قوم خود منقطع شود، زیرا که عهد مرا شکسته است». می‌گفت اگر می‌خواهید بدانید که فلانکس به عهدش با خداوند باریتعالی وفادار است یا نه، اول تنبانش را پایین بکشید، ببینید آری یا نه، اگر هنوز گوشت قلفه‌اش چاقو نخورده، بیریدش و سنگسارش کنید. آیا جای شگفتی نیست که مومنین و موحدین، آلت خود را از انظار پنهان می‌کنند؟ آیا این بدان معنا نیست که عهد خود را با حضرت باریتعالی می‌پوشانند؟

آقای علی‌محمد کمال‌زاده به پنج پیامبر الوالعزم منورالفکران، فردوسی و خیام و سعدی و مولوی و حافظ اعتقاد داشت، آنها را تکیه گاهی برای خود می‌دانست، در ضمن اینکه باید روی گفتار آنان نیز، کلمه به کلمه، جمله به جمله، فکر کرد. و آنها را دین‌ورانه بی چون و چرا، بدون قید و شرط نپذیرفت. هر گفتاری ملزوم سبک و سنگین کردن است.

از میان این پنج تن سعدی را بیشتر دوست می‌داشت و این نقطه اختلافش با بسیاری منورالفکران بود که سعدی را شاعری متحجر، مذهبی، بنیادگرا می‌خواندند و از او فاصله می‌گرفتند، و یا آنان که مدعی بودند سعدی به دین و مذهب و سنن و آداب و خرافات وابسته و یک آدم عقب‌گرا، مانند آخوندهای دوران پس از زندگانی‌اش بود... علی‌محمد کمال‌زاده برعکس، سعدی را مردمی‌ترین شاعران ایران می‌دانست، می‌گفت، سعدی به دین و مذهب وابسته بود اما با متدینین و مذهبیون از زمین تا آسمان تفاوت داشت، کسی بود که عقلش را به کار می‌انداخت، تا بداند چه چیز نیاز روزگار است، آن را می‌فهمید و می‌گفت. به انسان‌ها رهنمود و پند و اندرز می‌داد که آن کنند که نیاز بشری است. می‌گفت اگر تمام کتاب‌های دینی، آسمانی و زمینی را



روی هم بگذارید، یک صدم بوستان و گلستان رهنمود ندارند. می‌گویند، کتاب آسمانی همه چیز گفته است، اما سعدی صد برابرش گفته است، در همه زمینه‌های اخلاق زمانه گفته است. این که نباید کُشت، نباید بنی آدم را آزار داد، نباید به دیگران نیرنگ زد، به آز و طمع و حسادت میدان داد، باید به هم نوع مهر و محبت و همراهی داشت، نباید با بدان نشست. همه این رهنمودها با بیان ساده و برای همگان قابل فهم و درک. فرامین کتب مقدس خشک و منجمد و یک طرفه است. باید آنها را با پتک به مغز آدمی‌زاد چپاند. در حالی که گفتار سعدی زیبا و دلنشین است، هر خواننده و شنونده‌ای را مجذوب خویش می‌سازد. از کلامش نهایت زیبایی می‌تراود. این پیامبر ادبی همه‌جانبه و همه‌گیر، سردی و گرمای روزگار، شیرینی و تلخی آن را تجربه کرده بود، می‌گفت سعدی:

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم      ز هر جنس در نفس پاکش علوم  
جهان گشته و دانش اندوخته      سفر کرده و صحبت آموخته

بنابراین نمی‌توانست مانند پیامبران ادیان، یک سواندیش بماند. کمال‌زاده با کتاب پرستی مسئله داشت، اما می‌گفت اگر آدمی‌زاد به جای کتب آسمانی بدنبال بوستان و گلستان می‌رفت، دست‌کم یکدیگر را کمتر می‌کشت، قتل و غارت و ظلم و تبعیض که کتب آسمانی رواج داده‌اند، کمتر می‌شد، مهر و وفا و دوستی آدمی‌زاد و حیوانات و طبیعت بیشتر می‌شد. زندگی، ارزش بیشتری برای زنده ماندن می‌گذاشت، حیف که نگذاشتند که بگذارد.

شیفتگی علی‌محمد کمال‌زاده به سعدی شیراز پیوسته به فزونی می‌رفت، تا به جایی که دوستانش سرزنشش می‌کردند که از چاله بیرون آمده، به چاه دین‌خویی گرفتار آمده است. می‌گفتند، سعدی؟ بسیار خوب، اما زیاد روی و غلو لازم نیست، مقام سعدی مقام آسمانی نیست:

مگو پای عزّت بر افلاک نه      بگو روی اخلاص بر خاک نه

این حرف‌ها به خرج کمال‌زاده نمی رفت، توهین به سعدی را توهین به خود می‌دانست و حساسیت به خرج می‌داد. می‌گفت شما شیخ مصلح‌الدین را نمی‌شناسید، اگر روزی بشناسید، به او، مانند من، عشق می‌ورزید. شاید دوستانش کمی حق داشتند که سرزنشش می‌کردند. رفتارش با سعدی تقریباً غیرعادی بود. خواب و خوراکی نداشت، به جز شیخ بزرگ شیراز. وقتی در خواب بود، سعدی را در حالات گوناگون می‌دید و با او آمد و شد داشت. وقتی از خواب بر می‌خواست، اشعار او را زمزمه می‌کرد. صبح و عصر و شب کلیات سعدی را باز می‌کرد و می‌خواند، تفسیر می‌کرد و از خود می‌پرسید منظور سعدی از این و آن گفتار، چه باید بوده باشد. در تخیل و فانتزی فرو می‌رفت و ساعت‌ها فکر می‌کرد و به نتایج گوناگون می‌رسید و یکی‌اش را انتخاب می‌کرد و می‌گفت، آری سعدی همین را گفته، دیگران نمی‌فهمند، منظور دیگری نداشته است.

اگر کسی از او پرسشی داشت، یا کنایه‌ای می‌زد، در پاسخ، یکی دو بیت از سعدی می‌خواند و گمان می‌کرد مخاطبش را مجاب کرده و اگر می‌دید مجاب نشده، کلام سعدی را موشکافی می‌کرد، آنقدر می‌گفت، که حوصله مخاطب به سر می‌رفت، از روی ناعلاجی، به علامت پذیرش، سر تکان می‌داد و می‌رفت.

یکی از روزهای سرد زمستان برای خود چای داغی ریخت، پوستین گرمی که از پدر باقی مانده بود به تن کرد و در بوستان حکایتی خواند که از صد و یازده بیت تشکیل می‌شد، حکایت این که: «ز دریای عمان، برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی»... خلاصه حکایت این که بیگانه‌ای از غربت آمد که حکمت و معرفتش همگان را به شگفتی و اعجاب انداخت... «چنان حکمت و معرفت کار بست که از امر و نهییش درونی نخست».

تا آنجا که حاکم آن دیار شیفته او گشت و بزرگترین مقام وزارت را به او محول کرد و همین بود که دور و بری‌های حاکم به حسادت افتادند و می‌خواستند از کار

بیاندازندش و کلکش را بکنند. شروع کردند پشت سرش هزاران بدگویی، تا حاکم را تحت تاثیر قرار دهند، به او چه تهمت ها که نزدند و چه بدی ها که نسبت ندادند. اما ملک محتاط تر از آن بود که به توطئه بدخواهان تن در دهد. می دانست هر چه می گویند از روی حسادت است. صلاح آن دید که اتهامات حسودان را با خود این حکیم تازه رسیده مطرح سازد و به او حق دفاع از خود بسپارد. حکیم تازه رسیده وقتی اتهامات رسیده را شنید به دفاع از خود پرداخت، از جمله به یاد آورد:

ندانم کجا دیده ام در کتاب	که ابلیس را دید شخصی به خواب
به بالا صنوبر، بدیدن چو حور	چو خورشیدش از چهره می تافت نور
فرارفت و گفت ای عجب، این تویی؟	فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کاین روی داری به حسن قمر	چرا در جهانی به زشتی سمر؟
چرا نقش بندت در ایوان شاه	دژم روی کردست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو	به زاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل من است	ولیکن قلم در کف دشمن است
مرا همچنین نام نیک است، لیک	ز علت نگوید بداندیش، نیک

آقای کمال زاده با خواندن این ابیات، دچار برق زدگی شد. این هشت بیت را درون یک حکایت صد و یازده بیتی می یافت و از خود می پرسید، سعدی در کدام کتاب خوانده، کی بود و کجا بود، آن کس که ابلیس را به خواب دیده؟؟ این که وقتی قلم در کف دشمن است، می تواند، دروغ هم بیافد، امری واضح و متداول است. تا بود چنین بود و تا هست چنین خواهد ماند. اما آیا سعدی با آن همه بعد وسیع هوش و حافظه اش نمی دانست در کجا خوانده و یا چه کسی ابلیس را به خواب دیده؟ به نظرش رسید که سعدی، در این جا حقیقت را شاید به صلاح و مصلحت روزگار، پوشانده. با چه انگیزه و چرا این حکایت هشت بیتی را در حکایتی صد و یازده بیتی گنجانده و به گونه ای پنهان کرده؟ از کجا معلوم که آنچه در این حکایت هشت بیتی آمده، حقیقت

یا مجاز باشد؟ آیا ابلیس زشت است یا زیبا؟ بدآموز است یا رهنما؟ اگر درباره‌اش دروغ آمده، از کی آمده؟ آیا خدا، خدای نکرده، دروغ گفته یا پیامبران و دلالانش؟

این حکایتی که کمال‌زاده رویش مکث می‌کرد، از تمام حکایات بوستان و گلستان مهیج‌تر و شگفت‌انگیزتر بود. پرسش‌های فراوانی به پیش می‌آورد. پرسش‌هایی که پاسخ می‌خواست. حکایت خدا و ابلیس چنان بُعد فکری را فرا می‌گرفت که می‌شد صدها سطر درباره‌اش نوشت. پس چرا سعدی به همین هشت بیت اکتفا کرد؟ می‌توانست حکایت را مفصل‌تر بسراید، در صدها بیت بسراید و خواندگانش را به هیجان آورد. هیجانی شاعرانه، فیلسوفانه، برانگیزنده. آیا برای خوانندگان جالب نمی‌بود که مثلاً از اندام ابلیس چیزی بدانند؟ گفتارش چگونه بود؟ چه جنسیتی داشت؟ مذکر بود یا مؤنث؟ و اگر بیننده چنان مسحور جمال و کمال ابلیس بود، دیگرش چه نیاز به اینکه مدعی گردد که او به زاری بانگ و غریو برآورد؟ چرا بخت برگشته؟ مگر دیو در اُس و اساس، احساس بخت برگستگی هم دارد؟

کمال‌زاده دیگر دغدغه‌ای نداشت، به جز حکایت «ندانم کجا دیده‌ام در کتاب...». شب و روزش غرق در این اندیشه می‌گذشت. در این حکایت هشت بیت، هزاران هماهنگی می‌یافت و هزاران تضاد.

چرا کتب آسمانی و دلالان حضرت احدیت، در زشتی ابلیس هزاران صفحه سیاه کردند و سعدی در زیبایی او، تنها به این هشت بیت اکتفا کرد؟ راستش چیست، دروغش کدام؟ آیا آنان که ابلیس را زشت نمایاندند، می‌خواستند بگویند که رقیب او - حضرت احدیت - زیباست؟ آنان که می‌گفتند ابلیس متعفن است، به زبان بی‌زبانی می‌گفتند که رقیبش، حضرت احدیت بوی عطر می‌دهد؟ آیا بو و مزه و زشتی و خوب‌نمایی و بد‌نمایی در ماوراء طبیعت، مفهوم و معنایی هم دارد؟ فاصله راستی و دروغ از کجا تا به کجاست؟ آیا در سراسر روزگار، در همه امور زندگی، قلم در کف دشمن نبوده؟ آنچه به مغزمان چپاندند و می‌چپاندند وارونه حقیقت نیست؟... از سعدی

شگفتا! این همه شعر در تجلیل زیبایی و عدالت حضرت احدیت سروده و این همه از زشتی و شرارت شیطان سخن بافته، اما در وصف زیبایی اش به همین هشت بیت اکتفا کرده... این شیوه، از سعدی بعید است. گرچه در تمام گفتار سعدی تناقضاتی هست، اما این تناقضات را در برخوردهای گوناگون با موضوع و موضوعات مشخص میتوان یافت و برآستی که اگر به یک شیء و یا یک پدیده از جوانب گوناگونی بنگری، آن را به گونه دیگری می بینی. حال اگر سعدی شیراز در تجلیل خداوند و تحقیر ابلیس این همه مطلب گفته، چرا پس از آگاهی از زیبایی اش، گفتار گذشته خود را به نقد نکشیده و در زیبایی ابلیس به همین هشت بیت اکتفا کرده؟ یک پای ماجرا می لنگد. کمال زاده با آشنایی کاملی که از اندیشه سعدی داشت، نمی توانست خطایش را در برخورد با ابلیس مورد انتقاد قرار ندهد. مگر خودش نبود که گفته بود «سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم / پیش تسبیح ملائک نرود دیور رجیم»

حال که می بینیم سعدی بدین حقیقت دست یافته که شیطان رجیم نیست، آیا نباید از او انتظار داشت که به خطای گفتار گذشته اعتراف و برخورد با ابلیس را مورد تجدید نظر قرار دهد؟

این گونه تخیلات و تصورات، شکاکیت آقای کمال زاده را دو چندان می کرد. دیگر به هیچ چیز اعتماد نداشت، تا آنجا که اگر نزدیک ترین کس و کارش می آمد و می گفت هوا سرد است یا باران می بارد، بدان هم شک می کرد. می گفت اگر خداوند باری تعالی و دلایان زمینی اش دروغ گو بودند، چرا این نزدیکانش هم نباشند. استغفرالله، آیا خدا هم دروغ گو است؟ این گمان و تخیل با تمام باورهای گذشته جور نمی آمد. مگر نشنیده بود که «دروغو دشمن خداست»؟ آیا خداوند دشمن خویش است؟ اگر نیست، پس چیست؟ کمال زاده بدین نتیجه می رسید که همه چیز روی هواست. هیچ چیز واقعیت ندارد، اگر هم گاهی بیداریم و یا در حال رویا، از کجا بدانیم کدامش بیداری و کدامش رویاست؟

بارها برادرش به دیدارش می‌آمد و می‌کوشید او را از این افکار و تخیلات درهم و برهم برهاند. کوشش عبثی بود. بر شکاکیت او پیوسته می‌افزود. روزی مقوله دروغ و راستگویی را با او مطرح کرد. آیا دروغ برای خداوند هم گناه است؟ به گناه او کی رسیدگی می‌کند؟ برادرش در پاسخ مدعی گشت که دروغ تنها برای بندگان گناه است، وجود خدا گناه ناپذیر است و اگر هم - چنانکه در کتب مقدس، گاهگاهی اشاره رفته - اینجا و آنجا دروغ گفته، نه گناه، به مصلحت بنی آدم بوده است، مگر عقلا نگفتند «دروغ مصلحت آمیز، به از راست فتنه انگیز». دروغ خداوند نمی‌تواند فتنه انگیز باشد. کمال‌زاده از برادرش پرسید، پس چرا می‌گویند سبحان الله، یعنی بی‌عیب است خدا؟ و برادر به یادش آورد که دروغ برای بندگان عیب است، برای خداوند تبارک و تعالی عیب نیست. و همچنین گوشزد کرد، مگذار دچار وسوسه‌های شیطانی شوی. یکی از مهارت‌های ابلیس که خداوند آدمی‌زاد را از آن بر حذر داشته، پرورش وسوسه و وسواس، در اندیشه آدمی‌زاد است.

با این همه وسوسه شیطانی سراپای وجود کمال‌زاده را فرا گرفته بود. دیگر در ستایش و پرستش الهی تعصب نداشت و تمام معتقدات گذشته‌را مورد تردید قرار می‌داد، اما رگ و ریشه دین خوبی از پیکر و وجودش رخت بر نبسته بود، به عبارت دیگر، هنوز رخت بر نبسته بود. از این که در مورد دروغ خداوند «پرچانگی» می‌کند، شرمگین هم بود. این دوگانگی دچار افسردگی‌اش می‌کرد. گویی به دارویی مخدر نیاز داشت که دیگر در عوالمی سیر نکند که انسان عادی نباید سیر کند. در خودش احساسی می‌یافت که در دریای خروشان شناور شده و می‌کوشد به ساحل رسد و امواج نمی‌گذارند.

کمی کوشید خود را از ابلیس و از سعدی منصرف سازد. حال دیگر در قفسه‌های کتابخانه‌اش قصص و روایات گوناگونی می‌یافت و بدانها می‌پرداخت. رمان‌های نویسندگان غرب را هم از نظر دور نمی‌داشت، همه اینها هر چه باشد، می‌توانند او را

از سعدی شیراز منصرف سازند.

روزی در جستجوی کتب دیگر به مناجات نامه و الهی نامه خواجه عبدالله انصاری رسید و شروع کرد آن را، ابتدا سرسری، به تدریج با دقت کامل خواندن. از سبک نگارش او تعجب کرد که گرچه تقریباً صدها سال از آن گذشته، به متون اشعار و چکامه‌های سپید امروزی، شباهت بیشتر دارد. به هر صورت روزی به این پرسش خواجه برخورد که او را به سان مطالعه حکایت «ندانم کجا دیده ام...» تکان داد، نه تکان عادی، شبیه برق زدگی یا زلزله زدگی...

خواجه عبدالله که آن همه الهی... الهی می‌گفت از خدا بازخواست می‌کرد:

«الهی اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد؟، گندم او را که روزی کرد؟»

یعنی، کی بود آدمی‌زاد را به گندم خواری ره نمود و از این راه شناخت و معرفت را هم آموخت. مگر این نبود که آدم و حوا در بهشت بدون دغدغه زیست می‌کردند؟ فقط زیست می‌کردند. حق داشتند دست و پا و انگشت و چشم و گوش و آلت تناسلی شان را به اندازه‌اند. اما مغز و فکرشان را هرگز! تا مبدا از راه راست و بی دردسر انحراف یابند.

آقای کمال‌زاده در گذشته نیز روی این قصه زیاد اندیشیده بود و بیاد داشت انجیل متی، موعظه عیسی بن مریم بر فراز کوه را: «خوشا به حال مسکینان در روح [یعنی آنها که عقلشان پارسنگ می‌طلبند] زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است». و از این رو آقای کمال‌زاده می‌گفت بهشت موطن احمقان است، اگر به دنبال معرفت می‌روی، خیال بهشت را از مغزت برون‌انداز! بارها می‌پرسید چرا حضرت احدیت که خود کمال معرفت بود، فردوس برین را برای آدمک‌های نادان برپا ساخته، آدم و حوا را بدین جهت از آنجا راند که نمی‌خواستند ندانند و ابدالدهر نادان بمانند. او در این زمینه کتاب مقدس - تورات - را هم زیر و رو کرد. در آنجا نیز گواهی می‌یافت که آدم و حوا در باغ عدن آب حیات می‌نوشیدند. خداوند اجازه شان داد و گفت: «از همه درختان

بی ممانعت بخورید، از درخت نیک و بد اما مخورید». شیطان در کالبد یک مار به زن گفت که «آیا حقیقتاً گفته است که از همه درختان باغ نخورید؟» زن به مار گفت از میوه درختان باغ می‌خوریم، لیکن از میوه درختی که میان باغ است، مخوریم و آن را لمس نکنیم. مار به زن گفت... خدا می‌داند که در روزی که از آن بخورید، چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف و نیک و بد خواهید بود. و چون زن دید که آن درخت برای خوراک نیکوست... و دانش افزا، پس از میوه‌اش گرفته، بخورد و به شوهر خود نیز داد.»

آقای کمال‌زاده پس از بارها مرور این حکایت، از آن نتیجه گرفت که در واقع چیز دیگری نگفته‌اند جز آنکه ما باید از خداوند گلایه داشته باشیم، که جلوی شعور و آگاهی و معرفتمان را می‌گرفت و نمی‌خواست از مغزمان، که ساخته خودش بود، استفاده کنیم و باید از شیطان رجیم - در پیکر آن مار کذایی - سپاسگزار باشیم که به ما کنجکاو و معرفت‌آموخت که سرمنشاء دانش بشری است و هر که با ادراک خود این آیات شریفه را بخواند چنین نتیجه می‌گیرد که انسان مانند خدا، شاید هم بیش از او عارف نیک و بد شده است... .

البته از این حکایت نتایج دیگری هم می‌توان گرفت: درخت گندم میان باغ بود و خداوند، خود نمی‌دانست چیست و آدم و حوا را از خوردن آن منع می‌کرد. شیطان رجیم اما می‌دانست و به بشریت آموخت آن را بخورد و افزون بر آن پرورشش دهد و به خوراک اصلی خود تکامل دهد. به راستی که اگر گندم و غلات مشابهش جو، ذرت، برنج و حبوبات نبود، بشریت از گرسنگی می‌مرد. گندم و غلات و حبوبات بودند که در بدترین قحطی‌های روزگار، انسان را از مرگ مسلم نجات دادند و نسلش را باقی گذاشتند. خداوند گندم را حرام، اما شیطان رجیم آن را حلال کرد، تا جایی که مستحب و واجب هم شد. افزون بر آن به بشریت آموخت، چگونه آن را پرورش و تکامل دهد و به خوراک‌ها و شیرینی‌های گوناگون تکامل دهد و به خوراک اصلی



خود مبدل سازد و از خوردن آن لذت برد.

و خداوند باریتعالی در پرسش یکی از نزدیک ترین بندگانش که پیوسته الهی، الهی می‌گفت، پاسخی نداشت. پاسخ این که «الهی، اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم او را که روزی کرد؟» هر پاسخی هم می‌داد گواه این بود که ما گرچه مخلوق خداوندیم، روزی مان را و بقاء زندگی را مدیون شیطانیم و اگر شیطان رجیم دریچه عقل و فکر و شعور و درایت را برویمان نمی‌گشود، بسان جانوران دیگر، زندگانی حیوانی خود را می‌گذرانندیم، در ضمن این که بی گناه می‌ماندیم و در باغ عدن لانه می‌داشتیم و در برابر حضرت باریتعالی پوزه اخلاص به خاک می‌مالیدیم.

آقای کمال‌زاده برای گریز از سعدی، کتب دیگر، از جمله «الهی نامه» را مورد مطالعه قرار داده بود. با برخورد به این پرسش خواجه عبدالله دگر باره به تردید افتاد که آیا آن بدگویی‌ها درباره ابلیس از روی حقد و حسد و بدخواهی بوده، یا نه. کنجکاو و دردسرس به فزونی گرایید. دوباره در تخیلات هذیان آمیزش سعدی شیراز را مخاطب قرار می‌داد و می‌پرسید: کجا دیده است در کتاب که... چگونه می‌تواند سعدی را بیابد و او را وادار به اقرار کند... مگر نه این بود که سعدی حکیم روزگارش هم بود، سرگذشت پرهیجانی داشت؟ دنیا را دیده، در همه جا از همه کس درس آموخته، شوری‌ها و شیرینی‌های زندگانی را چشیده. چطور است که نداند و نگوید کجا دیده است در کتاب؟ آیا نمی‌دانست و یا میدانست و نمی‌خواست راستش را بگوید؟ شاید بدین خاطر که برای خود دردسر نتراشد. اگر کسی زشتی شیطان را مورد تردید قرار دهد، در جمله یاران او قرار می‌گیرد و مرتد می‌گردد. و مرتد کسی است که در گفتار خداوند و پیامبران و دلالت‌نشان مردد باشد. چنین کسی قابل تحمل نیست، باید او را کشت و سنگسارش کرد و از او هیچ اثری باقی نگذاشت و سعدی شیراز بخوبی از سرنوشت آن یارانی آگاهی داشت کز آنان سرِ دار بلند گشت، بدین گناه و جرم که اسرار هویدا می‌کردند. پس بهتر بود نگوید، در کدام کتاب خوانده که شخصی ابلیس

را به خواب دیده. اگر سعدی نمی‌خواست، کمال‌زاده، اما می‌خواست بداند. شنیده بود شرط اصلی یافتن، جویندگی است. کوشید تمام کتبی که در زمان و تا زمان سعدی مورد دسترسی بود، بیابد و بخواند. هر چه جست و یافت و خواند، نتوانست ته و توی مطلب را درآورد.

دو خانه از ارث پدری‌اش باقی مانده بود، آن‌ها را بفروخت و جای پای سعدی را گرفت و به جهان گردی پرداخت و به هر جا می‌رسید به کتابخانه‌ها می‌رفت و می‌گشت که سعدی کدام کتب آن زمان را زیر نظر گرفته بود. اول به بغداد رفت و با ادباء و فقها، اهل تفسیر و کلام و حکمت تماس گرفت. بعد به بلاد شام رفت، به دمشق و حلب، آن‌چه بدنالش می‌گشت، نمی‌یافت. از آنجا هم گذشت و به حجاز و حبشه و مراکش سفر کرد. همه حکماء آن دیار سعدی شیراز را می‌شناختند، اما هیچکدام نمی‌دانستند سعدی کجا دیده است در کتاب که ابلیس را...

راهش را از باختر بازگرداند و به خاور گرایید. چین و هند و هندوچین را هم پشت سر گذاشت. حکماء چین مفتخر بودند که آثار سعدی در زمان زندگی خودش به زبان چینی ترجمه شده بود. در آنجا آثار سعدی را یافت که به خط چینی بود و مترجمان زبردست، آنها را دوباره به فارسی برمی‌گرداندند و کمال‌زاده با دقت گوش می‌داد که آیا علامتی هست که سعدی کدام کتاب را در نظر داشته. اما در چین و هند و هندوچین بدین آگاهی دست یافت که در ادیانشان هزاران خداوند هست که شیطان رجیم هم از جمله آنهاست و قدرت خدای نیک، از خدای بد، بیشتر نیست و گاهی هم بر آن فزونی دارد. مثلاً آموخته بود که هندویان در کنار خدایان بی‌شمار، سه خدای اصلی دارند، یکی برامان، دیگری ویشنو و سومی شیوا، برامان خدای آفرینش و ویشنو خدای نگاهداری، اما شیوا خدای بی‌رحم و مروت، خدای نابودی و از هم فرپاشاندن بود، طول آلت تناسلی‌اش از ارتفاع اندامش بیشتر بود و تنها آب منی‌اش برکت داشت و سلامت و نعمت می‌آورد. چنین نعمتی را خدای موحدین ابراهیمی بر

بندگان و اصحابش ارزانی نمی‌داشت.

تمام کندوکاو و جستجوی سعدی، گرچه به میزان آگاهی‌اش می‌افزود، اما از پاسخ به پرسش اصلی خبری نمی‌داد. ناگزیرش می‌کرد، دوباره از اول شروع کند.

سرانجام خسته و کوفته، مایوس و سرافکنده، به دیارش بازگشت. از اندوخته‌ها و خانه و زندگیش چیزی نمانده بود، لانه و آشیانه‌ای هم نداشت، به شیراز رفت و در نزدیکی‌های سعدیه - مزار سعدی - اتاقکی گرفت که پایان عمرش را در آنجا بگذراند. اما در آن اتاقک هم نمی‌ماند و شب‌ها، که خلوت‌تر بود، لحاف و متکایش را بر می‌داشت و به کنار قبر سعدی می‌رفت و مایوس و سرافکنده اشعار سعدی می‌خواند و غرق در زیباییش، اشک هم می‌ریخت. گویی عقلش را به کلی باخته بود. به مزار سعدی چشم می‌دوخت، اما نگاهش بدان جا خاتمه نمی‌یافت و از آن می‌گذشت، دنیایی می‌دید که هزاران نفر مانند قرائت قرآن، بوستان می‌خوانند یا گلستان، یا غزلیات سعدی را، یا قصایدش را. همه شان شباهت فراوانی به سعدی داشتند، با آن دستار کذایی‌اش، با آن ریش نیمه بلند، اما کم پشت و تُنک. همه آنان وقتی سعدی می‌خواندند، نگاهی هم به او می‌انداختند، به مانند «نگه کردن عاقل اندر سفیه»، نگاهی کنایه آمیز و گاهی دلسوزانه و رقت آمیز. یعنی این که ای آدمک دست از سر سعدی بردار که از دورانش هشتصد سال آزرگار گذشته، به دنیای خودت بازگرد... کمال‌زاده به سوی آنان می‌دوید و دست به دامانشان می‌شد و می‌پرسید کجا دیده‌اند در کتاب که ابلیس را...

بلافاصله همه تصاویر محو می‌شد، قبر سعدی باقی می‌ماند که شاید یکی دو زرع زیر آن، از هفتصد و پنجاه سال پیش جنازه سعدی مدفون است و از آن جز خاک و خاشاک چیزی باقی نمانده. اما کمال‌زاده گویی یکساعت پیش جگر گوشه‌اش را از دست داده، اشکش سرازیر می‌شد و به حق حق می‌افتاد. گاهی هم روی زمین کنار سنگ سعدی می‌نشست و بدان تکیه می‌داد، زانوانش را در بغل، سرش را روی آن

می‌گذاشت. برای آنکه کلاهش از سرش نیافتد، آن را روی زمین می‌انداخت. رهگذران که در میانشان سیاحان بیشتر ممالک بودند، گریه و زاری وهای های و هق هق او را می‌دیدند و می‌شنیدند و دلشان به حال او می‌سوخت و پولکی، دیناری، درهمی، رویه‌ای و ریالی به کلاه او می‌انداختند. برخی نیز تکه نانی بدستش می‌دادند که به سختی می‌جوید و پایین می‌داد و همین شده بود قوت لایموتش. حالا دیگر دنیا وارونه بود. آقای کمال‌زاده که روزی جاه و مقامی داشت و اسم و رسمی، شان و شئونی، برو بیایی... آدم‌های بالا بالایی با او رفت و آمد داشتند، مورد احترام کوچک و بزرگ بود، هیچ کم و کسری نداشت، امروز کارش رسیده بود به ژنده پوشی، به گدایی. حالا دیگر سازی خریده بود که اشعار سعدی را همراهش آواز می‌داد. نواختنش را خود آموخته بود. با صدایی بم و گرفته، گاهی خراشیده، آواز می‌خواند. آدم‌های دور و برش گاهی با علاقه و گاه سرسری گوش می‌دادند و سکه‌ای به کلاهش می‌انداختند و می‌رفتند و پس از چند دقیقه از یادشان می‌رفت که آوازش را شنیده‌اند. شب‌های زمستان کسی، به آوازش گوش فرا نمی‌داد. از آن پول‌های گدایی شرابی می‌خرید و گاه و بی‌گاه جرعه‌ای می‌نوشید که از احساس سرما نجاتش دهد. برای اینکه مومنین نبینند شرابخوار است، بطری آن را زیر قبایش پنهان می‌کرد. این جرعه‌های شراب به دادش رسید، اما نجاتش نداد. کم کم سینه‌اش به خس خس افتاد. سرفه می‌کرد و خلطی کمی خونین از گلویش می‌آمد. از بیماری و مرگ باکی نداشت، هر چه بادا باد، هر چه پیش آید خوش آید، به شرط این که در جوار سعدی شیراز بماند.

کار به جایی رسید که هر چه از جلو دیدگانش می‌گذشت، نمی‌دید، چشمانش را می‌بست و می‌گشود و تنها همان شیخ مصلح‌الدین را می‌دید، با آن دستار نرم و آویزانش، با آن ریش و سبیل تُتک، با آن پیشانی پرچین و چروکش، با آن دماغ باریک و چانه به جلو برآمده اش، با آن لپ‌های لاغز و فرو رفته‌اش، با آن نگاهش، نگاهی

مرموز که نمی دانستی طعنه آمیز است یا دلسوزانه، رقت آمیز، یا نگاهی است به سان «نگه کردن عاقل اندر سفیه».

\*\*\*

نیمه شبی از شب‌های سرد زمستان، برای رهایی از سرما، پیش از آنچه می توانست و می خواست، شراب نوشید و کاملاً مست و لول شد. چشمانش را می بست و می گشود، کلماتی به زبان می آورد که سر و ته نداشت، خودش هم نمی دانست و نمی فهمید چه می گوید. گویی به زبانی، به لهجه دیگری، سخن می گوید. کمی به خماری رفت، بدنش را بی حسی و کرخ زدگی فرا گرفت، دیگر نمی دانست گرم است، یا سرد. بهار است یا خزان. آنچه هنوز برایش محسوس بود، اینکه، در کنار سعدی است.

چشمانش را بست، بی اختیار این کلمات بر زبانش جاری گشت: «سعدی عزیزتر از جانم، ای بزرگترین سخن سرای جهان، ای پیامبر، سرکرده پیامبران، ای سمبول زیبایی کلام، ای دنیای پند و اندرز و حکمت و رهنمود، ای خلاق تخیلات و فانتزی ها، بیای سعدی بزرگوارم. بیا و بگو، بگو به من در کجا و در چه کتاب خواندی «که ابلیس را دید شخصی به خواب» و آن شخص کی بود؟

چشمانش را بست و گشود و دوباره طولانی تر بست و آهسته تر گشود و به یک باره... یک باره دنیای دیگری دید، دنیایی که هرگز گمانش را نمی کرد. نمایش دلپذیر و منحصر به فردی بود از باغی بسیار گسترده و بزرگ، درختانش بینهایت زیبا، گل‌هایش بسیار پطراروت و معطر، چمن هایش بدان زیبایی که گویی با طبیعت کاری نداشت، فراش باغ صبا بود که در آن فرش زمردین گسترانده بود. چه باران رحمت بی حسابی، چه خوان نعمت بی دریغی بدانجا کشیده بود و وای... چه دایه ابر بهاری بود که بنات نبات در مهد زمین می پروراند. درختان با چه خلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته بودند و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع، کلاه شکوفه بر سر نهاده بودند.

وای... چه صحنه‌ای باور نکردنی که حقیقت می‌گشت، افسانه نمی‌ماند. کمال‌زاده دنیا را، سراسر زیر پا گذاشته و زیبایی هایش را می‌شناخت، اما نه در چین و ختن، نه در مصر و عدن، نه در غرناطه و اشبیلیه و سراسر فرنگ، باغی بدین زیبایی حیرت‌انگیز ندیده بود. به خود آمد از خود پرسید آیا این بوستان است یا گلستان، هر چه هست نهایت زیبایی است و در ورای این زیبایی هیچ چیز دیگری نیست و خدایی نیست.

آنقدر زیبایی می‌دید که بدنای آرزوهایش رفت و بر زبان آورد «دل‌م می‌خواهد چرخ روزگار از حرکت باز ایستد و در همین جایی که هست بماند و تکان نخورد». اینجا دیگر اوج زیبایی و عظمت دنیاست، هم بوستان است و هم گلستان. نفس فرح بخشی که می‌کشیدی، وقتی فرو می‌دادی ممد حیات بود و وقتی بر می‌آوردی مفرح ذات.

هر کس بدان تابلوی نقاشی نظر می‌افکند به زبان بی‌زبانی می‌گفت: الحق والانصاف زندگی زیباست. از این جهان، دنیای زیباتری نیست، ورای این زیبایی هیچ چیز دیگری نیست.

آسمان و زمین و آفتاب و سبزه در هم می‌آمیختند و گویی با هم می‌رقصیدند. هیچ رنگی نبود که در آنجا نمی‌دید. پرنده‌گان پرواز می‌کردند، روی آسمان پرواز می‌کردند و می‌رقصیدند و روی شاخه درختان جای‌گزیده، آواز می‌خواندند، بلبل بود و از آن بهترش هم بود. از هیچ زشتی خبری نبود، زیبایی‌ها جایشان را گرفته بودند و بر سراسر زشتی‌ها چیرگی می‌یافتند.

کمال‌زاده مشتانش را به چشم می‌مالید که بداند آنچه می‌بیند حقیقت است یا مجاز؟ بر آن می‌اندیشید که از دور پیکری دید بزرگ و با عظمت، پیکری که هر چه به سویش می‌آمد، کوچکتر می‌شد تا جایی که به قد و قامت انسان معمولی رسید، دستاری نرم و آویزان بر سر داشت، ریشش فلفلی، نمکی، کم پشت و تُنک، نگاهش عمیق به سوی

او، قبایی خوش رنگ و وزین، تمیز و خوش بو، بر تن. با گام هایی محتاط و ملایم به سوی او می آمد. لبخندی به گوشه لب داشت که هم مرموز بود و هم کاشف اسرار. کمال زاده خود را در مرتبه ای میدید که گویی تمام آرزوهایش برآورده شده و آنچه سال ها می جست، یافته است. از سیما و نگاه و قد و قامت این حضرت که به سؤی می آمد، پیدا بود همان شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی است، اگر نبود، پس کی بود که دعوت او را پذیرفته باشد، انتظار کس دیگری را نداشت، با خوداندیشید: حالا یقه اش را می گیرم و ول نمی کنم تا به من لو دهد کی بود که ابلیس را با تمام زیبایی هایش در خواب دیده بود.

حدسش درست بود. خودش بود. سعدی شیراز. آمد و آمد، کمی خسته و کوفته بر سکویی نشست که دور و برش از گل یاس پوشیده بود.

کمال زاده کمی مبهوت و در جای خود میخکوب ماند، یک باره زنجیرها را دریده، احساس آزادی کرد و به سوی سعدی شیراز دوید. سر به دامان او گذاشت، اشک شادی برآورد وهای های گریست. تا آنجا که دامان سعدی از اشک خیس، آنگونه که اگر آن را می چلانندی، شُرشر اشک برون می تراوید.

- فرزندم! دوست عزیزم! چرا گریه می کنی، آیا حضورم برایت دردآور است؟

- نه نیست، هرگز نیست، همه اش گریه شادی است، احساس ته دلم هست که چنین خروشیده که اشکم را درآورده. ای استاد استادان! دستم را محکم بگیر و مرا دریاب. مبادا مرا از خود برانی. من که دست به دامن شده ام، از روی نیاز دست به دامن شده ام، دستم را بگیر و بزرگترین اسرار روزگار را برابم هویدا ساز. من همه چیزم را داده ام تا بدین دریای معرفت دست یابم. می خواهم همراهت بمانم، مرا با خود ببر، اگر به باد و توفان و آتشفشان می روی، مرا هم با خودت ببر، باکی ندارم. ده ها سال بود صدایت می کردم و صدایم را نمی شنیدی، حالا که می شنوی بدان گوش فرا ده.

سعدی دستش را با ملایمت بر سر او کشید و گفت:

- از دیدار من ترا چه سود؟ آخرش می‌بینی، زیان بخش هم هست.
- سودش فراوان است، اما اگر زیان بخش باشد، زیانش را با دل و جان می‌خرم.
- همینطور که می‌گفت سازش را از جیب بیرون کشید و شروع به نواختن کرد و به همراه آن شعری را که از سعدی از بر داشت زمزمه کرد:

همه عالم سخنم رفت و به گوشت نرسید      آری آنجا که تو باشی، سخن ما نرود  
هر که ما را به نصیحت ز تو می‌پیچد روی      گو به شمشیر که عاشق به مدارا نرود  
ماه رخسار بیوشی، تو بت یغمایی      تا دل خلقی از این شهر به یغما نرود  
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند      هر که، او را غم جانست، به دریا نرود

- گفتم اگر دیدار تو زیانبخش باشد، زیانش را با دل و جان می‌خرم، سوگند می‌خورم، سوگند خورده‌ام که اگر ترا بیابم، هرگز رهایت نکنم.

سعدی سکوت کرد و به فکر فرو رفت، شاید احساس پشیمانی داشت که چرا آن دنیای زیبا را رها کرده، به سوی کسی آمده که حساب کار در دستش نیست، چه کند؟ چه بگوید؟ خواسته یا ناخواسته سکوتش را شکست.

- چرا به دنبال من بودی و هستی؟ من هشتصد سال پیش سخن می‌گفتم. آنچه گفتم کم کم به فراموشی گراییده، متعلق است به دنیایی که امروز کسی نمی‌شناسد و تو هم نمی‌شناسی. حالا پس از هشتصد سال، می‌بینم کسی دنبال من آمده. از اینکه مفتون و مشتاق سخنان آن روزم هستی، مفتخرم، مغرورم. آیا من شایسته چنین ستایشی هستم؟

کمال‌زاده اشک چشمان را با آستین خشک کرد و پاسخ داد:

- شایسته بیش از این ستایش‌ها هستی. من عاشق تو ام و عشق من سرسری و شوخی نیست.

بعد دوباره چند نوایی ساز نواخت و اضافه کرد:

- در صف عاشق صادق بدرستی آن است      که گرش سر برود، از سر پیمان نرود



- سعدی باز به فکر فرورفت و پس از اندکی سکوت پرسید:
- حالا به من بگو چرا خودت را به این روزانداختی. زندگی آسوده و آبرومندی داشتی. چرا همه‌اش را ول کردی؟
  - همه چیزم را به امید دیدار تو از دست دادم، پشیمان هم نیستم، در گذرگاه به بهشت باید هر چه داری، بیازی. اگر هر گونه بدبختی را بپذیری، می‌توانی امید خوش بختی بیایی. من همه چیزم را دادم، به امید چنین روزی.
  - بعد دوباره به ساز کهنه خود نفسی داد، نوایی برآمد و همراهش به یاد آورد:
  - بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید      روی میمون تو دیدن، در دولت بگشاید
  - صبر بسیار بیاید پدر پیر فلک را      تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
  - این لطافت که تو داری، همه دل‌ها بفریید      وین بشاشت که تو داری، همه غم‌ها بزاید
  - این عبارات زیبا را، خود سعدی هم از یاد برده بود. هشتصد سال کم نیست، ناچیز نیست. خوشحال بود که دیگرانی هستند که آن را به خاطر سپرده، از فراموشی نجاتش داده‌اند. دهانش را به گوش کمال‌زاده نزدیک کرد و آهسته به گوشش خواند:
  - بسیار خوب، حالا پهلویم بمان و اشعارم را به یادم آور. اما بدان و آگاه باش که همه چیز گذراست. دیدار ما هم به پایان خواهد رسید، شاید امروز نه، اما روزی... کمال‌زاده به میان گفتارش دوید:
  - تا آن روز اسرار ازل را، اسرار ابد را، اسراری که من به دنبالش هستم، سرالاسرار را برابم هویدا خواهی کرد. وگرنه دامن‌ت را رها نخواهم کرد. من همه چیزی را داده‌ام که اسراری را کشف کنم که همه شنیده‌اند و پاسخی نیافته‌اند و من نمی‌خواهم ندانسته، به خواب ابدی فرو روم.
  - گمان مبر من همه چیز را می‌دانم. من از آدم‌های هشتصد سال پیش هستم. دانستی‌های آن زمان از امروز کمتر بود. سرالاسرار هیچگاه گشوده نخواهد شد. انسان هر چه بیشتر بداند، پی می‌برد که نادان تر گشته است.

- اما سری که من بدنبالش هستم برای تو گشودنی است، من بدنبال این حقیقت کوچک و ساده هستم که کجا خوانده‌ای در کتاب، که ابلیس را دید شخصی به خواب، کجا خواندی؟ کجا بود؟ همین و بس. هیچ چیز دیگر نمی‌خواهم.

## روایت دوم

سعدی شیراز که خوشدل و کمال صمیمیت بود، هنوز خط قرمزی داشت و نمی‌خواست کسی را از آن بگذراند. از آن می‌ترسید که لو دادن اسرار، فاجعه سازد، هم برای خودش، هم برای آن کسی که از آن آگاه گشته. آنچه که دانستش را حلال نکرده‌اند، گناه کبیره است، اگر به دنبالش گردی، شکمت را پاره می‌کنند، شکنجه ات می‌دهند، دست کم ناخن‌هایت را از انگشتان بیرون می‌کشند. شنیده بود آخر و عاقبت کسانی را که به اسرار پی بردند، به دیگران گفتند و روی تپه آتش قرار گرفتند و این نه تنها در دیار عرب و عجم، همین گونه در دیار فرنگ. و این، نه تنها آن روزها، امروز هم... سعدی پیوسته لبخندی گوشه لب داشت و ابراز ناتوانی نمی‌کرد. یکصد و شش سال از عمرش می‌گذشت اما خود را از تک و تا نمی‌انداخت، دشواری‌هایی بود که نمی‌گفت و به روی خود نمی‌آورد. بدون عصای آبنوس گرانبهایی که در دست چپ داشت، گام بر نمی‌داشت و نمی‌رفت. چرا در دست چپ؟ عصا را معمولاً در دست راست می‌گیرند! با دست چپ خوراک را هم به دهان می‌گذاشت، در حالی که معمولاً با دست راست غذا می‌خورند. با دست چپ می‌نوشت، در حالی که معمولاً با دست راست می‌نویسند. می‌گفت در جوانی مدت‌ها، این نارسایی را، از دیگران پنهان داشته، اما روزی رسید که فهمید، دست چپی بودن ننگ نیست و معمولاً این جور آدم‌ها روشن‌تر می‌بینند و می‌اندیشند. پس باید با این نارسائی ساخت. چپ بودن هیچ عیبی ندارد. کمال‌زاده بدین اندیشه فرو رفت که خودش هم در کودکی چپ دست بود و استاد آزارش می‌داد که با دست راست بنویسد، با دست چپ خوراک به دهان می‌گذاشت و والدین آزارش می‌دادند که باید با دست راست بخورد. گویی چپ

دست بودن ننگ بود و اصولاً هرگونه گرایشی به چپ ننگ بود و دستور داده بودند تنها با پای چپ به خلاء وارد شوی. او را هم، به مانند سعدی، وادار ساخته بودند مطابق احکام عمل کند، نه بنا بر آن چه طبیعتش حکم می‌کرد.

کمال‌زاده که دیگر ریش نمی‌تراشید، کم کم چهره‌ای می‌یافت شبیه به سعدی شیراز، قد و قامتش مانند سعدی بود، با وجود اصفهانی بودن، زبانش به لهجه شیرازی بود. در آن زمینه‌هایی هم که تفاوت ناچیزی داشته، به تدریج همگون می‌گشت، تا بدانجا که هر کس آنان را از دور می‌دید، گمان می‌کرد، برادر هستند، حتا برادرانی دوقلو.

در آن روزهای نخستین با یکدیگر با احترام و رودربایستی، رفتار و گفتگو داشتند. اما اندک اندک احساسات خودمانی و رفیقانه بر آنان مسلط شد. کمال‌زاده دردی در زانوی چپ احساس می‌کرد، شاید در اثر ضعف و گرسنگی سال‌های اخیر بود، به نظرش رسید که او نیز به عصا نیاز دارد، از شاخه درختان، چوب دستی برید و از آن عصایی ساخت که آبنوس نبود، دسته نقره‌ای هم نداشت، اما درست به اندازه عصای سعدی بود. حالا دیگر هر دو، عصا به دست چپ، راه می‌پیمودند.

بیشتر گفتگوهایشان پندها و اندرزهایی بود که سعدی به کمال‌زاده می‌داد و کمال‌زاده به سعدی کنایه می‌زد که به اندرز دادن، نصیحت کردن، معتاد بوده و هنوز از آن دست بر نمی‌دارد. نصایح سعدی برای کمال‌زاده، همیشه پذیرفتنی نبود. در آنجا که با سعدی اختلاف نظر داشت، رک و راست مقابله می‌کرد، اما به رغم شیوه گذشته‌اش با تندی و خشونت نمی‌گفت، می‌کوشید سعدی را قانع کند و سعدی هم با لجاجت مقابله نمی‌کرد، گوش شنوا داشت و روحیه‌ای پذیرای دلیل و برهان دیگران، دست کم روی گفتاری که می‌شنوید، عمیقاً فکر می‌کرد، فکر می‌کرد که حق با کی است.

به نظر می‌رسید کمال‌زاده بر اشعار سعدی بیشتر از خود شاعر مسلط بود، بیشترشان را از بر می‌دانست. در حالی که سعدی خیلی هاشان را به فراموشی سپرده بود. به هر صورت بحث میان آن دو بیشتر، مقولات زندگی بود، مانند آن بود که یک خبرنگار،

یک نظر پرس، با یک نظر پرداز مصاحبه می‌کند. دغدغه اصلی کمال‌زاده این بود که از او بیرون بکشد که کجا دیده است در کتاب، که ابلیس را شخصی، کدام شخص، در خواب دیده. اما از این نظر محتاطانه عمل می‌کرد. نمی‌خواست سعدی را به رودربایستی بیندازد. تفاوت این مصاحبات با مصاحبه‌های امروز این بود که به یک ساعت و دو ساعت محدود نمی‌ماند، پایانی نداشت.

مثلاً از سعدی می‌پرسید که چرا گفته‌هایش، آگاهانه، تضادهای فراوان داشت، یا ناآگاهانه در تضاد بود، آیا در بکار بردن امثال و حکم سهل‌انگاری نمی‌کرد؟ برای سعدی مسئله تعلیم و تربیت را می‌آورد و مثلاً تأثیر هم نشینی با خوبان و بدان را، از سعدی می‌پرسید، چگونه از این سو معتقد بود که کمال هم نشین در یک جا موثر و در جای دیگر بی اثر است. مثلاً

رسید از دست محبوبی به دستم	گلی خوشبوی در حمام روزی
که از بوی دل آویز تو مستم	بدو گفتم که مشکی یا عبیری
ولیکن مدتی با گل نشستم	بگفتا من گلی ناچیز بودم
وگرنه من همان خاکم که هستم	کمال هم نشین در من اثر کرد

آیا در این اندیشه تضادی نمی‌بینی با آنچه در جای دیگر آوردی؟:

تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد است

ذات بد نیکو نگردد آن که بنیادش بد است

اگر بر ذات بد، نیکو گشتن میسر نیست، پس چرا ادعا کردی

پسر نوح با بدان بنشست

خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردان شد

و این ادعا را در جای دیگر وارونه کردی:

عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود

می‌پرسید کدامیک حاوی حقیقت است و کدامش را باور کنیم. آیا آدمی زاد قابل و

توانای تغییر و تطور است یا نه. آیا همیشه گرگ‌زاده، گرگ شود؟

سعدی جوابش را داشت، گویی خودش در این زمینه بسیار اندیشیده بود. می‌گفت هر حقیقتی می‌تواند به عکس خود تکامل یابد. زیرا همه چیز نسبیّت دارد، حتا مطلق هم نسبیّت می‌یابد، بسته به این که چگونه و از چه سو بدان بنگری. سعدی، که به اخلاق توجه ویژه داشت، حقایق اخلاقی را به چالش می‌کشید. مثلاً می‌گفت که دزدی البته بد است و این حقیقتی است برای ما مطلق. اما وقتی کی و کجا را می‌پرسی به نسبیّت آن پی می‌بری. اگر تو دار و ندار یک بینوا را بدزدی، یا از رفیقت بدزدی، رفتاری بد و نکوهیده مرتکب شده ای، اگر اما به خزینه مالی و زرادخانه و قورخانه چنگیزخان دستبرد زنی، نه تنها گناهی نکرده ای، بسیار صواب هم هست. در چنین روندی، ظالمین ترا گناه کار می‌دانند و مظلومین بی گناحت. پدیده‌های طبیعی نیز به همین گونه. سرما گاهی نعمت است، گاهی بلا. گرما هم به همچینین. باد و باران و روشنایی و تاریکی نیز گاهی نعمت‌اند، گاهی بلا. در جامعه انسانی هم گاهی آن می‌شود که شدنی نیست و گاهی برعکسش. آدم‌هایی هستند که در ذات خود بد بودند و به نیکی گرایش یافتند و آدم‌های نیک گاهی بی راهه رفتند. گردوی گرد را نمیتوان بر گنبد گذاشت، زیرا به زیر می‌گردد. اما هنرمندانی هستند که گردگان را بر گنبد می‌گذارند، طوری که به زیر نغلطد. بنابراین هیچ غیرممکنی نیست که ممکن نشود.

کمال‌زاده قانع نمی‌گشت، اما از قدرت تبیین و تفسیر و تحلیل سعدی در شگفتی بود. سعدی هم از منورالفکران دوران کمال‌زاده رنجش داشت که بدون شناخت دوران زندگانی او، بدون شناخت شرایط مادی و معنوی آن زمان، اظهار فضل کرده، ارزش هایش را با سنگ ترازوی امروزی سبک سنگین می‌کنند. گاهی انگشت نشانه‌اش را بالا می‌برد و می‌جنباند، به کمال‌زاده خاطر نشان می‌کرد: بدانید و آگاه باشید که اگر من در زمان شما می‌زیستم، از جمله پیشروترینتان بودم. اگر نمی‌دانید، بروید، گفتارم را دگر باره، اما تا آخرش بخوانید. مورد نقدش قرار دهید. زمانه‌اش را در نظر

گیرید که آن چه گفتم چقدر خطرناک بود. اگر در زمان شما کسی به خداوند ناسزا بگوید، خطرش کمتر از آن است که در زمان ما می‌گفتی بالای چشم فلان زاهد و فلان محتسب ابرو است. در زمان ما در تمام دور و برت خط قرمز کشیده بودند، وای به حالت اگر جیکت در می‌آمد. دوران ما، تاریک‌ترین دوران تاریخ بود. قدرت مطلقه در دست خداوند و حکام و همدستان و دلالان آسمانی و زمینی‌اش بود. دورنمایی و تصویری از خیزش و جنبش نداشتیم. اگر به چپ نظر می‌دوختی تکه و پاره‌ات می‌کردند. نه راه به پیش بود، نه به پس. آگاهی و شناخت اجتماعی نزدیک به صفر بود، خواندن و نوشتن را شماری انگشت شمار می‌دانستند که بیشترشان هم در خدمت خداوندان زور و زر بودند. مفتی و محتسب، قدرت مطلق بودند. باید مواظب بمانی که نفست چگونه فرو رود و چگونه برآید. از محالات ممکنات بود به خشک مذهب و مومنی که زندگی‌اش با تسبیح و سجاده و دلّی می‌گذرد، پیشانی اخلاص بر زمین مالیده و مقعدش به هوا برافزاشته، بفهمانی که «عبادت به جز خدمت خلق نیست»، شکمت را پاره می‌کرد. من وقتی هشدار دادم که «عبادت به جز خدمت خلق نیست» از خودم می‌پرسیدم که چرا خداوند عزّ و جلّ خودش به بندگان چنین نمی‌فرماید و برای بیان این حقیقت جان ما را به خطر می‌اندازد. راستش را بخواهی، ارتداد من از همان جا آغاز یافت.

سعدی اعتراف داشت که در زمان خودش به باورهای دینی، اخلاق دینی وابسته بود. اما اگر هم نبود نمی‌توانست بهتر از آن بگوید که گفت. آنچه بدان رسیده بود، این که به خداوندان زور و زر، به خداوندان دین و دنیا، ندا دهد که با رحمت و مهر و شفقت با آدمی‌زاد رفتار کنند. «اندرز و پندم آیا سودی داشت یا نداشت نمی‌دانم، اما آنچه در قلب و مغزم بود گفتم و نوشتم و ناگفته و نانوشته نگذاردم و این کار به خودی خود، صرفنظر از سود و زیانش جرات و شهامت می‌خواست. اما امروز منوالفکران دورانتان بالای گود ایستاده و می‌گویند لنگش کن و اگر توی بحرشان بروی می‌بینی که

بیشترشان چیزی در چننه ندارند، دری وری می‌گویند و می‌بافند.»

کمال‌زاده از سعدی پرسید آیا تنها به پائینی‌ها پند و اندرز داده یا به بالایی‌ها هم...

- به پائینی‌ها اندرز فراوان دادم. اما مخاطب من بالایی‌ها هم بودند... آیا نصیحت‌ه الملوک را نخواندی؟ یا سرآغاز بوستان را؟

کمی سکوت کرد و به آقای کمال‌زاده نظر دوخت و اضافه کرد:

- تو وقتی به در می‌زنی، تخته هم می‌شنود. تو وقتی هم حمد و ثنای کسی می‌گویی، می‌توانی هندوانه هم زیر بغلش بگذاری و وادارش سازی زیر بغل نگاه دارد. اگر به او خوبی‌هایی نسبت دهی که از دستش برنیامده، با شنیدن ندای تو ناگزیرش می‌سازی، بکوشد که از دستش برآید، اگر تاکنون خوبی نکرده، با حمد و ثنای تو به خوبی و نیکی گراید. مثال می‌زد که «وقتی تو نیکی و پاکی حضرت احدیت را می‌ستایی در واقع به شاه نیز گوشزد می‌کنی که نیک و پاک باشد، زیرا خدا و شاه از قماش یکدیگرند.» به همین گونه در ستایش پیغمبران، در ستایش شیخین ابوبکر و عمر بن خطاب و جانشینانشان عثمان و علی رفتار کردم، بدین گونه به پادشاه و حکام اندرز دادم که راه آنان را برگزینند و به زبردستان مهر و وفا کنند. گمانم این بود که اگر همه‌اش در زمان خودم اثربخش نباشد، بعد از خودم اثر بگذارد. شاید هنوز، همگان، همه‌اش را نفهمیده‌اند، آنها که فهم دارند، امروز هم می‌فهمند و آنهای دیگر روزی همه‌اش را خواهند فهمید، ولو این که ده هزار سال طول کشد.

کمال‌زاده دستی به ریشش کشید. به این برهان سعدی اعتقاد یافته بود اما دلش می‌خواست او را هنوز به چالش کشد. پرسید:

- مثلاً؟

- مثلاً این که؛

مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق      نیاساید و دوستانش غریق



یعنی این که اگر شرافت انسانی داشته باشی، نمی‌توانی در این گوشه دنیا بیاسایی و تماشا کنی که در آن گوشه دنیا هم نوعانت گرفتار جنگ و ماتم و گرسنگی و نگون بختی باشند. در غیر این صورت «نشاید که نامت نهند آدمی» یا مثلاً این که

بنی آدم اعضاء یک پیکرند      که در آفرینش زی یک گوهرند

می‌دانی که این حکم که بنی آدم اعضاء یک پیکرند، حقانیت وجود تمام ادیان، تمام طبقات، تمام قومیت‌ها، تمام مرزها رابه چالش می‌گیرد؟ ادیان و ملت‌ها و امت‌ها، خودی‌ها را وادار می‌سازند که دین و ملت و امت خود را افضل بر دیگران بدانند، تا آنجا که قتل دیگران را واجب و لازم می‌دانند. در یک جامعه خشک مذهبی، همین که بگوئی همه آدم‌ها اعضاء یک پیکرند، در واقع کفر گفته‌ای و حسابت پاک است.

- معنای واقعی‌اش کفر هست، به شرط این که بفهمند چه می‌گویی و در زمان تو کمتر بودند که آن را بفهمند.

- کمتر، اما خطرش این بود که یکیشان بفهمد. آنوقت...

- اما در زمان تو و حتی پیش از تو کسانی بودند که از اینان ترسیدند و حقایق را رک و راست گفتند، سر به باد دادند، حقیقت گفتند و جان سپردند و یا به سختی زندگی کردند.

- مثلاً کی؟

- مثلاً ابن اشعث، بابک، المقنع نقابدار خراسان، ابوسعید جنابی، غیلان دمشقی، معبد جهنی، جعدبن درهم، عبدالله بن مقفع، یونس بن افروه، ابوشاکر، زکریای رازی، ابن راوندی، ابوحنیف توحیدی، ابوالعلاء معری، ابن ابی العوجا، یزید بن فیض، ابوتمار مططب، ابوعلی وراق، صالح عبدالقدوس، زینب مُغیره، ابن سعید صالح، مطیع بن ایاس، شهاب الدین سهروردی، خیام نیشابوری، ... خیلی‌های

دیگر، اگر حوصله داری باز هم این گونه آدم‌ها را بشمارم.

- نام همه شان نکو باد، برخی هاشان را می‌شناسم، برخیشان پس از مرگم دنیا آمدند. اینان شجاعت و قهرمانی به خرج دادند، اما همه آدم‌های دنیا که قهرمان نیستند. من، اما خودم اعتراف می‌کنم که قهرمان نبودم، گاهی هم محافظه کاری می‌کردم. این عیب من بود، اما اینهایی که اسم می‌بری، نواقصی و معایبی هم در کارشان بود. حقایقی گفتند، شجاعانه گفتند، اما در گفتارشان لغزش‌هایی هم می‌بینی که البته گناهشان نبود. در آن زمان نمی‌توانستی بیشتر بدانی. امروز در شرایط کنونی زندگیتان هم، برای جمیع مردم، روش و عیان نیست. به همین حافظ شیرازی، فرزند عزیزم، توجه دهم که غزلیاتش، بیش از قران در بستر مردم و کنار آن قرار دارد. او چهار نسل پس از من بود. او هم شجاعانه گفت و گفتارش بسیاری باورهای متداول زمانه را واژگون کرد. آیا او که آن همه گفت در برخی گفتارش به خطا نرفت؟

- مثلاً چه خطایی؟

- خطاهای گوناگونی که، روی کرد به گذشته دارد و نه به آینده، روی کرد به نیستی دارد، نه هستی. آیا این گفتار خطا و هذیان نیست که «خرم آن روز کزین منزل ویران بروم، راحت جان طلبم از پی جانان بروم»؟. حافظ عزیزمان از چی استقبال می‌کند، از مرگ و نابودی. شما حافظ را قهرمان می‌دانید، که البته بود، مرا محکوم می‌کنید که نبودم. آیا بهتر نبود بگوید: خرم آن روز که زندگی کنیم و زندگانی بهتری داشته باشیم؟ از این منزل ویران رفتن، به زیر خاک رفتن و پوسیدگی است، هدف زندگانی، نبودن نیست، بودن است. آیا می‌خواهی از حافظ که هر دومان دوستش داریم، مثال‌های دیگری بیاورم؟ آری... آری من مؤمن و خدا‌باور بودم، که اگر امروز بودم، نبودم. اما آن روز نمی‌توانستم نباشم. به هر صورت، نیک و بد زندگانی آدمی زاد برایم یکسان نبود. همه چیز را با دلسوزی بیان کردم...

هم آقای کمالزاده در بحر سخنان سعدی فرو رفته بود، هم سعدی در گفتار خودش. سکوتی طولانی لازم داشت که دنباله سخنانش را بگیرد.

- حالا شما راه افتاده اید در راه فرنگ. «هومانیسم» آن‌ها، ورد زبان شماست، فرنگستان هم باد به گلو می‌اندازد و به «هومانیسم» خود می‌بالد. اما جان کلامشان همین بود که من چند صد سال پیش از آن گفتم. هومانیسم من از خیلی جهات، پیشرفته تر از هومانیسم این حضرات بود در ضمن این که به گذشته‌ی گذشته تری تعلق داشت. هومانیسم من آینده نگر بود، تا آنجا که برخی مسائل زندگی امروزی شما را هم در بر می‌گرفت. بیاد آر که گفتم؛

به چه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی  
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان، همیشه خوش باشد

- گلستانت واقعاً گلستان بود، اما چرا در حمد ثنای خداوند آن همه مبالغه کردی؟

- مبالغه نبود، هنوز به خداوند ایمان داشتم. با وجود این، خودخواهی خداوند، از نظرم پنهان نماند.

- در کجا؟

- مثلاً در رساله پنجم از رسائل پنج گانه ام. میان خداوند و خلق تفاوت بود که شما امروز اسمش را تضاد می‌گذارید. از زبان بایزید بسطامی، تضاد بین خداوند و خلق را اینگونه بیان کردم: «اینجا دو قدم گاه است، اول قدم خلق، دوم قدم حق» و در خودخواهی خداوند که خدمت خلق نمی‌خواست، تنها خدمت حق را، اضافه کردم که «هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه خدای تعالی از بنده عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید خداوند! بد کردم و ظلم بر خود کردم، از حضرت عزت ندا آید، عبدی، انگار خود نکردی، «أَدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ» مرا بخوانید تا اجابت کنم. هر چه جوید، از ما جوید. کار خود به ما واگذارید که

خداییم. ماییم که بی چون و چراییم، در پادشاهی بی همتاییم، در وعده باوفاییم، اجابت کننده. هر دعاییم، شنونده هر ثناییم، هر ثنایی را سزاییم، صد هزار خانمان در جستجوی ما برانداختند، صد هزار تنهای عزیز در طلب ما بگذاختند، صد هزار جان‌های مقدس در بادیه شوق ما واله ماندند، و صد هزار روندگان درگاه حضرت جلال ما در بوته‌های ریاضت بسوختند»

- شاید امروز می‌توانست بگوید صدها میلیون.
- یا شاید میلیاردها... تنها این گونه گفتم تا خلق الناس بداند آن که به آنان حکم فروتنی و تواضع می‌دهد، خودش این همه فخر می‌فروشد و در قدرت محدود خود گرافه‌گویی هم می‌کند. یک خداوند فروتن و متواضع بایستی اعتراف کند «من در وعده خود بی‌وفایم، زیرا بیش از این از دستم بر نمی‌آید، اجابت کننده هیچ دعایی نیستم. زیرا از دستم بر نمی‌آید، اگر بر می‌آمد، به دعا و ثناء نیازی نبود. آن‌ها که از من می‌خواهند بیماریشان را شفاء دهم، بهترش آنکه، به درگاه طیبیان پناه برند، که البته از دست آنان نیز معجزه‌ای ساخته نیست». خلاصه‌اش این که من در آنجا خودخواهی و تکبر خداوند را آنگونه بیان کردم. زاهدان و پیامبران آن زمانه نفهمیدند چه واقعیتی را فاش کردم، اگر می‌فهمیدند، قلم مرا می‌شکستند و نه تنها قلمم را.
- خودبزرگ بینی خصلتی است ناپسندیده. اما خودت هم گاهی دچار خودبزرگ بینی بودی. آیا نشانه غرور نبود که به یاد آوردی «ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر می‌خورند و رقعہ منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند...»
- این تنها نشانه آن است که من بر توانایی خود آگاه بودم. شوخی نبود که آثار من، در دوران خودم به زبان‌های دیگر ترجمه شد، حتا به زبان چینی.

- اما خودت به پند خود گوش نمی‌دادی وگرنه در غزلیاتت نمی‌آوردی که:
- ای خواجه برو به هر چه داری      یاری بنخر و به هیچ مفروش  
گر توبه دهد کسی ز عشقت      از من بنیوش و پند منیوش  
سعدی همه ساله پند مردم      می‌گوید و خود نمی‌کند گوش
- من که گفتم هیچ چیز مطلق نیست. پند و اندرز را هم گاهی میتوان و باید ناشنوده گذاشت.
- اشعار تو همیشه این سوء تفاهم را باقی می‌گذارد که باید برای هر دشواری به درگاه خداوند پناه برد، حال آنکه او در برابر دعا و استغاثه، هیچ حاجتی را برنیاورده است.
- این سوء تفاهم هست، آیا نخواندی حکایت «یکی روبهی دید بی دست و پای» را؟ جان کلامش چه بود؟
- چندین بار خواندم، اما این چه ربطی دارد به ایراد من؟
- در آنجا صاف و پوست کنده گفتم که تنها موجودات بی دست و پای هستند که چاره دیگری ندارند و نمی‌جویند، جز این که به امید یاری خداوند بنشینند. آدمی‌زاد، اما باید سرنوشت خود را، به دست گیرد. بدان کس که به گوشه‌ای خزیده، به امید عنایت خداوند نشست، ندا دادم: «برو شیر درنده باش ای دغل، مینداز خود را چوروباه شل» و بدان افزودم:
- چو شیر آن که را گردنی فربه است      گر افتد چوروبه، سگ از وی به است  
به چنگ آر و با دیگران نوش کن      نه بر فضله دیگران گوش کن  
بخور تا توانی به بازوی خویش      که سعیت بود در ترازوی خویش  
بگیرای جوان دست درویش پیر      نه خود را بیفکن که دستم بگیر
- خلاصه حکایت این که آدمی‌زاد باید خود سرانه بکوشد. زندگی خود و دیگران را سامان دهد. به امید عنایت خداوند نشستن، نشانه واماندگی است و دیدیم هر کس

بدین انتظار نشست، وامانده ماند، تا ابدالدهر وامانده ماند.

\*\*\*

روزگار مصلح‌الدین شیرازی و علیمحمد کمال‌زاده با این مباحث می‌گذشت، مباحثی که نهایت علاقه هر دوشان بود، مرور خاطرات گذشته، لذت‌هایی هم داشت. روزی کناره‌های بوستان، کناره‌ی چشمه‌ای نشسته و به ماهی‌های کوچک و رنگارنگی که در آن شنا می‌کردند، چشم دوختند. برخیشان خیلی ریز بودند، از بند انگشت هم کوچک تر. با شتاب به دنبال یکدیگر شنا می‌کردند، سرعتی که حسابش را نمی‌کردی. به هر کدامشان چشم می‌دوختی، چندین زرع به سمت دیگر رفته بود، خطشان را گم می‌کردی، نمیتوانستی عوضی شان نگیری. بازیشان چنان مرموز و زیبا بود که از دیدارش سیر نمی‌شدی.

دغدغه اصلی کمال‌زاده، در تمام مدت، این بود که او را به اعتراف وادارد که کجا دیده است در کتاب، که ابلیس را دید شخصی به خواب. می‌دانست که سعدی در این باره مایل به گفتگو نیست. اما کنجکاوی کمال‌زاده نهایتی نداشت. این یگانه سر مکتوم بود که باید از آن سر در آورد و اگر درنیاورد، مرگش به از زندگی است. روزی در این زمینه سعدی را دوباره به چالش کشید، به خود جرأت داد و پرسید:

- تو خودت می‌دانی که من، بیش از هر کس شیفته تو هستم. بهترین و نزدیک ترین رفیق زندگانی‌ام هستی. اما رمزی در زندگی من هست که اگر نگشایم، ارزش و کمال نمی‌یابم. هیچ آرزویی ندارم، جز گشودن این رمز.

سعدی به خوبی پیش‌بینی می‌کرد که پرسش او چیست، می‌خواست اما، از آن طرفه رود. از پاسخ به آن واهمه داشت، خیلی، خیلی، واهمه داشت. شاید برای هر دوشان بهتر می‌بود که در آن زمینه زبان نگشایند. کمال‌زاده به التماس افتاد.

- بگو... بگو... مرا از این نادانی برهان. می‌دانم گفتنش آسان نیست، به هیچ کس نگفتی و نگویی، اما به من بگو که من محرم رازم.

سعدی چهره در هم کشیده و زیر لب زمزمه می‌کرد:

زبان بریده به کنجی نشسته صُم بُکم      به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم  
رفیق عزیز، این سرالاسرار من، راز درونی و ناگفتنی است که صدها سال از آن  
چیزی ننمودم. با خود بگور بردم، از من نخواه آن را فاش سازم. نه برای خودم  
خوب است نه برای تو. شاید روزی رسد، روزگاری رسد که زبان بگشایم. اما هنوز  
زود است، وقتش نرسیده. امروزه مردم سرشان به کار خویش است، به نحوی  
زندگی شان را می‌گذرانند. چرا رازی را برملاء سازم که همه چیز را دگرگون سازد؟  
کمال‌زاده نمی‌خواست به سکوت تن در دهد. در تفکر عمیق بود که چگونه حقیقتی را  
که سالها به دنبالش بوده و سال‌های آخر عمرش را در آن جستجو، بر باد داده، ندانسته  
بگذراد. برای سعدی تفاهم داشت، اما دشواری خودش را پیچیده تر از آن می‌دانست.  
راهی برای حل این تضاد می‌جست.

با لحنی کمی ملتمسانه گفت:

- مگر ما دوست و رفیق نیستیم؟ می‌دانی فرزند و هم شهریت چه گفت؟

- چه گفت؟

- رازی که با غیر نگفتیم و نگوییم      با دوست بگوییم که او محرم راز است

کمال‌زاده از خودش می‌پرسید این چه رازی است که افشایش واهمه‌ساز است. او که  
معجزه نمی‌طلبید، تنها می‌خواهد بداند که رفیقش کجا دیده است در کتاب، که ابلیس  
را دید شخصی به خواب. سعدی هم نگاه پرسنده به آسمان داشت، پرسش این که چه  
کنم؟ و جوابی که از آسمان می‌شنید، این بود که هنوز صبر کن. رویش را به  
کمال‌زاده انداخت و گفت:

- صبر کن، هنوز وقتش نرسیده.

این پاسخ راضی و قانعش نمی‌کرد، اما به صبر تن در داد، چنان که سال‌ها بدان تن  
داده بود.

دوستی و رفاقتشان روز بروز فزونی می‌یافت. می‌گفتند همه چیز پایان ناپذیر است، اما عشق و دوستی را پایانی نیست. گویی جز این سر فاش نشده، هیچ فاصله دیگری میانشان نیست. اگر سر یکیشان درد می‌گرفت، دیگری دچار دلشوره و نا آرامی می‌گشت و سرش درد می‌گرفت. همه چیز را برای یکدیگر می‌خواستند. خوراکشان، سبزیجات و میوه‌های بوستان و گلستان بود. از انگورهای آنجا شراب می‌انداختند و می‌نوشیدند، طعم و مستی این شراب، از تمام شراب‌های زمینی و بهشتی بهتر بود، مستی می‌آورد، اما هوش افزا هم بود.

کمال‌زاده، با تمام شهوت هویدا شدن اسرار، نهایت سرور و شادی داشت که چنین رفیقی یافته... همنشینی با او شوخی نبود، سعادت نبود که نصیب هر کس گردد. گاهی زیر آواز می‌زد و غزلی از سعدی به یاد می‌انداخت:

دنيا خوش است و مال عزيز است و تن شريف      ليكن رفيق بر همه چيز مقدمست

و سعدی هم بی درنگ پاسخ می‌داد:

هزار سختی اگر بر من آید آسان است      که دوستی و ارادت هزار چندان است  
سفر دراز نباشد به پای طالب دوست      که خار دشت محبت گل است و ریحان است

گاهی یکدیگر را تمسخر می‌کردند، به یکدیگر متلک می‌گفتند و می‌خندیدند و از شوخی و طعنه یکدیگر، رنجش نمی‌یافتند. کمال‌زاده یک بار آیه ۲۴ بخش ۶ انجیل متی خواند که «هیچ کس دو آقا را خدمت نمی‌تواند کرد». چگونه بود که سعدی در طول حیاتش دو آقا را خدمت می‌کرد، هم خدا را و هم خلق را. می‌پرسید: این همه مبالغه که در عزت و عظمت و رحمت و برکت خدا کردی، می‌توانست در دلت جایی برای خلق باز گذارد؟ سعدی به فکر می‌رفت و در پاسخش می‌گفت:

- آری در عظمت و جاه و جلال خداوند مبالغه کردم، زیرا به او اعتقاد داشتم، راه دیگری نبود. اما دلم پیوسته در گروه خلق بود. همان گونه که چند روز پیش برایت شرح دادم، خودخواهی و تکبر خداوند را مورد پرسش قرار می‌دادم. تو که بیش از



خودم بر اشعارم تسلط داری، آیا فراموش کردی در بوستان چه گفتم؟

بزرگان نکردند در خود نگاه      خدایبینی از خویشتن مخواه

چرا با خودبینی و خدایبینی و تکبر، مسئله داشتیم؟ زیرا دلم با کسانی بود که مورد تکبر بالادستان بودند و می‌بایستی در برابر تکبرشان سر تسلیم فرود آورند. روزی اسامی گوناگون حضرت احدیت می‌جستم و یافتم. مسلمین برایش نود و نه اسم انتخاب کرده بودند که در کنار «الرحمان والرحیم، القهار و المنتقم» هم بود و حال آنکه این دومی‌ها با آن اولی‌ها متضاداند. چگونه میتوان هم بخشنده بود و هم انتقامجو. در کنار این اسامی نام «المتکبر» جلوه می‌کرد، بالبدیحه سرودم:

گرت جاه باید مکن چون خسان      به چشم حقارت نگه در کسان

احترام و همدلی را نمی‌توان با تکبر به کار برد. من اگر ترا دوست دارم، باید در کنار تو و هم‌رنگ تو باشم، نه از بالا نگاهت کنم و جاه و زر و زورم را به رُخت کشم که به ناچیزی خود پی‌بری. امروز به جایی رسیده‌ام که احترام به انسان رنج دیده و زحتمکش، احترام به مظلومین و بی‌نویان، بر احترام به خداوند عزّ و جلّ برتری دارد و هر کس این نداند، هیچ نداند و در اصل اگر خدا را دوست داری، به خلق او خدمت کن که این خود قدردانی از خلقت خداگونه است. آری انجیل متی اگر سراسرش به خواندن نیارزد، به این جمله‌اش می‌ارزد که «هیچ کس دو آقا را خدمت نمی‌تواند کرد». در کمال اعتقاد به خداوند، این جمله ورد زبانم بود:

ای زبردستِ زیردست آزار      گرم تا کی بماند این بازار؟

به چه کار آیدت جهان داری      مردنت به که مردم آزاری...

کمال‌زاده گفتار سعدی را برید و دوباره پرسید:

- آیا آن زبردستان زیردست آزار، لُبّ کلامت را می‌فهمیدند؟

- در زمان شما هم نمی‌فهمند. باد هم به گلو می‌اندازند که این زبردستان از تصدق

سر این زبردستان زنده‌اند، آب حیاتشان از مَشک اینان جاری است. همه شان بر این گمان که نیکوکارند، همان گونه که وقتی استخوانی به پیش سگ انداختند، در انتظار شکرانه و چاپلوسی سگ هم هستند.

- واقعیت البته چنین هست که زبردستان دنیای خود دارند و زبردستان دنیای خودشان را. هیچ زبردستی نمی‌داند و نمی‌خواهد بداند که در دنیای زبردستان چه می‌گذرد. اما تو گرچه زبردستان را مورد انتقاد قرار دادی، اما بیشتر به تجلیل و تکریم آنان پرداختی.

سعدی چینی به پیشانی و نگاهی به آسمان انداخت، معلوم نبود با کی گفتگو دارد، با آسمان یا با مخاطبش.

- ای آسمان پهناور و آبی، که نه ابتدا داری نه پایان، گواهی ده که واقیت چنین نیست که رفیق می‌گوید. این حضرت علیمحمد کمال‌زاده اشعارم را می‌شناسد و بر آن سلطه کامل دارد. اما شاید نیازی به بازخوانی آنها باشد. ای آسمان گواهی ده، هیچ کس مانند من، زبردستان را به اتخاذ سیاست درست و دادگری و رعیت‌پروری و انداشته، به مهر و محبت به زبردستان فرانخوانده.

بعد نگاهش را به کمال‌زاده، که گوشش را تیز کرده بود، انداخت و به آن اضافه کرد:

- از سایر ضرورت‌های کشورداری نیز غفلت نورزیدم و دیگران را از هر صنف و طبقه، از امیر و وزیر و لشکری‌توانگر و زاهد و دین‌پرور و عارف و کاسب و تاجر و عاشق و رند و مست و دنیاپرست و آخرت‌دوست، همه را به وظائف خود آگاه نمودم و هیچ‌گاه تشویق مصالح و تقبیح مفاسد را فرو نگذاشتم.

- اما سیستم فکری آن همزیستی مسالمت‌آمیز، زبردستان با زبردستان بود، با این که تاریخ چندین هزار ساله تمدن بشری گواه آن است که این سیستم، زبردستان را آزاد می‌گذارد هر آن‌کند که بخواهند و زبردستان، ناچار به اطاعت هستند. آیا بهتر نبود

- که زبردستان را تشویق به مقاومت می‌کردی؟
- تو زاده‌ی دنیای امروزی که، با دنیای آن روز فرسنگ‌ها فاصله دارد. در آن زمان زبردستان ناچار به اطاعت بودند و راه‌نمایی هم نداشتند که راه دیگری بنماید.
  - چرا چنین ادعا می‌کنی؟ راهنمایان اندک بودند، اما بودند. نامشان هنوز هم به یاد است. آیا از طغیان و قیام کسانی مانند اسپارتاکوس خبر نداری؟ یا قیام زنجیان را که از آن هم وسیع‌تر بود؟ پیش از تو قیام قرامطه بودند، معتزله هم دست به کار بودند. آیا ابن مقفع را فراموش کردی؟ یا منصور بن حلاج را؟ مگر چند روز پیش درباره‌شان گفتگو نداشتیم؟ از یادت رفت؟
  - گفتم یادشان گرامی باد. اما هر دلاوری که رستم نیست.
- بعد با اندوه و افسردگی بدان افزود:
- تاریخ معمولاً به پیش می‌گراید، ما اما، در دوران یکه تازی حکام مغول و جباران دست‌نشانده آنان بودیم. حکام بی‌عرضه و بی‌کفایت، از امارت و ریاست، جز کام و هوسرانی تصور دیگری نداشتند و هیچ چیز را مانع هوای نفس نمی‌انگاشتند. خدایی هم نمی‌شناختند، اگر می‌شناختند، خدایی بود که در خدمت آنان عمل می‌کرد. مظلوم‌کشی، روند زمانه بود. مظلوم‌کشان خود را هم‌وزن خدا و خدا را در خدمت خود می‌پروراندند. این حکم اعتبار کامل داشت که «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه». این حکم در خدمت حکام بود که به مغز مظلومان نیز کوبیده بودند، تا جایی که مظلومان هم بدان باور داشتند.
  - خدای امروز هم در خدمت هوسرانان امروزی است.
  - اما فرق است میان زبردستان بی‌خبر و ناآگاه دوران ما با زحمت‌کشان و رنج‌بران دوران شما. امروزه تضاد میان کار و ثروت از دیده هیچ رنج‌بری پنهان نیست. و این بینایی، مطالبه‌واژگونی دنیا را برمی‌انگیزاند. هنوز زور زبردستان کافی نیست اما

هر روز گسترش بیشتر می‌یابد. روزی بدانجا خواهد کشید که دم و دستگاه زبردستان را واژگون کنند. زبردستان روزگار ما هیچ زوری نداشتند، از هر گونه ابراز مقاومت محروم بودند. حکام زور و زر، حکام دنیا و آخرت، دلال‌های خدا و شاه به مغزشان فرو کوفته بودند که همین است که هست و جز این نیست. زبردستان راه نزدیکی و هم دلی و هم آوازی نداشتند. ارتباط و هم‌آهنگی نبود، درش را بسته بودند. آگاهی لازم برای مقاومت نبود. اگر جیکشان در می‌آمد، شکمشان را سفره می‌کردند. حقیقت پوشیده و در حجاب کامل بود. آیا این حکمت رفیق ناشناخته‌ام، جلال‌الدین رومی را فراموش کردی «حق نشاید گفت جز زیر لحاف»؟

سعدی در کمال جدیت سخن می‌گفت و روی جملاتش، پیش از این که بگوید، می‌اندیشید.

- من تنها گفتنی‌هایم را می‌گفتم، بی‌پرده و آشکار می‌گفتم، بسیج زبردستان از دستم بر نمی‌آمد. آنان خط مرا نمی‌خواندند و اشعارم را نمی‌شناختند. اما بر آن باور داشتم که اندرز به زبردستان، شاید کمکی باشد به زبردستان، که خونشان تا آخرین قطره، مکیده نشود. آن بزرگوارانی را که به رخ من می‌کشی، مانند منصور حلاج یا عبدالله بن مقفع را، تحسین می‌کنم، اما یک بار به یادت آوردم که هر دلاوری رستم دستان نیست. با این همه راهی که پیمودم، در همان سو بود. سخنی که آوردم، سخن آنان به زبان دیگر بود. همه زورمندان را به چالش کشیدم. از تشریح احوال زاهد و عابد ریاکار و قاضی فاسد و صوفی دنیاپسند و از پوچ بودن عبادت و ریاضت که از روی صدق و صفا نبود و به زیان زبردستان صورت می‌گرفت، فراوان گفتم. با آن همه تیزبینی و زیرکی، به احوال زبردستان و طبیعت و افکار ایشان و اوضاع روزگارمان پرداختم. نکته‌سنجی که من داشتم، در دورانم کم‌نظیر بود.

- پس از یک استراحت دو ساعته، سعدی به گفتارش بازگشت:
- من البته اشعاری هم در ستایش و ثنای شخصیت‌های دوران خودم دارم، اما آنچه درباره‌شان گفتم و نوشتم، شباهتی به مدیحه‌سرایی نداشت، چالپوسی نبود، مبالغه هم نمی‌کردم. کار نیکویشان را می‌ستودم و اندریشان می‌دادم که باز هم نیکی کنند و اگر طعمه را به دجله اندازند، ایزد تعالی در بیابان بازشان خواهد داد. گرچه آزمون زندگی بعدها نشانم داد که تاریخ به یاد ندارد که ایزد تعالی بازشان داده باشد. خلاصه‌اش اما، این که، این به اصطلاح مدایح من حد و مرز می‌شناخت. پادشاهان را ندا می‌دادم که از مردم آزاری بپرهیزند. در نصیحه الملوک به صراحت تایید کردم که «پادشاهان به رعیت پادشاهند. پس چون رعیت بیازارند، دشمن ملک خویش اند». یا این که «پادشاهان سراند و رعیت جسد، نادان سری باشد که جسد خود را به دندان پاره کند» و یا این که «خداوند فرمان و رأی و شکوه/ زغوغای مردم نگردد ستوه». و بدین ترتیب غوغای رعیت را توجیه کردم و مجاز شمردم، و این که نباید سرکوبش کرد.
  - اما دوران ما، به هر صورت پادشاهی را نمی‌پذیرند.
  - حق با تست، اما در زمان ما همین گفتار، توجیه قیام و غوغای مردمی بود و در نفس خود چیز دیگری نیست جز آنچه امروز هم معتبر است، در ضمن این که هر روزگاری مختصات خود دارد. این قضاوت هم‌دورانتان، که من در اندیشه مظلومین نبودم، کمی بی‌انصافی است، مظلومین انسانی که سهل است، دلسوزی ام شامل جانوران هم بود. دقت کرده‌ای، جانوران هم...، ظلم به طبیعت و ظلم به جانوران هم هست... میازار موری که دانه‌کش است.
  - اما حالا راجع به انسان‌ها صحبت می‌کنیم.
  - من هم درباره آنان صحبت می‌کنم، می‌خواهم بگویم، حدّ و مرز نمی‌شناختم.

من در آن زمان به اصول و فروع دین اعتقاد داشتم، اما به زهد خشک و آراستگی ظاهری اهمیت نمی‌دادم. و این، تنها من نبودم، هیچ‌اندیشمندی با زاهد و مفتی کنار نمی‌آید، مگر این که عقلش را باخته باشد و یا این که خریده باشندش. من اما در جستجوی حقیقت بودم. یافتن حقیقت دشوار هست، اما جستجوی آن، به خودی خود، شرط اصلی است. به دنبال صورت ظاهر نبودم، بیشتر به انسان ندا می‌دادم که در جستجوی حقیقت باشید، اگر یافتید، چه بهتر، با جستجوی آن دست کم، زندگی تان به هدر نرفته است. ادعای زاهدان ریاکار را که مدعی انحصار حقیقت بودند، یک پارچه مردود دانستم و این خود، شهادت و جسارت می‌خواست. آیا روی این جملاتم فکر کرده‌ای؟

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند      زانرا که خبر شد، خبری باز نیامد  
 آیا فکرش را می‌کنی، چنین سخنی، چه جسارتی می‌خواست؟ یعنی این که هر چه  
 به ما گفته‌اند، دروغ بود.

کمال‌زاده‌اندکی به فکر فرو رفت و گفت:

- این سخن در زمان ما هم خطرناک است و تو آن را با ظرافتی بیان کردی که مدعیان  
 جیکشان درنیامد. اگر این قدرت بیان و ظرافت کلام نبود، من عاشقت نبودم. اگر  
 بخواهی میتوانم اشارات دیگری را، که شاید دیگر به یاد نداشته باشی، به یادت  
 آورم. مثلاً:

غلام همت سنگولیان و رندانم      نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت  
 بگذار این اشعارت را هم به یادت آورم که بسیاری فراموش کرده‌اند:  
 خون شد دل من ندیده کامی      آوخ که برفت نان، با ننگ  
 عشق آمد و عقل همچو بادی      رفت از برمن، هزار فرسنگ  
 ای زاهد خرقه‌پوش تا کی      با عاشق خسته‌دل کنی جنگ  
 گرد دو جهان بگشته عاشق      زاهد بنگر، نشسته دل تنگ

آفرین! ای مصلح‌الدین عزیزم؛ من پیوسته، عاشق ظرافت کلامت بودم و هستم. چه زیبا گفתי و دورویی زاهدان ریاکار را برنمودی و با دلسوزی گفתי که آنان را به حقیقت راهی نیست، راهشان را خود بسته‌اند و از این نقطه نظر کمبودی نمی‌بینند. با آن کلمات زیبا افشایشان کردی:

جماعتی که نظر را حرام می‌گیرند      نظر حرام بکردند و خون خلق حلال  
غزال اگر به کمند او فتد عجب نبود      عجب فتادن مرد است در کمند غزال  
تو برکنار فراتی ندانی این معنی      به راه بادیه دانند قدر آب زلال  
اگر مراد نصیحت کنان ما این است      که ترک دوست بگویم، تصویری است محال

- آری، جان کلام من همین برخوردار با زهد و ریا بود. بشریت اندیشمند پیوسته با اینان دشواری دارد، اما ناچار است گاهی تحملشان کند. بشریت وقتی هر دری را بسته می‌بیند و چاره دیگری ندارد، به اینان پناه می‌برد. در زمان ما چنین بود، در زمان شما هم جز این نیست. ما ندانستیم، شما هم ندانید. مشخصه یک زاهد چیست؟ نیرنگ به خلق است یا نیرنگ به خدا؟ تحمیق خلق است یا تحمیق خود و خدا؟ اگر کسی برای پادشاهی اینقدر کاسه‌لیسی کند، چاپلوس و متملق می‌نامندش. اما زاهدان در برابر خدایی که نمی‌بینند و نمی‌شنوندش، هزار برابرش چاپلوسی و کاسه‌لیسی می‌کنند و هنوز هم بس نیست، از تو هم می‌خواهند چنین کنی.

- چاپلوسی آگاهانه است. اما اینان سپاس خداوند را، شاید نا آگاهانه، به چاپلوسی می‌کشانند.

- اینقدر سپاس می‌گویند، که اگر من هم خدا می‌بودم، حوصله‌ام سر می‌رفت و دیگر محل سگ به آنان نمی‌گذاشتم. خدایی که ما می‌شناسیم شنوای گفتار آنانی است که خودشان نیرومندند و از کمک او بی‌نیاز. شاید سر خدا چنان شلوغ است که شنوای هر گفتاری نیست، هر انتظاری را برنمی‌آورد.

- شاید هم نمی‌خواهد انتظاری را بر آورد. تقریباً تمام التماس و دعاها ناشنوده می‌ماند.
- می‌گویی تقریباً؟ نه عزیزم، همه‌اش، کدام التماسی را بر آورده است؟
- جان کلام هم این است. میلیون‌ها دست التماس به آسمان است. اما خداوند تنها به یاری کسانی شتافته که اصلاً نمی‌دانند، دعا یعنی چی. من همیشه شیفته تیزبینی تو بوده و هستم. حق با تست. در زمان ما درباره هومانیسیم غرب، پرچانگی زیاد می‌کنند. اما هومانیسیم، به معنای واقعی واژه، در شیراز خودمان نهفته بود. هومانیسیم به معنای شناخت هویت منزلت انسانی صرف‌نظر از طبقه و نژاد، طرد کامل بردگی و انواع دیگر بهره‌کشی از انسان، تبعیض مرد بر زن، سپید بر سیاه است. انسان‌ستایی تو باید سرمشق آن هومانیسیت‌های فرنگی بود، یا بهتر بگویم: می‌بود. وقتی گفתי بنی آدم اعضاء یک پیکرند، تبعیض ملی و دینی، خدایی و زمینی را زیر پا گذاشتی، با اینکه متدین بودی، ادیان را به چالش کشیدی. مرز میان ادیان را مردود نمودی. دیدیم و هنوز می‌بینیم که ده‌ها میلیون انسان بی‌گناه در راه دین جان می‌سپارند، و به مغز ما هم می‌چپانند که در راه خدا جان می‌سپارند.
- ده‌ها میلیون؟ نه عزیزم، صدها میلیون، از یک میلیارد هم بیشتر. کسی را که یک نفر بکشد، محکوم به مرگ می‌کنند، اما خودشان در راه خدا بیش از یک میلیارد کشتند. یعنی این که تو حق کشتن نداری، کشتار حق ما و وظیفه ماست.
- کمال‌زاده گفتار سعدی در این زمینه را با دقت گوش و به علامت پذیرفتن، سر تکان می‌داد، از دو چشمانش پیدا بود که شیفته شنیدن و گواهی این گفتار است. پیوسته می‌پرسید و از این مطلب بدان مطلب می‌پرسید.
- نه تنها بشردوستی‌ات، حمایت از حیوانات هم نمونه بود. آنهایی را هم که به عنوان همدردی با ناتوانان، از جمله حیوانات، سود خود می‌جستند، به شایدهی محکوم



می‌کردی. از یاد نمی‌برم این حکایت را که مرا خیلی به فکر انداخت:

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان و چنگ گرگی  
شبانگه کارد در حلقش بمالید روان گوسپند، از وی بنالید  
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم، عاقبت، خود گرگ بودی

و این پاسخی است به کسانی که شیر و پلنگ و گرگ و شغال را درنده می‌دانند، اما خود هزار برابر درندگی می‌کنند. نه تنها حیوانات را، به همان بی‌رحمی، انسان‌ها را، و محیط زیست انسان و حیوان را. و این بربریت در دوران ما، به وخامت بیشتری گراییده است. تو به آدمی‌زاد آموختی که باید طبیعت را دوست داشت، حیوانات را دوست داشت، بشریت را دوست داشت. در وصف دوستی آن همه سخن گفתי، همه چیز گفתי. مثلاً:

پای در زنجیر، پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

اندیشه‌ات در بدخواهی بدخواهان نمونه بود

چو بیند کسی زهر در کام خلق کی‌اش بگذرد آب نوشین به حلق

و به کسانی که به بهای غم و اندوه دیگران، شادی خویش می‌جستند، ندا دادی

«خنک آن که آسایش مرد وزن گزیند بر آرایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران بشادی خویش، از غم دیگران

و کسانی را که نماز و عبادت را یگانه نیکی می‌دانستند، خطاب کردی

به احسانی آسوده کردن دلی به از اِلَف رکعت به هر منزلی

آنچه را درباره دوستی به آدمی‌زاد باید گفت، خیلی‌ها گفتند، اما تو از ته دل گفتی،

بیان این احساس به دل می‌نشست و به آسانی پذیرفته می‌شد. چه زیبا و دلنشین در

داستان قحطی دمشق بیان کردی که:

مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق! نیاساید و دوستانش غریق

و یا در همان جا تکمیل کردی:

یکی را، به زندان درش دوستان کجا ماندش عیش در بوستان  
و به راستی که زندگی آدمی زاد دشوار است، باید از هر سنگلاخی بگذرد. همدردی  
و انسان‌دوستی مرحمی به روی زخم‌هاست و هر آنکس از آن سر باز می‌زند،  
مرگش هزار بار بهتر از زندگانی‌اش. من همیشه برای دوستانم این تمثیل ترا  
می‌خواندم:

دلیری سیه‌نامه‌ای سخت‌دل ز ناپاکی، ابلیس در وی خجل  
به سر برده ایام بی‌حاصلی نیاسوده، تا بوده از وی دلی  
سرش خالی از عقل و از احتشام شکم فربه از لقمه‌های حرام

سعدی دستی به ریش خود مالید و به فکر فرو رفت:

- با این همه منورالفکرهای دوران شما مرا شاعری غیر مردمی، در خدمت توانگران و  
ریش و سبیل داران دنیوی و اخروی می‌دانند. آیا این اتهام دور از انصاف نیست؟  
خودم هم البته، اعتراف می‌کنم که اینجا و آنجا از برخی توانگران - خوشدل -  
تجلیل کردم، آن هم برای این که آنان را به حمایت از خلق برانگیزانم. اما جور و  
ستم آنان را به ناتوانان، در کجا پذیرفتم؟ کدام یک از پیامبران دینی و دنیوی شما  
توانست خودخواهی و تکبر توانگران را بهتر از این توصیف دهد؟

«سرش خالی از عقل و از احتشام شکم فربه از لقمه‌های حرام»

در دوران شما هم جز این نیست. حتما می‌توان گواهی داد که در دوران شما، بیش از  
آن زمان صادق است. در دوران ما زورمندان و قلدران محلی بودند که ظلم  
می‌کردند و خون می‌مکیدند. دزدان سرگردنه هم بودند که می‌چاپیدند و پیوسته در  
خطر چپاول و غارتشان قرار داشتی. اما امروز، در دوران شما، چپاولگران و دزدان  
سرگردنه یک پارچه عمل می‌کنند، جهانی عمل می‌کنند، احدی از دست آنان در

امان نیست. آن ور دنیا لم داده‌اند و اینطرف دنیا را می‌چاپند و می‌سوزانند. در زمان ما می‌دانستی و می‌دیدي کی خونت را می‌مکد. اما در زمان شما گم‌نامند. در این سوی دنیا خزیده‌ای و نمی‌دانی کیست که خونت را می‌مکد و هستی و نیستی‌ات را، از چنگت بیرون می‌کشد و راه پس و پیش برایت نمی‌گذارد. برای آزادی ناچیزی که داری، منت هم می‌گذارند.

- راست می‌گویی. اما در زمان ما و شما تفاوت دیگری هم هست، آنها که سرشان خالی از عقل و از احتشام است، دیگر شکم فربه، از لقمه‌های حرام ندارند. شکمشان کشیده به بالاست، می‌کوشند پیکر واندامشان زیبا بماند. شکم‌های باد کرده، باد گرسنگی کرده را در کودکان قحطی‌زده سرزمین افریقا می‌بینی. پوست بر استخوان، شکمشان باد کرده است. من که نمی‌دانم این ستمگری، این نابسامانی تا کی؟ تا چند؟ اگر خداوند عادل بود، کار بدین جا نمی‌کشید.

نه سعدی، که خود را مورد بی‌انصافی منورالفکران امروزی می‌دید، نه علیمحمد کمال‌زاده، از گفتار حول و حوش این امر سیر نمی‌شدند. بحث و تفسیرشان، روزها، هفته‌ها، ماه‌ها به طول می‌کشید. کمال‌زاده یک بار به سعدی اعتراف کرد.

- هر چه می‌گویی، راست می‌گویی. من خودم بارها روی این که تو شاعری مردمی یا غیر مردمی هستی، فکر کرده بودم. هنوز هم پرسش‌هایی را لازم به پاسخ می‌بینم. اما دیگر تردیدی ندارم که تو، اگر تنها شاعر مردمی تاکنون، نبودی، دست‌کم یکی از بهترین‌شان بودی. هیچ سرزمینی این همه پیامبر الوالعزم، مردمی، نیافریده. ما باید به وجود شما افتخار کنیم، به خود بی‌الیم.

سعدی لبخندی زد و در این زمینه چیزی نگفت، پیدا بود که دلش از این تجلیل صاف و پوست‌کنده کمال‌زاده شاد است. دستی بر پشت کمال‌زاده کوید و گفت:

- شاعر مردمی، تنها من نبودم. فراموش مکن فریدالدین عطار را، عبیدزاکانی را ... اما حالا بس است. اگر این مسئله روشن شده، برویم کمی خوش بگذرانیم،

دیدنی فراوان و، نهایت زیبایی در کنارمان است.

بعد، با دست راستش این سو و با دست چپش آن طرف را نشان داد.

- این طرف گلستان است، آن طرف بوستان، پر از شکوفه و گل و سبزی و زیبایی، تا بدانجا نروی، نمی‌دانی چقدر زیباست. می‌توانی از گلستان من طبقی گل برداری، اما نه گل معمولی:

گل همین پنج روز و شش باشد      وین گلستان همیشه خوش باشد

کمال‌زاده با احتیاط پاسخ داد:

- هم گلستان زیباست، هم بوستان. اما آن روبرو چیست؟ به نظر می‌رسد، آنجا هم زیباست، بین خیلی زیباست. از آنجا نغمه‌های نی به گوش می‌رسد.

- اما می‌بینی، درش بسته است؟

- می‌توانیم در بکوبیم. شاید باز کنند.

- بدانجا نباید رفت، سودی ندارد. من آزموده‌ام، آزموده را نباید آزمود.

- اگر آزموده‌ای، به من بگو اسم آنجا چیست.

- نمی‌دانم «مستستان باشد، یا ابلیستان، یا نیستان، چه فرقی دارد؟

- ابلیستان؟ آیا ابلیس آنجاست؟ تو که باید بهتر از من بدانی. حال که نوای نی

می‌شنویم، شاید نیستان باشد. شاید هم ابلیس در نیستان است. اگر بدانجا راه

یابیم، ابلیس را بهتر می‌شناسیم. بیشترمان خدا را، با تمام نیکی‌ها و بدی‌هایش

شناخته‌ایم، اما ابلیس را هنوز نشناخته‌ایم. آن نقشی را که ما از او دریافته‌ایم،

نگاشته قلمی بود، که به گفته تو، در کف دشمن بود، و هست. بکوشیم، خودمان

بشناسیم.

- شناختن ابلیس آسان نیست، خیلی هم خطرناک است، دل شیر می‌خواهد.

کمال‌زاده احساس می‌کرد آنچه می‌داند و می‌بیند و می‌خواهد، با آنچه سعدی می‌داند

و می‌بیند فاصله چندانی ندارد.

- مصلح‌الدین عزیزم! دلم می‌خواست، جرات ندارم، صاف و پوست‌کنده از تو بپرسم... اما دارم از کنجکاوای می‌میرم... مرگم مهم نیست، اما پیش از آن که فرا رسد، می‌خواستم بدانم. آنچه در اینجا صحبت می‌کنیم بی‌ارتباط نیست، با پرسش کلیدی‌ام که کجا دیده‌ای در کتاب که ابلیس را دید شخصی به خواب.

رنگ رخ سعدی دگر باره سرخ شد، پرید و دوباره سرخ شد. بر پیشانیش عرق سرد نشست. می‌خواست از کمال‌زاده بپرسد، چرا این همه مته به خشخاش می‌گذارد، حال آنکه باید بداند گفتگوی در این زمینه در توانایی و خواست او - سعدی - نیست. عاقبت این گفتگو به خیر نیست... گرهی به پیشانیش انداخت و پرسید:

- عزیزم. از جان من چه می‌خواهی؟ نمی‌بینی زبانم بسته است؟

- اما زبانت را یک بار بگشا. می‌دانم نمی‌خواهی بگویی. اما به این رفیقت رحم کن و بگو، آنچه را، با غیر نگفته‌ای و نگویی.

- چرا می‌خواهی بدانی؟ کدام دری را به رویت می‌گشاید؟ کدام گره‌ای را باز می‌کند؟ به چه دردت می‌خورد؟

- کلید گشایش عقلائیتم همین است، همین را بدانم و بمیرم.

- بهتر است ندانی و نمیری. آن چه را می‌خواهی بدانی، دانستش خطرناک است. هم برای خودت، هم برای من.

- خطرش را به جانمان بخریم. مرگ یک بار و شیون یک بار.

- درست بگو چه می‌خواهی بدانی.

- در کدام کتاب خواندی که ابلیس را...

- در هیچ کتاب.

- پس چرا گفتی در یک کتاب؟

- این کتاب نبود، مغز خودم بود.
- مغز خودت؟ خواب دیدی؟
- خواب دیدم، اما بیدار هم بودم. با چشم و دل و احساس خودم دیدم. خودم، شخص خودم، ابلیس رادیدم. آن ابلیس که چهره‌ای داشت، به حُسن قمر.
- حدسش را می‌زدم. اما چرا به دوستان نگفتی و نگویی. تنها من نبودم، همه آنها که شیفته گفتارت بودند، می‌خواستند و می‌خواهند بدانند.
- گفتنش خطر فراوان می‌داشت و هنوز دارد. حکام دین و دولت نفرینم می‌کردند و بدست میرغضب می‌سپردندم، که در آتش بسوزانندم و تکه پاره و ریز ریزم کنند.
- این همه خطرناک بود؟
- فقیه و مفتی از هویدا شدن این اسرار می‌ترسند و افزون بر آن حقیقت را در انحصار خود می‌دانند. آن‌هایی که هدایت کنندگان نادانان اند و خودشان کمتر از آن نادانان می‌دانند از افشاء دروغ‌های هزاران ساله می‌ترسند، از برملاء گشتن چهره خدا می‌ترسند، از برملاء شدن چهره ابلیس می‌ترسند. هزاران سال خدا را مظهر جمیع نیکویی‌ها و ابلیس را نشانه تمام زشتی‌ها نمایانند، از آن می‌ترسند که آدمی زاد برعکسش را ببیند و آن‌ها را از خر مراد فرو افکند.
- آیا ابلیس، آن ابلیسی که تو دیدی هیچ زشتی نداشت؟
- هرگز، به هیچ وجه، ابداً. بیش از این از من مپرس وصفش را نمی‌توانم و نمی‌گویم. فقط بگذار به زبان آن رند بلندپرواز نیشابوری، عطار، بگویم که: «عقل از طره او نعره‌زنان مجنون گشت روح از حلقه او رقص کنان شیدا شد»
- اگر هنوز می‌بینی که مجنون و شیدا، منم، همین من! بدان و آگاه باش که چرا، چرا؟ اگر می‌بینی که امروز درست، عکس آنچه را که دیروز می‌گفتم، می‌گویم، بدان و آگاه باش که «چرا؟»

## روایت سوم

آقای علی محمد کمال زاده در دریای خشنودی شناور، گویی، از زندانی رها گشته، که سال‌های سال اسیرش بود. گرهی را که سال‌های سال کور و گشوده نمی‌شد، به یک باره گشوده می‌یافت. احساس می‌کرد که تمام آرزوهایش برآمده است. با الهام از یک شاعر بلندپرواز فرنگی، گاهی با عصایش بر زمین می‌کوبید و می‌گفت: ای کره ارض، از حرکت باز ایستا، در همین جا که هستی بمان، هدف دیگری نداریم و چیز دیگری نمی‌خواهیم.

سعدی کمی عصبی، در عین حال راضی به نظر می‌آمد. می‌دید بار سنگینی که برکول داشت از دوشش برداشته‌اند. در عین حال پشیمان هم بود که سرالاسراری را که هفتصد و هفتاد سال در سینه مکنون داشته، به یک باره روی آب ریخته، و در این هفتصد و هفتاد سال، خداوند باری تعالی و ملائک هم نمی‌دانستند که چنین اسراری در سینه‌اش مکنون است. به خود سرزنش می‌کرد که هفتصد و هفتاد سال از خداوند و ملائک و مخلوقینش پنهان داشته که در سینه‌اش چه اسراری نهفته و حالا، یک باره، ناشیانه به یک آدمی زاد، لو داده. از خود می‌پرسید، چرا دهن‌لقی کردم.

کمال زاده این احساس دوگانه را، در سعدی می‌دید و برایش تفاهم داشت، می‌کوشید، به گونه‌ای آسوده‌اش بگذارد، با این که پرسش‌های فراوان داشت، چیزی از سعدی نمی‌پرسید، باشد که از این دوگانگی بکاهد و به ثبات روحی‌اش بیفزاید.

از این پس، دغدغه فکری کمال زاده، تنها ابلیس بود. دلش می‌خواست آن روی را ببیند که به حسن قمر است و در جهان به زشتی سمر. کنجکاو در همه کس هست که از زیبایی ابلیس بسیار شنیده و هنوز هیچ ندیده. زیبایی هر چه فزون‌تر باشد، دیدنی‌تر

است. کنجکاویش، این هم بود که اگر این همه زیباست، چرا از دیدگان آدمی‌زاد که شیفته زیبایی است، پنهانش می‌دارند. شاید پاسخ این باشد که برای پنهان ماندن، باید انکارش کرد. اگر آدمی‌زاد بر این باور بماند که ابلیس زشت و منفور و متعفن است و آشنایی او، خطر می‌آفریند، دیگر سودای دیدار او را به سر راه نخواهد داد.

به هر حال به حساسیت سعدی توجه داشت و او را آسوده می‌گذاشت. بحث روزانه آنان کم و بیش درباره پیام‌های گوناگون سعدی بود که برای آیندگان روان می‌کرد. درباره سلسله مراتب تاریخی اشعار و غزل‌های او و آنچه اهمیت فوق‌العاده داشت و در عین حال مورد توجه خواننده قرار نمی‌گرفت، گفتگو داشتند. در این مورد نیز گفتگو بود که تفاوت نظر و مقصود شاعر و آن ابزاری که برای بیانش به کار می‌برد و آن‌گونه که خوانندگان از آن می‌فهمند و دریافت می‌کنند چیست، گاهی از زمین تا آسمان است. در گفتگوهای معمولی روزانه نیز پیوسته تفاوتی است، میان آن‌چه شنونده از آن می‌فهمد، با آن‌چه گوینده، خواسته، بگوید و می‌گوید. سعدی می‌گفت گاهی ساعت‌ها با کسی گفتگو داشته و هیچ‌کدام یکدیگر را نفهمیده‌اند، بر این باور بود که طرفین گفتگو اگر یک چهارم آنچه را که دیگری گفته، فهمیده باشند، خیلی فهمیده‌اند. گفتگو، نوعی گشودن پنجره‌ای است که هر کس از آن، بدان سو بنگرد، تنها بخشی از آنچه که در آن سو است، می‌بیند. دیداری همه جانبه، میسر نیست. سعدی، کمال‌زاده را به آنچه شامل اهمیت ویژه برای خودش بود، توجه می‌داد. یک بار برایش مثال آورد که:

یکی را به زندان درش دوستان      کجا ماندش عیش در بوستان

فکر می‌کنی کدام یک از خوانندگانم، آنچه را که می‌خواستم بگویم، فهمید و فهمید که در چه شرایطی قرار داشتم که آن را سرودم و برای چه سرودم؟ واقعیت این است که تو باید دوستانی داشته باشی که به خاطر ابراز آراء و اندیشه خود، به زندان افتاده و به زنجیر بسته‌اند و از این که این دوستان به زنجیر بسته‌اند، رنج می‌بری. هزاران نفر این



شعرم را خواندند و از آن گذشتند. آیا کسی درد مرا شناخت که چنین گفتم؟ نه. حتا دوران شما که مسئله زندانیان سیاسی را در نظر می‌گیرند، آری آنها هم بدان پی نبردند که چه کشیدم که چنین گفتم. روزی کمال‌زاده از او پرسید:

- آیا خودت گلستان را بیشتر دوست داری یا بوستان را؟ یا غزل‌هایت را؟  
 - همه‌شان را دوست دارم. همه این‌ها بیان زندگی درونی خودم، بیان احساسم بود. آنچه فردا می‌گویی، ممکن است احساس دیگری بیان کند، تا احساس امروزت. احساس امروز با فردا یکی نیست. حتا اگر این دو در تضاد با یکدیگر باشند، باید بدان وفادار بمانی و بدانی چرا دیروز چنان گفتم و امروز چنین. این همه حکایات در گلستان و بوستان آوردم و از هر کدام نتایج دیگری بیان داشتم. اگر امروز آنها را می‌سرودم، به گونه دیگری می‌سرودم و نتایج، تا حدی متضادی، می‌گرفتم. در گلستان و بوستان بارها از زشتی و ناپاکی ابلیس سخن آوردم، امروز به ابلیس به گونه دیگری می‌نگرم و بدیهی است به گونه دیگری بیانش خواهم کرد. در ضمن این که گفتار آن روزم را انکار نمی‌کنم که مثلاً گفتم:

دلیری سیه‌نامه‌ای سخت دل      ز ناپاکی، ابلیس در وی خجل

در این دنیایی که زیست می‌کردیم و شما هم زیست می‌کنید، این همه زشتی و ناپاکی هست که خیلی هایش ناشی از اصحاب خداوند است. چرا به آنها مثل نمی‌زنیم؟ این همه دژخیم بوده وهست. چرا یقه ابلیس را می‌گیریم؟ چرا می‌خواهیم تمام گناهان را به گردن او بیاندازیم؟ و اصلاً و ابداً گناهان خداوند را به یاد نیاوریم؟ در حقیقت آن نارسایی‌هایی که می‌بینیم، باید گناه مستقیم عامل عمل باشد، این گناهان، خواه از روی ندانم‌کاری یا خودخواهی، به گردن عامل عمل است، که نه خداوند است، نه ابلیس، در ضمن این که هر کدام می‌توانند حامی آن باشند.

- هر سخنوری در پیرامون زشتی‌ها، ناپاکی‌ها و بدصفتی ابلیس سخن گفت، تنها تو نبود. اگر به این زشتی‌ها باور داشتند، چرا نگویند؟ من هنوز هم بر این باورم که ابلیس منشاء بلاها و زشتی‌ها و نابسامانی‌هاست و اگر چنین است چرا نگویند و نگوئیم؟

- انسان، برای این که گام به پیش بردارد، باید عقل و تجربه خودش را به کار برد. تکرار طوطی‌وار آنچه که هزاران سال به گوشمان خوانده‌اند، فاجعه‌ایست که امروز هم گریبان بشریت را گرفته. انسان امروزی هم پرسش‌هایش را در مغزش محبوس ساخته، به زبان نمی‌آورد. باید شیوه‌ی نوینی برگزید. باید از خدا پرسیم که اگر ابلیس این همه ناپاک و زشت و بدصفت است، چرا حکومت روی زمین را به او سپردی. اگر عقل کل هستی و همه چیز را از پیش می‌دانی. چرا از آنچه پیش می‌آید، پیش‌گیری نمی‌کنی؟ پس حکمت «الله اعلم به حقایق الامور» چیست؟ و یا مثلاً از خدا پرسید که چرا به عزرائیل اختیار تام داد که روزی هر کس و ناکسی را به قتل برساند؟ اگر خداوند با میل و آگاهی خودش به عزرائیل اختیار تام قتل بنی‌آدم داد، آیا در جان‌ستانی عزرائیل شریک نیست؟ به عبارت دیگر آیا خودش که جان می‌بخشد، جان‌ستانی نمی‌کند؟ شرکت در جرم یعنی چی؟ می‌گویند خداوند جان می‌بخشد. بسیار خوب! می‌توانیم باور کنیم. اما بخشش که قابل بازگشت نیست. تو نمی‌توانی به کسی هدیه‌ای دهی و پس از چند صباحی بر سرش افتی و بدون خواست او هدیه‌ات را پس‌گیری. آیا بازستاندن هدیه، نشانه تنگ‌نظری نیست؟ اگر هست چرا نگوئیم؟

- چرا من هم معتقدم که نشانه تنگ‌نظری است. ما حق داریم از خداوند باریتعالی پرسیم، تو که زندگانی آفریدی، چرا مرگ هم آفریدی. عمر خیام پیش از تو زندگی می‌گرد. تو هم با اندیشه پرسنده‌اش سرو کار داشتی. یکی از مباحث فلسفی او را باید در این چهار مصراع جست:

جامی است که عقل آفرین میزندش صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش  
 این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف می‌سازد باز بر زمین می‌زندش  
 آیا این - بر زمین زدن - نشانه آن نیست که کله کوزه‌گر دهر ، بوی قرمه‌سبزی  
 می‌دهد؟

\*\*\*

رفته رفته روحیه سعدی به بهبودی می‌گرایید و طبیعت گذشته‌اش را باز می‌یافت. روزی از بوستان برون آمدند و کنار چشمه بزرگی نشستند که با نفسی تازه، از زیبایی دنیا و طبیعت لذت برند. از آن دور از پشت دیوارهای نیستان نغمه نی به گوش می‌رسید. گویی آهنگ «بشنو از نی...» می‌نواختند و کسی در کنارش به آرامی زمزمه می‌کرد. جوی راحت، رها از تمام غم‌های زندگی بود. سعدی ریگ برمی‌داشت و افقی به سطح آب می‌انداخت و می‌شمرد که چندبار به سطح آب می‌خورد و دوباره به هوا می‌خیزد و باز به سطح آب. می‌شمرد، گاهی هشت بار، گاهی ده بار. کمال‌زاده نیز می‌کوشید همان کند. اما بیش از پنج بار نمی‌توانست و این ناتوانی او، سعدی را به لبخند و گاهی به قهقهه‌ی کنایه‌آمیزی می‌انداخت و می‌گفت:

- عزیزم، من هفتصد سال بیشتر از تو تمرین کرده‌ام، تو هنوز کار داری. باید بیشتر تمرین کنی

بعد دهانش را به گوش کمال‌زاده نزدیک و پیچ‌کنان:

- قول می‌دهی، اسراری را که برایت فاش کردم، به هیچ کس نگوئی؟ گوش کن، به هیچ کس.

- قول می‌دهم، به هیچ کس. هیچ کس. من هرگز دهن لق نبوده‌و نیستم. اگر جانم را هم بگیرند، لو نمی‌دهم، به هزار شکنجه تن می‌دهم و مقاومت می‌کنم. من به نزدیکانم، هر چه اصرار کردند، سری را که از دورترین کسی داشتم، لو ندادم. به

شکنجه‌گران زندان هم هرگز. خیالت از طرف من راحت باشد... اما حالا، بگو ببینم تو از کی می‌ترسی؟

- از حضرت باری تعالی، خدای عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است و سرپیچی از احکامش موجب خشم و غضب و زجر و شکنجه و سوزش دوزخ. نشنیدی چه بلایی بر سر سرپیچان می‌آورد؟ بزرگترین عذاب زمینی در برابرش شوخی است. آری، از او می‌ترسم و از پیروان بی‌چون و چرای پیشانی کبره بسته‌اش. از آن‌ها که دلالی خدا را به کف گرفته، برای نابودی ات اختیار تام گرفته‌اند، از آن‌ها که قدرت زمینی و آسمانی در دست گرفته، محکم نگاه می‌دارند، از آن‌ها که حقیقت به انحصار آورده، قلم در کف گرفته، هر دروغی را به حقیقت می‌کشانند.

- آیا آن‌ها که قلم در کف دارند، هیچ راست نمی‌گویند؟

- هیچ، هرگز، اصلاً و ابداً... من صدها سال است که به سراسر دنیا می‌نگرم. به همه جا رفته، از همه جا گذشته‌ام. بدان و آگاه باش که از اول روزگار هر چه به آدمی زاد گفتند، دروغ محض بود. رسانه‌هایشان، موعظه‌شان، هر چه از خود می‌نمایانند، دروغ... دروغ بود، برای تحمیق همه...، تو و من هم جزو شان. اگر می‌خواهی به حقیقت دست یابی، در هر چه تاکنون گفته و هنوز می‌گویند مردد باش. به هیچ، باور مدار، مگر این که درستی‌اش برای خودت ثابت شود. اگر می‌خواهی عقلت سر جایش بماند، به همه چیز شک داشته باش، تردید داشته باش. ارتداد ننگ نیست، افتخار است. برای هر انسانی بیش از دو راه نیست. یا بز اخوش باشد و برای هر گفتار سر اقتاع فرود آورد. آن وقت حیاتش در خطر نیست، و یا ارتداد داشته باشد و سر تسلیم و اقتاع فرود نیاورد. در این صورت باید پیه تمام عذاب‌های دنیوی و اخروی را به تن بمالد. آن‌ها که قلم در کف دارند و بلندگو، بر دهان، احمق‌پروان ورزیده‌اند. توانستند با دروغ و نیرنگ بر تاریخ تسلط یابند و هنوز که هنوز است بر خر مراد سوارند.

- من هم مدت هاست به همین باور رسیده‌ام، هیچ حرفشان را باور ندارم.  
 - حالا می‌فهمی چرا قرن‌هاست اسرارم را مکنون گذاشته‌ام. آن هم که اصلش را به تو لو دادم، آگاهانه نبود، گرفتار احساسات بودم و از دهانم پرید. اگر حگام زمینی و آسمانی بدان پی برند، پوستم را می‌کنند و با من چنان می‌کنند که با اسیران وزندانان دوران شما می‌کنند، از این هم خیلی خیلی شدیدتر. اینجاست که حکمت این گفتار عامیانه هویدا می‌شود: «آهسته برو، آهسته بیا که گربه ساخت نزنه».

- گمان نمی‌کنم تمام اسرار را به من لو داده باشی.  
 - یک صدم هم نیست، اما همه‌اش را به یک باره نمی‌توان گفت، تاب شنیدن و هضم کردنش را نداری. دریچه‌ای برایت گشودم که رفته رفته همه چیز را می‌بینی و این دریچه را برایت باز می‌گذارم. حالا که از دستم در رفته، از دهانم پریده، می‌گذارم محرم اسرارم باشی. شنیدی صد سال پس از من، فرزندم، همشهری‌ام حافظ چه گفت؟

- چه گفت؟  
 - رازی که با غیر نگفتیم و نگوییم با دوست بگوییم که او محرم راز است  
 - و این همشهری تو چه شیرین زبان بود  
 - نه تنها شیرین زبان...  
 - آیا نگاه داشتن راز، برای همیشه، دشوار نیست؟ آیا این بار سنگین را می‌توان همیشه بر دوش کشید؟

- من، می‌دانم چقدر دشوار است. اما شاعر، اگر شعر می‌گوید، باید به زبان احساساتش شعر بگوید. افسار احساسات را، محکم، در دست نگاه داشتن، برای همیشه ممکن نیست. به اصطلاح زمان شما، شاعر با مغزش شعر نمی‌سراید، با

قلبش می‌سراید. برخی میتوانند زبان قلب را با زبان مغز در هم آمیزند. اما من نتوانستم و نمی‌توانم.

- پس بگو، تو که این همه احساسات داشتی، چرا درباره این تجربه‌ات، بیش از آن چند بیت معروف «ندانم کجا دیده‌ام در کتاب...» چیزی نسرودی. دیدار ابلیس چنان ناچیز و کم اهمیت نیست که بتوان سر و ته آن را با همین چند بیت، به هم آورد.

سعدی باز هم به فکر فرو رفت. ابتدا کمی سکوت، چند بار به دیدگان کمال‌زاده نگریست و آن را پرسش‌انگیز یافت. به یک باره سکوتش را شکست.

- تنها آن چند بیت نبود. خیلی بیشتر از آن بود.

- کجا گفتمی. من که آن را نیافتم.

- گفتم، بسیار گفتم. مجموعه‌اش کتابی بود به نام «نیستان» به همان حجم گلستان و بوستان... به زودی دیدم این یکی خیلی خطرناک است، هم برای خودم، هم برای کسی که آن را بخواند. بسیاری از ابیات و حکایات آن را بیرون کشیدم و در گلستان و بوستان و غزلیاتم جای دادم. بیشتر غزل‌هایم، مغازله با ابلیس بود.

- ما فکر می‌کردیم مغازله با معشوق بود و یا مغازله با خدا و پیامبر.

- همه این طور گمان می‌کنند. اما، مغازله با ابلیس بود. شورانگیزترین غزلیاتم، بیان احساسات و عشقی بود که به ابلیس یافتم. اغیار آن را نفهمیدند، اگر بو می‌بردند که ابلیس را می‌ستایم، تکه پاره و ریز ریزم می‌کردند. آیا گناهی فراتر از ستایش ابلیس می‌شناسی؟ آن‌گاه نه تنها میرغضب، حضرت احدیت مستقیماً دست به کار می‌شود و سرت را می‌برد.

- خوب بود نشانه‌هایی می‌گذاشتی که، مثلاً، آن غزلیات مغازله با ابلیس است، تا زندان، کسانی مثل من، آن را بیابند و در دل خود نگاه دارند.

- اولش می‌خواستم نشانه‌هایی بگذارم. اما بی‌دردستر بود، آن کنم که کردم. خلاصه‌اش این که آثار نیستان را در گلستان و بوستان هم می‌بینی، در غزلیاتم هم می‌بینی. گلستان و بوستان رهنمود به خلق بود و ستایش خالق، نیستان در کنار رهنمود به خلق، ستایش ابلیس بود، ستایش زیبایی‌هایش، تمسخر آن دروغ‌هایی که برایش بافته بودند.
- چرا اسمش را نیستان گذاشتی؟
- زیرا ابلیس در نیستان سکونت دارد. ابلیس نوای نی دوست دارد و اصحابش که «شیطانک»، به قول شما «شیطونک» نام دارند، همراه نوای نی آواز می‌خوانند و می‌رقصند. من درست از همان زمان، شیفته نوای نی شدم. وقتی می‌شنوم موهای تنم سیخ می‌شود.
- ملای رومی هم شیفته نوای نی بود.
- اگر نبود شاید نمی‌توانست «بشنو از نی چون حکایت می‌کند» را به آن زیبایی بسراید. شاید بدان جهت شیفته نی بود، که از نیستان می‌آمد.
- دراندیشه خود غوطه می‌خورد و هر چه می‌گفت، زبان تخیلات و احساساتش بود. پس از چند نفس عمیق گفتارش را دنبال کرد.
- این بود که پس از گلستان و بوستان، نیستان را سرودم. و این زیباترین و پر احساس‌ترین سرودهای من بود. هر چه سرودم با صداقت و از ته دل بود. به گلستان و بوستان افتخار داشتیم. اما این یکی را بیش از آن دو دوست داشتیم.
- ما که تاکنون از نیستان چیزی نشنیده بودیم. حیف که آن را در هم ریختی و نگذاشتی مردم روزگار پس از تو، آن را ببینند و عبرت بگیرند.
- شاید می‌دیدند و عبرت می‌گرفتند. اما این عبرت به قیمت جانشان تمام می‌شد. صدها سال پس از مرگم هم، آشوب برپا می‌کرد. هر که را، بدان دست می‌یافت و

می‌خواند، تکه پاره می‌کردند. شهر شیراز را هم در امان نمی‌گذاشتند، تکه پاره‌اش می‌کردند و آتشش می‌زدند. در دوران شما هم، هر کس این گونه بنویسد و بخواند و پخش کند، حسابش پاک است. هنوز هم فتوای قتل نویسنده و شاعری می‌دهند که به باورهای دلالان خداوند، تلنگری بزند. حالا حسابش را بکن که در گذشته دور، چه آشوبی بر پا می‌شد. هنوز هم این حکمت برقرار است که «آهسته برو، آهسته بیا که گربه شاخ نزنه». سلطه‌گران دینی و دنیوی از تحمل گفتار دیگران، از تحمل حقیقت عاجزند و اگر به عجزشان پایان دهند و آن را تحمل کنند، باید بند و بساط سلطه خود را جمع کنند و بروند.

آقای علیمحمد کمال‌زاده غرق در سکوت بود. گرچه نمی‌خواست این حکمت سعدی را بپذیرد، اما در رد آن هم چیزی نداشت و می‌دانست که در زمان خودش هم بیان حقیقت آسان نیست. به انتظار ماند که سعدی به گفتارش بیفزاید.

- تو در زندگانی‌ات، که روزی پایان می‌یابد، آسوده‌تر هستی، اگر دروغ را بشنوی و باور کنی و اگر هم در دلت باور نکنی. به چشمانشان نظر می‌فکن تا نبینند و ندانند که در ادعایشان مردد هستی، زیرا آن نیز خطرناک است. پافشاری بر حقیقت دشوار است. دل شیر می‌خواهد. اگر بگویی ابلیس متعفن، زشت و بد روی و بدکاره بود، قبولت دارند. وای به حالت اگر بگویی زشت نبود، درستکار هم بود، بوی گل یاس می‌داد... حقیقت زیبا هست، به همان اندازه خطرناک هم هست.

- آیا ابلیس واقعاً زیبا بود؟ بوی عطر می‌داد؟ درستکار هم بود؟

- وصفش را هیچ کس نداند و نتواند.

- پس چگونه جرات کردی، رویای زیبایی - به حسن قمر - ابلیس را در بوستان بیاوری؟ آن را از بوستان در آوری و در بوستان بگنجانی؟ و با صراحت بگویی «قلم در کف دشمن است» که او را چنان می‌نمایاند؟



- این کار مهارت و ظرافت می‌خواهد و من در مهارت و ظرافت استاد بودم. تو می‌توانی همه چیز بگویی و بسرابی، باید بدانی، که در چه الفاظی بگنجانی که دوست بفهمد و دشمن بی‌خبر بماند، حتا خداوند هم از طعنه و کنایات سر در نیاورد.

- خدا که همه چیز می‌داند.

- اگر هندوانه زیر بغلش بگذاری، به خودش می‌گیرد و از آن سر در نمی‌آورد. مثلاً بین در تمام ادعیه و چاپلوسی‌های به خداوند، طغیان و سرکشی هم هست. تردید در بزرگی و بزرگواریش هم هست. از تمام ادعیه و بندگی‌ها عکسش را هم می‌فهمی اما خدا نمی‌فهمد. مثلاً توجه کن به این دعا: «خدا رحم کند» به معنای دیگر؛ «خدا از بی‌رحمی دست بردارد» و یا «خدا شفایش دهد» یعنی «از کشتار و قتلش دست بردارد». یا این که «خدایا، این در را بر ما بگشا» یعنی «این در را بسته مگذار، بازش کن» یا این که «خدایا به راه راست هدایت‌مان کن» یعنی این که «به گمراهی و به بی‌راهه میندازمان». چون اگر ما خدا را منشاء خیر بدانیم، چه لزوم به این که به او گوشزد کنیم نیکوکار باشد. تنها از کسی می‌توان تمنای نیکوکاری داشت که می‌تواند بدکاره هم باشد. و خداوند تبارک و تعالی، از همه بدکاره‌تر است.

- اما مؤمنینی که دعا می‌کنند، بر این عقیده‌اند که اگر دعا نکنند، بدکاری خداوند در انتظارشان است.

- برای این که مؤمن هستند و مؤمنین تا آخرش را فکر نمی‌کنند. اگر تا آخرش را فکر می‌کردند به نتیجه‌ای می‌رسیدند که من گفتم: «مؤمن» یعنی باورکننده، بدون دلیل و برهان. هیچ مؤمنی تا آخر فکر نمی‌کند، اجازه هم ندارد تا آخر فکر کند. اگر تا آخر فکر کند، دیگر مؤمن نیست. ایمان یعنی تا آخرش را فکر نکردن. باور - بدون

چون چرا، بدون قید و شرط - به آنچه می‌گویند و دستور می‌دهند و حکم می‌کنند. مؤمن پیوسته کورکورانه به پیش می‌راند.

کمال‌زاده به این ادعا تن در می‌داد. خودش هم به همین گونه آزموده بود. اما می‌خواست به رشته اصلی گفتگو بازگردد.

- برگردیم به «نیستان». آن را پنهان کردی؟ در کجا؟ دلم می‌خواست بدنبالش کردم، آن را بخوانم و از تجربه‌ات عبرت گیرم.

- دیگر یافت نمی‌شود. اول روی بیشتر بخش‌هایش خط سپاه کشیدم، بخش‌هایی و ابیاتی از آن را برون کشیدم و در گلستان و بوستان و غزلیاتم جای دادم، بقیه‌اش را سوزاندم. پیام اصلی‌اش، اما، برای نسل‌های آینده باقی ماند، برای آنهایی که روزی حقیقت را در این گوشه و آن گوشه می‌جویند، باید حکایات گلستان و بوستان را با دقت بخوانند و در چند جمله کوتاه حقیقت را بیابند. مثلاً همان پیام که ابلیس زشت نیست، بسیار هم زیباست و زیبایی‌اش حد و نهایت نمی‌شناسد، را در یک حکایت معمولی جای دادم، در آن حکایت که «از دریای عمان برآمد کسی...» که «خردمند و پاکیزه دین... و سخن‌سنج و مقدر مردم‌شناس» بود، تا آنجا که همه قدرش را دانستند و بالایش بردند و به مقام عالی رساندند، تا جایی که حسودان دست به کار شدند که زیر پایش را جاروب کنند و سرش را زیر آب. اما او به دفاع خویش پرداخت، ادعای دو به هم زنان و توطئه‌گران را به چالش کشید، عیان ساخت که آنان از روی خودشیرینی، خودخواهی به او تهمت می‌زنند و در اینجا گفت «ندانم کجا دیده‌ام در کتاب - که ابلیس را دید شخصی به خواب». این حکمت را به زبان آن خردمندی آوردم که از دریای عمان آمده بود. و در آنجا هم نگفتم، کجا دیده‌ام...، در کتاب. احتیاط دوگانه به کار بردم. اولاً خودم تنها از آن که، از دریای عمان آمده، نقل قول آوردم و دوم این که نگفتم که مرد خردمند در کدام کتاب خوانده که ابلیس را دید شخصی به خواب. برخی که این شعر را

می خواندند، بدنبال آن خردمند می گشتند، تا از خودش بپرسند کجا دیده است در کتاب که ... این مرد نیکو سرشت سالها پیش جانش را به جانستان سپرده بود. بدین ترتیب برای تبرئه خودم از کتابی ناشناس و اساساً ناموجود نقل قول آوردم. آنها که حکایت را خواندند، عاقلینشان فهمیدند زیر کاسه چه نیم کاسه‌ای است و جاهلینشان، مؤمنینشان، پیشانی کیره بستگانشان، از آن بویی نبردند و اگر بردند، به روی مبارک نیاوردند. اما من برای رفع سوء تفاهم اضافه کردم اتمام حجت ابلیس را: «مرا همچنین نام نیک است لیک ز علت نگوید بدانندیش نیک». و همانطور در همانجا آوردم «دلاور بود در سخن بی گناه».

کمال زاده به علامت شگفتی، دو لب به هم فشرد و گوشه لبانش را به پایین انحناء داد، کمی خیره ماند و پرسید:

- آیا فقط همین داستان را و فقط در همین چند بیت گنجاندی و در حکایت دیگری جای دادی؟ یا شیرین کاری هایت بیش از این بود.

- خیلی بیشتر از این بود. در اشعار معروف «بنی آدم اعضای...»، «عبادت به جز خدمت خلق نیست» و صدها از این گونه ... این شیرین کاری‌ها را مردم منورالفکر دوران شما می‌پسندند. معنای واقعی همه‌شان نفی دین و خرافات بود. همگی میوه‌های شیرینی بودند که از نیستان چیدم و به غزلیاتم، به گلستان و بوستان چپاندم. تمام آن شیرین‌زبانی‌هایی که در توصیف زیبایی است، در اصلش ستایش زیبایی و نیکویی ابلیس بود. که در نیستان جای گزید و به اینجا آمد.

- میتوانی چند تایش را مثل زنی؟

- آری مثلاً:

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را      وین دلآویزی و دلبندی نباشد موی را  
روی اگر پنهان کند، سنگین دل سیمین بدن      مشک غمار است، نتواند نهفتن بوی را  
ای موافق صورت و معنی، که تا چشم من است      از تو زیباتر ندیدم روی را

ای گل خوشبو اگر صد قرن باز آید بهار مثل من دیگر نبینی بلبل خوش‌گوی را  
و یا مثلاً در یک جشن مختلط بالماسکه به ابلیس گفتم:

حیف باشد بر چنان تن پیرهن      ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

و یا در جای دیگر:

به چشمهای تو، کان چشم کز تو بگیرند      دریغ باشد بر ماه آسمان‌انداخت  
همین حکایت روزی به دوستان برسد      که سعدی از پی جانان برفت و جان‌انداخت  
کمال‌زاده از زیبایی این اشعار، به ویژه بدان جهت که سعدی خودش می‌خواند و آب  
و تاب می‌داد، غرق در لذت و شگفتی و آفرین‌گویی بود. برخی از چکامه‌های سعدی  
را در گذشته خوانده و برای خود سنجیده و به طور دیگری فهمیده بود. اما وقتی  
سعدی خودش می‌خواند، مفاهیم و معانی جدیدی می‌آورد و دنیای نوینی می‌گشود.  
آن‌گونه زیبایی که سعدی خودش سروده و خودش در اینجا می‌خواند، زیباتر است از  
آن‌چه تا کنون می‌شناختیم. این زیبایی به قواره زیبارویان زمینی نمی‌آید، به قواره  
خداوند تبارک و تعالی هم نمی‌آید. تنها به قواره ابلیس می‌آید.

سعدی به تفکرات و تخیلات کمال‌زاده که کمی زیر و رو شده بود، گرهی زد و گفت:

- اگر حوصله داری و خوشت می‌آید، می‌توانم تا قیامت بخوانم. من هر خوبی را در  
ابلیس یافتم، هنر، دوستی، رفاقت، سخاوت، عزت نفس... من شیفته این دنیای  
زیبایی گشتم. مثلاً گوش بده:

هزار سختی اگر بر من آید آسانست

که دوستی و ارادت هزار چندان است

سفر دراز نباشد پهای طالب دوست

که خار دشت محبت، گل است و ریحان است

اگر به دنیای درونی ابلیس راه یابی، تمام زیبایی‌های دنیای برونی و دنیای  
تخیلاتت را می‌یابی. آنگاه به خود می‌آیی که در این دنیایی که زیست داری، آن

همه زیبایی را از تو دور نگاه داشته و بیشتر زشتی‌ها را به پشت پرت کرده‌اند. زیبایی که ابلیس به تو می‌بخشد، سگش می‌ارزد به آن بهشت سرد و یکنواختی که پیشانی کبره‌بستگان را در درون دارد. در آنجا آواز نی نیست، رقص و موسیقی و هنرنمایی نیست. در کارگاه بهشت میلیاردها حوری باکره از جنس لاستیک و پلاستیک تولید می‌کنند و به مرد مؤمن می‌سپارند که همانند بهائم به جانشان افتد. چهل سال با او همبستر باشد، نه تنها پرده باکره‌اش را، همه جایش را تکه پاره کند، و این شهوت مردانه، نه یک بار، میلیون‌ها بار! از اینجا تا ابدیت. به جای این که زن و مرد مشترکا از لذت جنسی واقعی لذت ببرند، برای مرد مومن عروسک‌های مصنوعی می‌سازند که اطفاء شهوت کند. در دنیای خودمان، البته خیلی زیبایی نهفته است، در کنارش درد و غم و رنج هم هست. اما در دنیای ابلیس چیزی جز زیبایی نیست. در دنیای الهی اگر می‌خواهی نیکنام باشی باید دلالتان زمینی و آسمانی خداوند، نکونامت بخوانند، یعنی نکونامی یک طرفه و مشروط. این گونه نکونامی در دنیای ابلیس ننگ است.

دگر به خفیه نمی‌بایدم شراب و سماع که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است

کمال‌زاده با لحنی طعنه‌آمیز:

- خلاصه‌اش این که تو، ای سعدی شیرازی، آن نیستی که مریدان مؤمن و پیشانی کبره‌بسته‌ات، از تو می‌دانند و به یادت دارند.
- بدون شک روزی بودم. اما دیگر نیستم. آنان گمان می‌کنند که من از رهگذر دین و ایمان گذشته به حد کمال رسیده‌ام. حقیقتش این است که من، پس از آن که زیبایی دنیای ابلیس را دریافتم، به حد کمال رسیدم. آنان که راه دنیای خداوند می‌پیمایند، آن بخش‌هایی را از گلستان و بوستان و غزلیاتم می‌گیرند و می‌پسندند، که ستایش خداست و دعا، به او و مناجات به او و انابت و عبودیت و استغفار و

استغاثه و استیصال و استعانت و استمداد و رکوع و سجود و قنوت و ندبه و نوحه برای او. همه‌اش نشانه واماندگی و عقب‌افتادگی... خلق الناس عقب‌مانده رستگاری خود را در این نوحه‌سرای‌ها، زنجیرزنی‌ها، قمه‌زنی‌ها می‌جوید. اما شیرین‌ترین اشعارم تمسخر این شیوه تفکر و روش عقب‌افتاده است. بنی آدم را از فساد اخلاق منع کردم. آیا جای تمسخر نیست که آدمی زاد متری و به این همه پیشرفت‌ها دست یافته، در برابر ظلم و ستم و چهره اخم کرده خداوند، بزانو درآید و پیشانی اخلاص به خاک مالد؟ آنقدر به خاک بمالد که رویش کبره بندد و دیدارش حال آدم را به هم زند و تهوع و چندش آورد.

- آن روز طولانی است. من هم گمان می‌کنم روزی، بشریت به خود آید و خود را دیگر محتاج خداوند نداند. دکانش چنان به کساد گراید که ناگزیر درش را ببندد. سعدی این گفتار کمال‌زاده را تایید کرد و بدان افزود:

- هیچ تاجر و کاسبی به این آسانی‌ها به ورشکستگی تن در نمی‌دهد. به ویژه حضرت احدیت، چنان دچار خودخواهی است که پیش از اعلام ورشکستگی، به زندگی خود خاتمه دهد.

- فکر می‌کنی چنان روزی برسد؟  
سعدی با طعنه و کنایه پاسخ داد.

- الله اعلم بالحقایق الامور. هیچ غیرممکنی نیست، که روزی ممکن نشود. اما کمال‌زاده بی‌میل نبود که مطلب را کمی بگستراند و شاید به زمینه دیگری بکشاند.  
- همه این‌ها خوب، اما تو آدمی‌زاد را به راستگویی دعوت می‌کردی. راستگویی جرات و شجاعت هم می‌طلبد. آیا نشانه سستی و تزلزلت نبود که گفتار اعتراضی‌ات را در نیستان بگنجانی و بعدش بسوزانی؟ نگاهداری «نیستان» شجاعت می‌خواست، اما فایده‌اش این بود که آدمی‌زاد، ترا به درستی و راستی

بشناسد. حالا این طور شده که قرن‌های طولانی تو را آن گونه می‌شناسد و می‌ستاید که نیستی. بودند و هستند بسیاری انسان‌ها که بی‌باکانه لب به اعتراض گشودند و زبان سرخشان سر سبزشان را بر باد داد.

- آری، یک بار دیگر هم گفتم، بودند و هستند. نامشان و یادشان گرامی باد. و این بی‌باکی آنها، خلق الناس را با گامهای فراتری به پیش راند. من از ته دل بر این نظرم که اگر شجاعت و دلاوری اینان نبود، ما هنوز در غار زندگی می‌کردیم، و یا در جنگل، از این شاخه به آن شاخه می‌پریدیم و یا با نقاب انسانی، عمرمان را در مساجدی می‌گذرانیدیم که اصلش پوزه اخلاص به خاک مالیدن است. من وقتی به یاد منصور بن حلاج می‌افتم، از شجاعت او موهای تنم سیخ می‌شود. من همیشه شیفته این قهرمانان بودم، قهرمانانی مانند «ابن الشعث»، «عبدالله مقفع»، «زکریای رازی»، «ابوالعلاء معری»، «شهاب الدین سهروردی»، «خیام نیشابوری»... این رشته سر دراز دارد. برخیشان را به خوبی نمی‌شناسیم، برخیشان سر به باد دادند. نه تنها در مملکت ما، در سراسر دنیا از این ستارگان فروزان فراوان بودند که نوری به دنیای ظلمت افشانند و اگر چنین دوام یابد، ظلمت بر خواهد افتاد. من دوباره با شرمندگی اعتراف می‌کنم که جرات آنان را نداشتم. آخرین سخن و پیامم را از پیشانی کبره‌بستگان پنهان گذاشتم.

- با این همه باید به تو آفرین گفتم، وقتی حقیقت را دیدی، حسابت را با خودت تسویه کردی و عکس آن حقیقتی را که بدان دست یافته بودی، ادعا نکردی.

\*\*\*

گفتگویشان را به موقع دیگری موکول کردند. در کنار نهر پهناور، اما آرامی که نور ستارگان هم در آن می‌درخشید، نشستند و به ماهی‌های کوچک و طلائی و نقره‌ای و سبز و آبی و زرد... نگریستند. به تنه درختی تکیه دادند و آرام گرفتند. کم کم چرتشان برد. به راستی که به استراحت نیاز داشتند، با هم خیلی چانه زده بودند.

بامداد روز بعد آواز خروس و چهچهه بلبل‌ها و گنجشگ‌ها و زاغ‌ها، ندای گربه و سگ و روباه از خواب بیدارشان کرد. بر خاستند و در آب زلال شستشو، و خود را آراستند و میوه‌های درختان را امتحان کردند و گلویشان تازه شد. کمال‌زاده می‌کوشید مباحث جدیدی به پیش کشاند، باز هم بیشتر بپرسد و پاسخ بشنود و تجربیات جدیدی بیاموزد.

- شناختن سعدی شیراز - آن هم بدین گونه - افتخار است. افتخار من به ویژه در آن است که دو سعدی می‌شناسم. یکی آن را که خلق الناس می‌شناسند، سخن‌سرای نامداری که همگان شیفته گفتار و تخیلاتش هستند. یک سخن‌سرای نامدار، ورزیده، خوش‌گو، اما خدا را بنده و ستاینده و خلق را به راه راست و درست رهنموده. و آن دیگر سعدی از خدا بریده و به ابلیس پناه آورده و زیبایی‌های او را ستاینده، اما در هر دوگانه، به یک اصل وفادار مانده، به خدمت به خلق و عشق به زیبایی.

- این دوگانگی را خودم هم احساس می‌کنم. من دو سعدی هستم و از هیچکدامش ننگی ندارم. در آن زمان که ستاینده - شاید پرستنده - خداوند باریتعالی بودم، با صداقت بودم، و آن زمان که بریدم، با صداقت بریدم.

- الحق و الانصاف که حقیقت می‌گویی. همین است و به جز این نیست. هر انسانی اگر اشتباهاً به راه خطا رفت، قابل بخشایش است، به شرطی که وقتی به اشتباهش پی برد، آن را بشناسد، از خودش انتقاد کند. هدایت بشریت به راه راست، تنها بدین گونه ممکن است.

- و من اگر دوباره به دنیا آیم و زبان بگشایم، از نیستان شروع می‌کنم. حیف که دیگر ممکن نیست. بار دوم کسی را به دنیا راه نمی‌دهند. پس دیگر من نخواهم بود. جانشینانم هستند که باید نیستان ویران شده را، باز سازند و دره‌ایش را دگر باره



بگشایند و همگان را بدان راه دهند.

کمالزاده از شکوفه درخت تازه‌ای که هنوز نمی‌شناخت به حساسیت افتاد و پس از چند سرفه پی در پی دنباله گفتگو را گرفت.

- نیستان را ویران کردی. هر چه را که ویران می‌شود میتوان دوباره آبادان کرد. برویم، سری بدانجا زنیم، آنجایی که خودت گفتی نیستان است.

- آن نیستان که از کنارش گذشتیم، درهایش بسته بود.

- خودت اشاره کردی، ابلیس هیچ دری را ناگشوده نمی‌گذارد.

- آری، بر خلاف خداوند و دلالان دنیوی‌اش، همه درها را می‌گشاید. همین بود که با کنایه گفتم «باز آ، باز آ، هر آنچه هستی باز آ...» و بدان اضافه کردم که

« این درگه ما درگه نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی باز آ»

- تو خودت که آری، آیا می‌توانی به من هم امید دهی که به درگاه ابلیس راه یابم؟

- آری، درگه او درگه نومیدی نیست.

- پس رفیق عزیزم که مرا پذیرفتی و هر کمک که توانستی، روا داشتی، مرا بدانجا برسان.

سعدی به فکر فرورفت و دستی به ریش خود مالید و گفت.

- بسیار خوب. برویم.

از کنار آن نهر پهناور گذشتند و رفتند و رفتند. هدفشان دروازه نیستان بود. رسیدند به پل باریکی که از نی و شاخه‌های خیزران ساخته بودند، پل خیلی باریک بود، نوسان زیاد داشت. هر گامی که برمی‌داشتی به لرزش در می‌آمد و بالا و پایین و به چپ و راست نوسان می‌داد. می‌ترسیدی، بشکنند و در هم ریزد و به پایین پرتابت کند. گام‌هایشان صاف و مرتب بود. گاهی پا به روی سوراخ‌هایی می‌گذاشتند که بسته نبود، زانوانت تا رانت در آن فرو می‌رفت که با دشواری بیرون می‌آوردی. آن طرف و این

طرف پل، دستگیره هم نداشت که آن را محکم بگیرد. بیش از چند ذرع پهنا نداشت. وقتی از رویش می‌گذشتی، می‌جنبید و مثل دندان غروچه، غرچ - غروچ می‌کرد. چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شدی و مژ می‌شدی. در وا همه ناشناخته‌ای بودی که بشکند و با شکستش صدها ذرع به پائین بیفتی و خرد و خاکشیر شوی. پایانی هم نداشت. دست کم، بسیار طولانی بود. تمام روز دست یکدیگر را گرفتند و مواظب هم بودند که دیگری به پایین نیفتد. زحمتشان بی‌بار نبود، سرانجام، پس از مدت‌ها به آن سو رسیدند، که حالا دیگر تاریک و شب شده بود. از خستگی تمام بدنشان کوفت می‌رفت. روی چمن‌ها و سبزه‌های آن طرف دراز کشیدند و شب سیاه طولانی را به بامداد رساندند. با وجود آواز پرندگان، صدای تنفس یکدیگر را می‌شنیدند.

بامداد بعد که چشم گشودند و خود شستند و تر و تازه کردند، کمی از میوه درختان آزمودند که بسیار خوش طعم و نیرو بخش بود.

به راه ادامه دادند. در طرف راستشان دیوارهای بلند بود، با سبزه‌ها و گل‌های چمن که از آن به بالا خزیده و تقریباً تمام دیوار را پوشانده بود و آنچه پوشیده نبود با شاخه‌های خیزران و برگ‌های لطیف آن، خود را می‌پوشاند. به دروازه‌ای رسیدند که بسته بود، گویی هزاران سال کسی بدان راه نداشت. کمال‌زاده به گوش سعدی زمزمه کرد.

- خودت چه فکر می‌کنی. من احتمال می‌دهم دروازه نیستان باشد.

- درست فکر می‌کنی، خودش است. دروازه نیستان.

اما درهای چوبین سخت و کلفت طوری بسته بود که صدایت هم از آن نمی‌گذشت.

کمال‌زاده هر آنچه می‌توانست فریادش را بلندتر کرد.

- دروازه را باز کنید، ما را بدان راه دهید، ما، مرتدین را!

بعد فریادش را باز هم بلندتر:

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

تاکنون گمان می‌کرد خودش با سعدی تنهاست. نگاهی به دور و برش انداخت. دید

پناهجویان، یکی دو تا نیستند، فراوانند. بیشترشان از ممالک زنگی آمده بودند، خیلی‌هاشان از ممالکی که سیمایشان گندمگون بود. پناه‌گاه دیگری نداشتند. برخی‌شان طناب آورده بودند و به بالا می‌انداختند، کوشش این که از آن بالا روند و به آن سوی نیستان راه یابند. برخی‌شان از آن بالا پایین می‌افتادند و دست و پایشان می‌شکست و از آن سو کسی به دادشان نمی‌رسید. برخی دیگر از همراهان ادعا داشتند کسانی را و راه‌هایی را می‌شناسند که با کمی رشوه بدان سو ببرندشان. و با این ادعا، جیب آن‌ها را خالی می‌کردند. از پناهجویان کیسه زر می‌خواستند که، به عنوان جان‌بها غصب کنند و راهشان را بدان سو بگشایند. زیاد سر و صدا بود و صدای ناله و گریه هم می‌شنیدی. در میان پناهجویان زنان آبستنی هم بودند که هنگام زایمانشان رسیده بود. ماما و قابله که نداشتند، کسی به دادشان نمی‌رسید، جیغ و فریادشان به آسمان بلند بود. جیغ و فریاد نوزادگان را هم می‌شنیدی. کسی نبود بند نافشان را بچیند. فایده نداشت. به این آسانی‌ها، راهی بدانجا نبود.

در آن میان پیرمردی با کمی قوز و عمامه‌ای بر سر، به سعدی نزدیک شد و او را شناخت. سعدی هم به یک باره او را شناخت. به علامت سلام دستی به هم تکان دادند و این یک - سعدی - از او پرسید:

- اینجا پیدایت شده، تو هم می‌خواهی مثل ما، به ابلیس پناهنده شوی؟ دست به دامان او بری؟

آن دیگری نگاهی به کمال‌زاده انداخت، نگاهی تردیدآمیز. انگشت نشانه‌اش را به علامت تردید روی دماغ گذاشت و به سعدی گفت: «هیس». اما سعدی او را از تردید رهانید و گفت:

- نترس از خودمان است.

خیال آن پیرمرد راحت شد و نفس تازه‌ای کشید. کمال‌زاده در این‌اندیشه غوطه می‌خورد که این پیرمرد کیست. قیافه‌اش آشنا بود. سعدی بدادش رسید و او را از این

جستجوی فکری نجات داد.

- شناختی؟ می‌شناسی این بزرگوار را؟ ملای رومی است.  
 - آری، راست می‌گویی، در ذهنم هم پیدایش کردم، اگر هم نمی‌گفتی خودم در  
 ذهنم پیدایش می‌کردم. تصویر ملای رومی را همه جا، اینطور کشیده‌اند. با دیگران  
 قابل اشتباه نیست. اما ملاً، به هر حال ملاًست. برای حضرت احدیت دلالی  
 می‌کند.

- نه عزیزم، من برای حضرت احدیت دلالی نکردم. عشق من به جانب مخالف بود.  
 ایمان من به همان عشق بود که از دیده کسی پنهان نماند. مگر نشنیدی این ندایم  
 را:

به عشق تو، من رو به قبله می‌آرم وگر نه من ز نماز و ز قبله بیزارم؟  
 کمال‌زاده به علامت تأیید او را دوباره مخاطب قرار داد:

- آری تو همان کسی هستی که  
 از نیستان تا ترا بریده‌اند از نفیرت مرد و زن نالیده‌اند؟  
 - پس همان هستی که

سینه خواهی شرحه شرحه از فراق تا بگویی شرح درد اشتیاق؟  
 ملای رومی سر تصدیق تکان داد و گفت؛  
 - امروز همه ما از درد اشتیاق می‌نالیم.

تراکم جمعیت بیشتر می‌شد. این همه انسان بودند که می‌خواستند به نیستان راه یابند.  
 کمال‌زاده دستپاچه و نومیدانه از سعدی پرسید:

- تو بگو، چگونه روزی بدین نیستان راه داشتی؟ به خاطر بیاور، کمک کن. این  
 کمک تنها از دست تو ساخته است.

سعدی دچار ندانم کاری شده بود: بگوید یا نگوید؟ همه در انتظار بودند. سرانجام از

- سکویی بالا رفت و به جمعیت چشم انداخت، بی شمار بودند، غلغله فراوانی بر پا بود. سعدی با فریادی بلند جمعیت را به سکوت دعوت کرد و به آنها ندا داد.
- من آیه ای می خوانم، پس از آن که خواندم باید همگی با صدای رسا تکرار کنید.
  - بخوان شیخ بزرگوار آن آیه را.
- دستش را روی گونه اش گذاشت و فریاد زد: «نعوذ بالشیطان من الله رجیم»
- همه جمعیت حاضر دستشان را روی گونه گذاشتند و با صدای قرائت قرآن فریاد زدند:
- نعوذ بالشیطان من الله رجیم.
- داد و فریاد آنگونه بود که تا فرسنگ ها زمین و زمان را می لرزاند.



## روایت چهارم

ورق برگشته و جهان واژگون به نظر می‌آمد. تمام زیبایی‌ها، افسانه‌وار و هرچه از آن بگویی و بنویسی، برای جهانیانی که آن را ندیده‌اند، باور کردنی نیست. همه سنگ‌ها و صخره‌ها و تپه‌ها، جوی‌های آب، درختان و سبزه‌ها، زمین و آسمان، درخشان و رنگارنگ بود. نورافکن‌های سرخ و زرد از آن بالا می‌تابید، و می‌گردید و انوار را می‌رقصاند. در آن سو کوه دماوند بود، از بالا تا کمر پوشیده از برف، مانند کلاهکی سفید که تا زیر پستان‌هایش را پوشانده بود و زیبایی بی‌همتایی داشت. نورافکن‌های نیستان بدان می‌تابید و زیبایی بی‌همتایش را دو چندان می‌کرد. برف‌هایی که ذوب می‌شد به جویبارهایی می‌خزید که بیشتر و بزرگتر می‌شد و به آبشارهایی می‌گرایید که هر لحظه هزاران خروار به پایین می‌پاشید و به صخره‌های سنگین می‌ریخت. هر قطره‌اش به هوا می‌پرید، با نور، نورافکن‌ها، رنگارنگ می‌شد و در این رنگارنگی پرچم تمام ممالک عالم تبلور می‌یافت. در این سوی آبشارها، پرندگان زیبای نیستان، از گنجشک و سقاباشی و زاغ و کبوتر و کلاغ و بلبل و طوطی و سبزه‌قبا و شانه به سر و زاغچه و سینه سرخ و قناری و مرغ عشق و جغد و کبک و قرقاول و کبوتر شاهی گرفته تا لک لک و باز و عقاب و کُندُر پرواز می‌کردند و چه چه آوازشان از سمفونی موسیقی پردازان زیباتر و دلنشین‌تر بود.

دامنه کوه و تپه پوشیده بود از گل‌های رنگارنگ که همه‌شان را هیچ جا نمی‌یافتی، از محبوبه شب، شقایق و شاه‌پسند و لاله و سنبل و بنقشه و سوسن و یاسمن گرفته، تا اطلسی و مخملی و آفتابگردان و مروارید و گل یخ و محمدی و بهار نارنج و شیپوری و میمون و گل ناز و گل مینا و گل مریم و گل شبدر و گل خرزهره و گلابدیول و اورکیده

و فراموش مکن... بسیاری دیگر بودند، که نامشان را گل‌های بهشتی گذاشته و جهانیان هرگز ندیده و نبویده بودند. در اینجا همگان، آنها را می‌دیدند و می‌بوییدند و از بوی عطرشان احساس مستی داشتند. این دو میهمان، در دنیایی که زیسته بودند، هفت رنگ اصلی می‌شناختند، در اینجا اما هفت هزار رنگ بود که آنان را به شگفتی و بهت‌زدگی می‌انداخت. سعدی به خاطر داشت که با بیان زیباییش، چمن بهاری را به فرش زمردینی شباهت می‌داد که فراش باغ صبا گسترانده و خوانندگانش را با این توصیف زیبا به وجد و شگفتی کشانده بود. در اینجا می‌دید که فراش باغ صبا، سنگ تمام گذاشته، فرش‌های نه تنها زمردین، که الماسین و یاقوتین گسترانده بود. هیچ فراشی در این دنیای خاکی، توانای گستراندن چنان فرش‌ها نبود. دنیایی که سعدی و کمال‌زاده می‌شناختند، زیبا بود. اما معایب و نواقصی هم داشت. در اینجا هیچ - واقعا هیچ - عیب و نقصی نمی‌دید. بگذار سوگند خوریم که زیباییش باورکردنی نبود. متفاوت بود و یکنواخت و یکسان نبود. موج دریاچه از آن سو می‌آمد و بدین سو می‌خرامید. روی آن قایق‌هایی می‌راندند که بادبان‌هاشان نه یک رنگ، هزاران رنگ و نقش دل‌انگیز داشت. روی آب، یکنواخت نمی‌راندند، رقصان رقصان می‌راندند، که تنها تماشایش دل‌افروز و آرزوانگیز بود. ماهی‌های رنگارنگی که در دریاچه شنا می‌کردند، می‌پریدند و می‌رقصیدند و ذوق‌زده به این سو و آن سو می‌جهیدند. دلفین بود و از دلفین هم زیباتر. آیا چنین رقصی را تاکنون دیده‌ای؟ به نظر می‌رسد که سعدی این صحنه‌های زیبا را پیش از این هم دیده، اما کمال‌زاده از شگفتی غافلگیر بود. دیگر نمی‌خواست با چشمانش مژه زند، که مبادا صحنه کوچکی نادیده بماند و گوشه‌زیبایی از نگاهش پنهان ماند. زیرلب با صدایی پایین پیوسته «به به» و «ای وای» می‌گفت. از سعدی می‌پرسید «به من بگو کجا هستیم، خواب می‌بینیم، یا واقعیت است؟» و سعدی جوابش می‌داد «کجایش را دیده‌ای، اگر همه‌اش را ببینی، چه خواهی گفت؟» نگاهی به درختان نیستان افکند، بیشتر درختان انبه و موز و لیمو



و نارنج و نارگیل، از همه فزونتر درختان خیزران بود. با ساقه‌های راست و محکم و بلند و شاخک‌هایی از نی، تنها زرد نبودند، همه رنگ داشتند. گل هم می‌دادند. وقتی باد می‌وزید و به این شاخک‌ها فرو می‌رفت، نوای نی می‌آمد، نوایی، حاکی حکایت‌ها. بلبل‌های زیبا و خوش‌آوایی که روی این شاخک‌ها نشسته بودند، موسیقی نی را به سمفونی بسیار زیبایی مبدل می‌ساختند. در اینجا صدای اذان - مانند بهشت - گوش نمی‌خرشانند، آنچه از پشت به گوشت می‌رسید، زیباترین آهنگ موسیقی بود.

کمال‌زاده چنان در شگفتی بود که دیگر وزن خود را احساس نمی‌کرد. گام‌هایش چنان سبک، که گویی در هوا پرواز می‌کند، در هوای دل‌افروز نیستان. پیوسته دست سعدی را می‌فشرد و حواس او را به این سو و آن سو متوجه می‌ساخت. «ببین آنجا را! ببین آنها را! می‌بینی صحرای زیبایی آن پشت کوه را؟ می‌بینی دانه‌های شن، هر کدام به دانه‌های الماس شباهت دارند؟... آن طرف را نگاه کن، غروب خورشید را ببین! هیچ وقت دیده بودی که خورشید این همه بزرگ باشد. با این رنگ قرمز، از مس هم سرخ‌تر... می‌بینی گله آهوان و گوزن‌ها را، آن طرف، پهلوی آن جنگل...» یک بار سعدی هم دست او را فشرد و جنباند و گفت «از جمادات و گیاهانش مبهوت نمان. نگاهی به زندگانش افکن».

رفتند و رفتند. سرانجام به دروازه‌ای رسیدند با هزار ستون مرمرین که همه‌شان صاف و مستقیم و عمودی، با این همه هیچ یک به دیگری شباهت نداشت. تاقی که رویشان قرار داشت، لوزی مانند بود و گنبد وار سر به آسمان می‌افراشت، به دروازه، نورافکن‌های رنگارنگ می‌تابید که عظمت و زیبایی آن را سحرآمیز و باورنکردنی می‌ساخت.

جمع کثیری از دروازه می‌گذشتند و به نیستان اصلی راه می‌یافتند. سعدی و کمال‌زاده نیز از آن گذشتند و به داخل رسیدند. سکنه نیستان در تکاپو و حرکت بودند، هر

کدامشان نمونه زیبایی، پیکرشان زیبا و رخسارشان زیبا. زیبا و طناز و دلربا. هر کس به آنان می‌نگریست، موهای تنش سیخ می‌شد. الحق و الانصاف بی‌نهایت بود که تخیل و فانتزی جهانیان هرگز نمی‌توانست بدان دست یابد. سعدی از کمال‌زاده پرسید «در جهان، واژه شیطونک شنیده بودی؟ اینها شیطونک‌های نیستان‌اند. در دنیای ما شیطونک آفت بود، فتنه بر پا می‌کرد. می‌بینی؟ همه‌شان بی‌عیب‌اند. شرورتنی ندارند، آزارشان به کسی نمی‌رسد. در ضمن این که زیبایی‌شان مست می‌کند، از خود بی‌خود می‌سازد.»

کمال‌زاده نگاهی مستانه به آنان انداخت و بی‌اختیار از سعدی پرسید:

- چرا همه‌شان دخترانند؟
- برای این که تنها زنان، یاوران و لشگریان ابلیس را تشکیل می‌دهند، جنس ذکور چنان عذابشان داد که بسیاریشان گریختند و به ابلیس پناه آوردند. خداوند باری‌تعالی به آنان پناه نداد، تنها درگاه ابلیس به رویشان گشوده بود.
- چرا خدا پناه نداد و ابلیس پناه داد؟
- برای این که ابلیس از جنس اناث است و درد و رنج و غم آنان را بهتر می‌فهمد. خداوند بیشتر درها را به روی اناث بست و راهشان نداد. مگر در تاریخ نخواندی که زنانی که رفتارشان برای مردان ناپسند بود به یاران ابلیس متهم گشتند. می‌گفتند ابلیس به پیکرشان و به جلدشان فرو رفته، آنان را چنان آزار و شکنجه می‌دادند که جانشان به لب رسد و از لب درآید.
- که می‌گوید ابلیس زن است؟ ما او را مردی نره‌خر، بدبو، بدروی و بدخوی می‌شناختیم.
- ابلیس بدان جهت زن است، که خدا مرد است. بدان و آگاه باش که خداوند مذکر و ابلیس مؤنث است. اگر خداوند زن بود، رحمت و رحمانیتش به گونه دیگری

بود. دل سوزی اش برای آدمی زاد به گونه دیگری بود، به گونه ابلیس بود. بدان و آگاه باش که مردان، هم‌دستان خدا و زنان لشکریان ابلیس و بدین گونه مورد تبعیض و نفرت خداوند قرار دارند. هر نعمتی که خداوند آورد، در وحله اول برای مردان بود. حالا می‌بینی که این همه زن به درگاه ابلیس پناه آورده‌اند، حق داری، در شگفتی باشی.

بعد کتیبه‌ای را به کمال‌زاده نشان داد که با خط ظریف زنان، روی دروازه اصلی نیستان محکوک بود، با این بیان ساده و شیرین:

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم      از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

سعدی و کمال‌زاده این مناظر دل‌فریب را پشت سر می‌گذاشتند و به پیش می‌رفتند. به چهره واندام این شیطونک‌ها نگاه می‌انداختند. الحق و الانصاف زیبایی مطلق یعنی این. زیبایی مطلق در جهان وجود نداشت، وقتی از گوشه‌ای بدان می‌نگریستی، نقصی می‌یافتی. اما در ماه‌رویان اینجا، هر چه بنگری کمبودی نمی‌یابی. بی‌اختیار به ذکر می‌افتی و بی‌اختیار می‌گویی: «سبحانَ هما». چشمانشان گشوده و پر معنا، ابروهایشان کمانی، مژگانشان بلند و کمانی، پوستشان از حریر و ابریشم ظریف‌تر، لب‌هایشان برآمده و هوس‌انگیز، گونه‌هایشان نرم و فتنه‌انگیز، گردن و سینه بلورین و چاک میان دو پستانشان که از بیرون پیدا بود، چنان دل‌ربا، که از دلت هیچ باقی نمی‌گذاشت... بزرگترین آرزوی زندگانیت این که یک بار در آغوششان بگیری و دل بسپاری و جان بسپاری. دلت می‌خواست در برابر این دنیای زیبایی به زانو درآیی و هر دعا و ثنا و عبادت و آفرین که بیابی، در طبق بگذاری و زیرپایشان بریزی، خودت را هم تکه پاره کنی و زیر پایشان بریزی. صورتگران نقاش چین که این همه صورت زیبا کشیدند، بیایند و اینان را ببینند و قلم نقاشی خود را بشکنند و به دور ریزند.

کمال‌زاده بسیاری اشعار زیباورانه سعدی را از حفظ داشت، از او اجازه خواست با آواز بلند یکی از آنان را بخواند.

گر گویمت که سروی، سرو این چنین نباشد  
 گر در جهان بگردی، و آفاق در نوردی  
 لعل است یا لبانت؟ قند است یا دهانت؟  
 صورت کنند زیبا، بر پرنیان و دیبا  
 زنبور اگر میانش، باشد بدین لطیفی  
 گر جان نازنیش در پای ریزی، ای دل  
 بعد رو به سعدی کرد و گفت:

- خوشا به سعادتت که طبع شعر یافتی و با این اشعار، بلند پروازی کردی و چنین زیبا سرودی، حیف که در ستایش این دنیای زیبایی، بیشتر نگفتی.

- شاید بیشتر می‌گفتم و می‌سرودم، شاید میتوانستم بلندتر پرواز کنم، آیا فکرش را می‌کنی که اینهمه زیبایی که در اینجا می‌بینیم با شعر و سخن قابل توصیف باشد؟ هر چه می‌گفتم و می‌سرودم، در برابر زیبایی‌های اینجا پیشیزی نمی‌ارزید، حتا اگر صدها سال دیگر می‌گفتم و می‌سرودم. نگاه کن آن شیطونک زیبا را، پشت آن درخت، می‌بینی؟ فقط به لب‌هایش، به لب‌هایش نظر بنداز، با چه قلم، با چه زبانی می‌توان آن را توصیف کرد؟

دوباره به فکر فرو رفت، قطره اشک شادی را که گوشه چشمش غلطیده بود، پاک کرد و با صدایی، نیمه‌آواز چنین خواند:

هر دم ز سوز عشقت، سعدی چنان بنالد      کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید

آری، نیستان پر بود از این همه زیبایی، از بهشت برین مؤمنین زیباتر بود. افزون بر این اینجا دیگر خسته نمی‌شدی، به خمیازه و دهن‌دره نمی‌افتادی، نیازی به مواد مخدره نداشتی. شیطونک‌های اینجا، هر کدامشان به یک نوع زیبایی دیگر، مزین بودند. سیاه چرده‌ها دماغی کوتاه و کمی پهن، لبانی برآمده و برجسته و هوس‌انگیز داشتند. موی سرشان فرفری بود که در صدها رشته بافته بودند. رخت و لباسشان سفید، از شیر و

برف هم سفیدتر که در پوست زیبای صورتشان انعکاس می‌یافت و آن را مشعشع می‌کرد. کفش‌های سرخ رنگ آنان به آن تابلوی نقاشی، تنوعی مرموزانه می‌داد. سپید و سیاه و سرخ، در کنار هم! تنها اینجاست که می‌تواند چنین زیبایی بیافریند. سپیدرویان، زیبایی خود را با نقش دیگری می‌نمایاندند. این شیطونک‌های سپید چرده، با موهای بور و طلائی، چشمانی آبی، پوششی سیاه رنگ، کفش‌هایی به رنگ آبی آسمانی، با پاشنه‌هایی به اندازه دو بند انگشت، به گونه دیگری دلربایی و دل‌انگیزی می‌کردند.

شیطونک‌های دیگری بودند، با چهره گندمگون، میان زرد و قهوه‌ای، با چشمانی کشیده و گشوده، گیسوانی راست، دانه دانه موها را می‌دید، کلفتیشان چند برابر موهای بور بود... شیطونک‌هایی هم بودند با چهره‌هایی تیره‌رنگ، مایل به قهوه‌ای، چشمانی مشکی که از مشگ هم سیاه‌تر و زیباتر بود. گیسوانشان از پشت بافته، به کلفتی بازو، از پشت به زانوانشان می‌رسید. خلاصه‌اش این که در اینجا زیباترین و دل‌انگیزترین دختران جهان را می‌دید، از چین و هند گرفته، تا آندلس و روم... بوی عطر آنان، نه از عطریات مصنوعی، که طبیعی‌ترین معطرات بود.

رخت و لباسی که این مهرویان به تن داشتند، مد آفرینان دنیا را، به حیرت می‌آورد. زربفت بودند، یا ابریشمین، هر کدام با فرم و نمایی دگرگونه. برخی دامنی کوتاه، به اصطلاح مینی‌ژوپ، زیبایی ران و ساق پایشان، پیش و پس زانوانشان هر عابد و زاهدی را از زهد و عبادت وا می‌داشت. برخی هم دامنی بلند تا ساق پا داشتند، ران و ساق پا و زانوان نمی‌دید، اما در دریای تخیل فرو می‌رفت که چگونه و چقدر زیبايند. برخی از این بلند دامان‌ها، بلوزی کوتاه به تن داشتند، که زیبایی کمر و شکم و ناف و زیر پستانشان را دو چندان می‌کرد. برخی زری‌های هندوستانی در بر داشتند، برخی پیراهن سیاه یونانیان پوشیده بودند. همه رخت و پوشش‌ها متفاوت بود و به تن شیطونک‌ها می‌آمد. برخی روسری‌های زربفت و رنگین به سر داشتند که بازمانده

حجاب دینی‌شان بود، اما زیبایی‌شان را نمی‌پوشاند و شخصیت انسانی‌شان را پنهان نمی‌کرد. از اینکه حجاب اجباری را ترک کرده بودند، از هیچ پیشانی کِبَره بسته‌ای بیم نداشتند که بیاید و سنگسارشان کند و یا به لبانشان تیغ بکشد.

کمال‌زاده، غرق در شگفتی از سعدی پرسید:

- چرا تمام لشگریان شیطان، زنان و دخترانند، می‌توانست از مردان هم لشگرکشی کند، مثلاً از ما.

- یک بار گفتم که ابلیس همدست مردان هم هست. اما خداوند مردان را به لشگر خود کشانده، نمی‌گذارد بدین جا راه یابند. از اول روزگار میان خداوند و مردان همدستی کامل بود. مردان خصلت خدایی یافتند و زنان خصلت شیطانی. تفرقه میان زن و مرد از روز ازل آغاز شد. مردان در ابتدا با ابلیس دشواری نداشتند اما خداوند تبارک و تعالی میان مرد و ابلیس تفرقه‌انداخت.

می‌رفتند و می‌رفتند، به هر کجا می‌رسیدند، هر چه می‌دیدند، غرق در اعجابشان می‌ساخت. کمال‌زاده این عجایب را برای اولین بار می‌دید. حال آنکه چنین می‌نمود که سعدی بارهای دیگری بدان، دست یافته است. کمال‌زاده پرسید:

- کمتر از من در شگفتی هستی، آیا تا کنون، بار دیگری، چنین دیده بودی؟

- آری، اولین بار نیست، اما اگر هزار بار دیگر هم ببینی، سیر نخواهی شد.

در ادامه راه، به شاهراهی رسیدند که پهنایش چند هزار ذرع بود. شنیدند و دیدند که در آنجا غوغاست. عراده‌ای دیدند به طول و عرض چند هزار ذرع، تنها قطر چرخ‌هایش صد ذرع بود. مجموعاً هفتاد چرخ داشت. شیطونک‌ها با زور و هنرین به عراده فشار می‌آوردند و به پیش می‌رانند. شمار اینان از هفتاد هزار بیشتر بود. هر کدامشان خسته می‌شد، کنار می‌رفت و شیطونک دیگری جایش را می‌گرفت و به پیش هل می‌داد. این کار برایشان اجبار نبود، داوطلبانه بود. سعدی به یاد کمال‌زاده آورد که:

- بین، این طور درست است. در اینجا کار ضروری نیست، داوطلبانه است، برای آرامش جان است، تنوع و تفریح است، مقابله با یکنواختی است.

- اگر کار اجباری نیست، چگونه زندگیشان را - که در اینجا کم رونق نیست - تامین می‌کنند.

- کار داوطلبانه دسته جمعی، روزگار هر جامعه‌ای را تامین می‌کند. در اینجا هر کس به اندازه میل و استعدادش کار می‌کند و به اندازه نیازش برخوردار می‌شود. مصرف اضافی و ریخت و پاش و اسراف را نمی‌خواهند و نمی‌جویند. اگر در دنیای ما نیز چنین می‌گشت، بسیاری از جنگ‌ها و زد و خوردها از ضرورت می‌افتاد. در اینجا که می‌بینیم زور نیست، چشم در چشمی و حسادت نیست. وقتی کار اجباری نیست، به تکاپو و جان‌کندن، برای دریافت بخور و نمیر، نخواهد رسید، کار به تفریح و تمدد اعصاب و ارضاء کنجکاو می‌مبدل می‌شود. کار دیگر وظیفه نیست، تفتن است، دیگر فردی هم نیست، دسته جمعی است.

در حین گفتگو از کنار عراده می‌گذشتند و می‌دیدند که هفتاد هزار زن زیبا آن را به پیش می‌رانند. از آن بالا بالاها آهنگ سرودی به گوش می‌رسید که بسیار پرمعنا بود و آن شیطونک‌های که به علت خستگی کار، از آن دست کشیده، می‌گذشتند، آن را زمزمه می‌کردند و قر می‌دادند و چشم و ابرو می‌جنباندند و دل می‌ربودند. به نظر می‌رسید که این سرود سرودی جهانی است. کمال‌زاده کنجکاو داشت که این زحمات زیاد پیش راندن عراده برای چیست. هدف زحمتکشانش برای به پیش راندن کجا و چیست. می‌خواست از سعدی بپرسد که او خودش پیش دستی کرد و جوابش را آماده داشت.

- می‌خواهی بدانی برای چیست و به کجاست؟ من هم از اولش نمی‌دانستم، اما وقتی روزگاری را در نیستان گذراندم بدان پی بردم. این عراده هزار معنا دارد که

بیشتر مردمان روزگار آن را نمی‌دانند، اما روزی بدان پی خواهند برد. پی خواهند برد که حامل تاریخ انسان‌هاست. می‌خواهند تاریخ را از دستبرد و دروغ‌گویی، نجات دهند، تاریخ را به پیش رانند و نگذارند قدرت‌مندان دینی و دنیایی آن را از حرکت بازدارند. حقیقت تاریخی نباید مسکون و مسکوت بماند، باید پیوسته مورد آزمون قرار گیرد. آنان که دستشان در کار است می‌کوشند تاریخ را مسخ کنند، بدان لجن بپاشند. اما این لجن مالی، پیوسته زُفتنی است و بشریت وظیفه دارد حجاب اجباری تاریخ را مشکوف سازد. دروغ‌های تاریخی را افشاء کند و به حقایق تاریخی میدان دهد و تنها به همین ترتیب دروغ‌پردازان تاریخ رسوا و دروغشان بر ملا خواهد شد. بشریت با تلاش ناشناخته، با زور و درایت بدان جا می‌رسد.

- من هم می‌دانم که تحریف تاریخ، اگر مغرضانه صورت پذیرد، مصیبت بزرگ تاریخی است. راه را باز می‌گذارد، باز هم به ما دروغ بگویند، چنانکه از بدو تاریخ تاکنون به ما دروغ گفته‌اند و از دروغ دست بر نمی‌دارند.

- همین طور است که می‌گویی. حرکت تاریخ تضاد آن‌هایی است که آن را از حرکت باز می‌دارند، با آنها که به پیش می‌رانندش.

- حل این تضاد از کی برمی‌آید و به سود کیست؟ تردیدی نیست که از هزاران سال پیش هر چه به ما گفتند دروغ بود. این دروغ فاجعه بود. اما گناه‌کار کیست؟ آیا تنها دروغ‌گویان گناه‌کارند؟... یا همه ما که این دروغ‌ها را پذیرفتیم، اگر نمی‌پذیرفتیم؟ از همان روز اول رسوا شده و دکانشان تخته می‌شد.

- بدبهی است گناه مجموعه آدمی‌زاد هم هست. اما گردش تاریخ چنان بود که بشریت ابزار کافی برای کشف حقیقت نداشت. هر تردید و بدگمانی نسبت به دروغ‌گویان به قیمت جان‌ش تمام می‌شد. با این همه، باز داشتن تاریخ و پوشاندن حقیقت از خواص بی‌شعوران است.



- بی شعورانی که بر کنش تاریخی مسلط‌اند.

- باید امیدوار بود. نشانه‌هایی هم هست، که این سلطه روزی پایان پذیرد. حالا بین و بدان که این شیطونک‌ها، عراده تاریخ را چگونه به پیش می‌رانند. این کار، پر زحمت و طاقت فرساست، اما از چهره هیچ کدامشان غم و رنج نمی‌بارد. برعکس، سرود جهانی هم می‌خوانند. رقص و آواز و موسیقی هم هست. این صحنه را همین‌طور که هست به خاطر بسپاریم. شاید امروز مهم به نظر نیاید. اما بدان و آگاه باش که گام تاریخ، به پیش، تنها همین گونه است.

آقای علی محمد کمال‌زاده که غرق شگفتی بود، از شیطونکی که نفس تازه می‌کرد پرسید:

- دلت می‌خواهد به من لو دهی که این عراده با عظمت و زیبا متعلق به کیست؟

- نه عزیزم، متعلق به هیچ کس، در عین حال، به همه کس. هیچ چیز متعلق به کسی نیست. اما همه کس مجاز به استفاده و برخورداری از آن است. ما دوران مالکیت شخصی و خصوصی را پشت سر گذاشته‌ایم.

سعدی که پیش از این، آن را می‌دانست، دستی بر شانه کمال‌زاده گذاشت و در گوشش زمزمه کرد.

- من همیشه شیفته این چکامه معروف همشهری و فرزندم حافظ شیراز هستم. می‌دانی چه گفت؟

می‌خواست چکامه حافظ را بخواند که از قضای روزگار خودش - حافظ - از کنارشان می‌گذشت و گفتکویشان را می‌شنید و می‌خواست خودش بخواند:

- بگذارید خودم بخوانم:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ «تعلق» پذیرد، آزاد است  
حقیقتی که در این بیان نهفته، در زمان خودم کسی نفهمید. در زمان شما هم

خیلی‌ها نمی‌فهمند ... اما روزی همگان خواهند فهمید.

سعدی و کمال‌زاده از شاه‌راه اصلی بیرون آمدند و به دست چپ پیچیدند که چپ و راستش بازارهای مکاره بود. در هر کدام انواعی اشیاء و لوازم دوست‌داشتنی عرضه می‌شد. در برخی دکه‌ها آموزگاری نشسته بود که به شیطونک‌ها آموزش می‌داد. در جای دیگر شیطونک‌هایی نشسته بودند، چراغک‌هایی در دست، با آن ور می‌رفتند. پرسیدند چه کار می‌کنند. پاسخش این بود که چراغ‌هایی درست می‌کنند که زغال و نفت و گاز و برق نیاز ندارند. دستگاہک‌هایی در آن می‌گنجانند که از حرارت فضا و از آفتاب نیرو بگیرد و به دنیا، بدون آلودگی محیط زیست، روشنایی بخشد. در گوشه دیگر، به شیطونک‌ها ورزش یوگا می‌آموختند. همه‌شان چهار زانو نشسته، کف دستان زیباشان را روی هم گذاشته، نگاهشان به نقطه‌هایی بسیار دور و نامعلوم دوخته بود. مژگانشان هم تکان نمی‌خورد. گویی به پیکره‌های مرمرین و بلورین تبدیل شده‌اند و خیالشان از همه چیز آسوده است.

در میان میدان برخی به معرکه و چشم‌بندی مشغول بودند. مثلاً این که ده قاشق در یک دست گرفته، دست دیگرشان را جلو آن قرار می‌دادند. وقتی پس می‌زدند، آن ده قاشق به صد چنگال تبدیل شده بود.

سعدی که جهان‌دیده بود، نظری به کمال‌زاده انداخت و گفت:

- من نظیر این چشم‌بندی‌ها را در میدان جامع الفناء دیدم.
- جامع الفناء کجاست.
- میدانی در شهر مراکش که بدانجا سفر کردم و یادش همیشه ماند.
- آنجا هم ده قاشق به صد چنگال تبدیل می‌شد؟
- نه این، کارهای عجیب دیگری، مثل اینها. بعضی چشم‌بندی‌ها، از جادو و جَنبَل شگفت‌آورتر است. اینها واقعاً استادانه عمل می‌کنند، از کجا یاد گرفته‌اند؟

- راستش را بخواهی، همه کارهای دنیا و آخرت چشم‌بندی است. حضور ما دو نفر هم، در اینجا چشم‌بندی است. مگر معجزات پیامبران چشم‌بندی نبود؟ می‌گویند پیامبری آمد و مرده‌ای را زنده کرد، نابینایی را بینا کرد. خلاق نادان به به و چه چه گفتند. اما همه روزه گواه آنیم که باد سوزانی می‌آید و هزاران بینا را نابینا، هزاران زنده را می‌میراند. آیا این دگرگونی‌ها از آن معجزه‌گذاری فلان پیامبر، معجزه‌آساتر نیست؟ طبیعت معجزه می‌کند، بدون این که خدا و پیامبری باشد... یا مثلاً این که در تمام ادوار تاریخی هزاران فرهیخته و دانا به گوشه‌نشینی و مرگ محکوم شدند. در ضمن این که هزاران نادان، از الاغ هم الاغ‌تر، آن بالا بالاها لم دادند و بر دنیا حکومت راندند و خرشان و خر آدمی‌زاد را به گونه‌ای پیش بردند. آیا این معجزه از معجزات‌گذاری پیامبران و خدایان شگفت‌انگیزتر نیست؟

سعدي نگاهی اندوهگین به کمال‌زاده افکند و بر گفته او افزود:

- آیا شگفت‌انگیز نیست، انسانی که خود را اشرف مخلوقات، از تمام جانوران زیرک‌تر، هوشمندتر و داناتر می‌داند، به خرافاتی باور دارد که هیچ جانوری بدان باور ندارد. این که الاغ‌ها و گوسپندان به خدا و پیامبر باور ندارند، نشانه آن است که از تمام لحاظ، از انسان عقب‌تر نیستند.

گرم صحبت و گفتگو بودند. کم کم خودشان هم توجه نیافتند که آن کوچه پس کوچه‌ها و آن میدانک‌ها را پشت سر گذاشته‌اند.

حال رسیدند به میدان وسیع و پر جلال و شکوهی. گرچه سر گشوده و در فضای آزاد، اما از تالارهای پر جلال و جبروت سلاطین بزرگ، عظمت بیشتری داشت. وسعتش نیز هزاران برابر تالارهای مجلل دنیایی بود که می‌شناختند. به دور و بر میدان، ستون‌هایی از بلور جلوه می‌بخشید. قطر این ستون‌ها چندین زرع بود، اما به آسانی از این طرف، آن طرفش را می‌دید. کله این ستون‌ها را با طلای زرد و قرمز و سپید منبت‌کاری کرده بودند.

در بین هر دو ستون، حوضچه‌های چند طبقه بود که فواره‌شان به حوض بالا آب می‌ریخت که پر می‌شد و سر می‌رفت و به طبقه پایین می‌ریخت که آن هم سر می‌رفت و به طبقه پایین‌تر سرازیر می‌شد. فواره‌های آب زمزم و کوثر، اگر بودند، به زیبایی‌شان حسادت می‌ورزیدند. کاشی‌گران اصفهان، کف میدان را با کاشی مقعر، از جنس عقیق و فیروزه، مزین ساخته بودند، گنبد‌های چهار طرف میدان با همین ظرافت مجلا بود. می‌گفتند این کار دستی، کار هفتاد هنرمند اصفهانی است. اما اگر می‌گفتند کار هفتاد هزار هنرمند بود، باز هم باور می‌کردی.

در زیر گنبد‌ها و دورادور میدان، هزاران چلچراغ نورانی آویزان بود که اگر می‌شمردی، چهل چراغ نبود، چهل هزار چراغ بود.

در میان میدان کنسرت بزرگ و بی‌نظیری اجرا می‌شد، با هزاران هنرمند و آوازخوان، دستگاه‌های فراوانی بود، مانند پیانو و سنتور و تنبک و طبل و سنج و ویولون و تار... در آن میان شمار فراوانی شیطونک زیبا به نی‌دم می‌دادند که کنسرت نیستان را پر معنا می‌کرد. رهبری ارکستر را گاهی بتهوون، گاهی هایدن، گاهی وردی و گاهی موزارت و چایکوفسکی، گاهی وحید مصر به عهده می‌گرفتند. اینان گرچه از جنس مرد، اما از خدا بریده، به شیطان پناه آورده بودند و این در، برایشان پیوسته گشوده می‌ماند.

عظمت این ارکستر ترا از خود بی‌خود می‌کرد. نمی‌دانستی در این دنیا، یا در آسمان تخیلات و فانتزی‌ها پرواز می‌کنی. آن چه را می‌شنیدی، تنها با گوش‌هایت نبود. با تمام حواس پنجگانه - شاید در اینجا ده‌گانه - بود. یعنی این که نه تنها می‌شنیدی، بویش هم به مشامت، طعمش هم به مذاقت می‌آمد. این ارکستر، فقط بزرگی و عظمت نداشت. بزرگی و عظمت نسبی است. اما در اینجا مطلق بود. واقعاً معجزه بود. این معجزه، یکنواختی نداشت، هر چه پیش می‌رفت و به اوجش می‌رسید، به اوج دیگری ارتقاء می‌یافت. یک موی تنت نبود که سیخ نشود، سیخ می‌شد، مانند شمشیر.

نورافکن‌های چندین رنگ به یک یک اجراکنندگان ارکستر جلال و عظمتی باورنکردنی می‌بخشید. فریاد آفرین و براوی تماشاچیان به آسمان بلند بود. همگان حظ می‌کردند و از آن لذت می‌بردند. در میانه میدان یک دریاچه قو برپا کرده بودند و چندین فواره باغچه‌سرا، گروه رقص و بالت در میدان، حرکات و شکوه و شکوهشان چنان ماهرانه و دلفریب بود که گویی وزن ندارند، مانند پر سینه قو به بالا و پایین می‌وزیدند. آیا مفاصل و استخوان‌بندیشان را از فنر ساخته بودند؟ از سیمای تماشاگران چنین به نظر می‌آمد که هیچ‌کدامشان، هیچگاه و هرگز، در سراسر عمرشان چنین معجزه‌ای ندیده بودند. از خود می‌پرسیدند اگر این هنرورزی معجزه نیست، پس چیست. اجراکنندگان این هزاران زن و مرد بودند، اما همه‌شان در سایه نورافکن به پس و پیش می‌خزیدند و سایه یکدیگر را می‌پوشاندند، تو گویی تنها یک نفراند. گاهی هم به شکل گل سرخ درمی‌آمدند، گاهی گل یاس و شگفت‌آور این هم بود که بسته به این که چه گل می‌نمایاند، بوی گل سرخ و یاس به مشام می‌رسید. وقتی آهنگ بالت دریاچه قو بالا گرفت، به شکل قو درآمدند. یک بار دیگر چنان در هم آمیختند که مجموعشان ترکیب داس و چکش را نمایان می‌ساختند، با رنگ سرخ. این نمایش، بسیار طولانی، اما خستگی نمی‌آورد، دلت می‌خواست، همینطور که هست پیش رود و پایان نیابد. برخی از تماشاگران که تجارب بسیاری از زندگی دنیوی داشتند، تاکنون بر آن بودند که زشتی را پایانی نیست، حالا، در اینجا می‌دیدند که زیبایی را نهایی نیست.

این برنامه، دل‌انگیز کم‌کم پایان یافت، نوبت نی نوازان نیستان فرا رسید. گویی سدی را شکسته بودند و آبشار سنگینی بر سرت فرود می‌آید و سراپایت را فرا می‌گیرد که، از آن احساس درد و فشاری نداری. خود را غریق در موسیقی نی و سرود همراه آن احساس می‌کنی، و غرق نمی‌شوی. سلول‌های مغزت در بحر نوای نی فرو رفته و در آنجا شناورند. نوای نی که در ابتدا تنها و یگانه بود، به یک باره با صدای طبل و سنج،

به اوج خود رسید و وقتی بدین جا رسید گویی زمین و زمان را به لرزه درمی‌آورد. حال، صدای نی آمیخته با فریاد طبل و سنج به یک باره به خاموشی گرایید و چند لحظه در سکوت مطلق ماند، تا این که دوباره همراه با آلات دیگر موسیقی، از خوابی که در آن - برای چند لحظه - فرو رفته بودی، بیدار و دوباره فضا را در آهنگ دلنشین خود فرو می‌دید. این تنوع میان سکوت و بلندی چندبار تکرار شد. گاهی نوای یک یک آلات را - جداگانه - می‌شنیدی، گاهی همه‌اش را با هم. تابش نورافکن‌هایی که ماهرانه تنظیم شده بود، خود نوعی موسیقی بود.

خلاصه‌اش این که آهنگ موسیقی، در ترکیب با تابش نورافکن، نوعی هنر نوین می‌آفرید که نه، می‌توانستی آن را موسیقی بنامی، نه، نورافشانی. دستگاه دیدن و شنیدن انسان در هم آمیخته بود. نه شنوایی بود، نه دیداری، در عین حال هر دو آن‌ها. احساسی که از این آمیزش به انسان دست می‌داد، احساس جدیدی بود، شاید بتوان به طور خلاصه آن را احساسی عرفانی نامید. احساسی که ترا از خود چنان بی‌خود می‌کرد که دیگر نمی‌دانستی چیستی و کیستی. یک احساس دیگر هم به تو دست می‌داد، احساس پیروزی نور بر ظلمت، دانش بر جهل.

آهنگ موسیقی و رقص نورافکن‌ها و رقص شیطانک‌ها به تدریج رو به خاموشی می‌گذاشت. اما آواز شیطانک‌های دیگر شوری انقلابی می‌آفرید. گویی زندگانی انسان‌ها، پس از صدها فراز و نشیب، به پیروزی و شادکامی رسیده. سرانجام لحظه‌ای رسیده که به قول شاعر آلمانی، عصایت را بر زمین بکوبی و به چرخ و فلک فرمان دهی: «از حرکت دست بردار، در همین جایی که هستی بمان».

سعدی و کمال‌زاده احساس خوشبختی و شادمانی تاکنون ناشناخته‌ای داشتند که هر لحظه بالا می‌گرفت، تا بدانجا که هرگز نمی‌خواستند، از آن بیرون آیند. آرزویشان این بود، تا بدانجا بالا گیرد، که راه بازگشت نماند. چنین احساسی با واقعیت در انطباق نیست. دنیای که آن دور را در بر گرفته بود، با واقعیت جور در نمی‌آمد. بیشتر مجاز بود

## تا حقیقت؟

به تدریج تمام آوازاها، نی نوازی‌ها، موسیقی ارکسترها و بالت رقاصان رو به آرامی گذاشت. هنرمندان از وسط میدان به کنار رفتند و در آن میدان وسیع و زیبا حلقه زدند و آن را باز گذاشتند برای ورود رقاص و هنرمند اصلی. این دیگر در هنرورزی بی‌مانند بود. روی نوک پایش گام برمی‌داشت، گامی زیبا و نرم که گویی دیگر وزنش را به روی زمین احساس نمی‌کند. از تمام فرشتگانی که دیده و شنیده بودیم، سبک‌وزن‌تر بود، نه، اصلاً وزنی نداشت، اگر نیسمی می‌وزید، می‌توانست مانند پر سینه قو به آسمان پرواز کند.

به یک باره تمام نورافکن‌های آن دور و بر و بالابالاها به سوی او تابیدند و به او متمرکز ماندند. این تابش، به پیکری بود، خود نورافشان و نوربخش، چنان نوربخش که اصلاً سایه‌ای نداشت. رنگش هم قابل تعریف نبود و اگر هم بود، در دنیا شناخته نبود. این فرشته زیبایی، رقاص و بالرین اصلی بود. جمله حرکات او نوای موسیقی و رقص انوار را کامل می‌کرد. نور و صوت و حرکت، چنان به هم آمیخته بود که از یکدیگر تشخیصشان نمی‌دادی. زیبایی این صحنه و زیبایی هنرمند اصلی به جایی رسید که واژه زیبایی برایش نارسا بود. نمی‌دانستی به کجای این پیکر بنگری، به هر کجایش چشم می‌دوختی، از دیدار اجزاء دیگرش محروم می‌ماندی. آیا به چشمان زیبایش بنگری؟ یا به زلفانش؟ یا به سر و سینه و کمر و بازوانش؟ زلفانش زیبایی بی‌همتایی داشت. موهای بسیار مجعد و فرفری و در صدها رشته بافته. از خود می‌پرسیدی آیا زیباترین دختران افریقا از این زیبای زیبایان الهام گرفته، مویشان را به سبک او بافته‌اند. بر روی این رشته‌های گوناگون گیسوان، حلقه‌ها، مدال‌های زرین و سیمین زده بودند. که همه‌اش را دل‌انگیزتر می‌کرد.

چهره زیبایش نماد تمام زیبایی‌ها بود. چشمانی بزرگ و نافذ، ابروهای کمانی، مژگان کمانی، چنان زیبا و کمانی که تیری می‌خواست از آن بگذرد و هر دل بی‌قرار را

بشکافد و نگاه حسودان را به بی‌نگاهی و ناپینایی بکشانند.

پیشانی‌اش صاف، در میان چهره دماغی کوچک و نقلی. آن گونگان برافروخته و لبان قلوهای، آماده برای بوسه... هر کس آن را می‌دید آرزوی مکیدن آن را داشت. گردنش کمی بلندتر و کشیده‌تر بود. پوست و گوشت بازوانش نرم و ترد، بدون هیچ عیب و کمبود، خلاصه‌اش این که، حَسَنَتِ جمیع خصالها.

بلوزی کمی گشاد، اما کوتاه به تن داشت که پوست و گوشت شکمش را هم می‌دید و حظ می‌کردی. به حلقه نافش چند نگین زمردین آویزان بود. دامنی، کمی کوتاه در بر داشت که زیبایی و کشیدگی پاهای بلندش را دو چندان می‌کرد. دو کفش بالت به پا داشت، چنان نرم و منعطف که می‌توانست روی یک انگشت پا بایستد و با آهنگ موسیقی روی آن پرش و حرکت کند. تمام کسانی که بالت‌های معروف دنیا را دیده‌اند، بیایند و ببینند که بالت یعنی چی!

در حین رقص، سر را کمی به اینطرف و آن طرف می‌گرداند، یک دستش را روی کمر و آن دست دیگر را بر سر می‌گذاشت و با نوک انگشتان، گیسوان زیبایش را حس می‌کرد و گویی می‌شمرد که چند رشته و هر کدام چند دانه‌اند. وقتی دستش به بالا و بر گیسوانش بود، از حلقه آستینش گودی زیر بغل و از کنار آن برآمدگی پستانش نمایان می‌شد. که دل می‌ربود، دلِ پرهیزگاران را هم می‌ربود و مرتاض هند هم نمی‌توانست از آن چشم بردارد. تجسم و شرح این زیبایی، از دست هیچ انشاءنویسی بر نمی‌آید. لطف و زیبایی با چنان جلال و عظمت!! چیز بیشتری در شرح آن نمی‌توان گفت و نمی‌توان نوشت.

آهنگ موسیقی که ابتدا برخاست، آشنا به نظر می‌رسید، فواره‌های باغچه‌سرا، همراه تابش نورافکن، به هزار رنگ، به رقص آمده، قوهای روی دریاچه، با همین آهنگ سر و گردن می‌جنبانند. احساس رقص و موزیک، ناخودآگاه همگان را فراگرفت، تماشاگران، از پیر و جوان به رقص و قر دادن افتادند. برخیشان تنها می‌رقصیدند و قر



می‌دادند، برخیشان همراه آن آواز هم می‌خواندند. هر حرکت و قری که رقص اصلی می‌داد، همگان را به رقص و قر - گرچه نه به آن زیبایی - وادار می‌کرد. برخی از نقاشان چین، قلم به دست گرفته، رقص اصلی را به روی پرده می‌کشاندند و می‌کشیدند و از این که با وجود کمال هنرمندی، قادر به نمایش آن رخسار و پیکر زیبا نبودند، احساس خودکم‌بینی می‌یافتند. زنی آوازه‌خوان، از ملک عجم هم بود که خودش می‌رقصید و آواز می‌خواند.

صورتگر نقاش چین  
رو صورت یارم بین  
یا صورتی، ترکش چنین،  
یا ترک کن صورتگری

دور و برش هزاران پارسی زبان گوش می‌دادند و با همان آهنگ می‌رقصیدند و غرق دنیایی بودند که زشتی نمی‌شناخت. «زشتی» واژه‌ای بود که اینجا به دور افکنده بودندش، زیرا دیگر مصرفی نداشت. برعکس، نیاز به واژه‌هایی بود که مراحل گوناگون زیبایی را بیان کند. در میان میدان ملایی پیر و شوریده، با عمامه و ریش شوریده جام باده‌ای در دست گرفته بود و آواز می‌خواند:

یک دست جام باده و یک دست زلف یار رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

سعدی میدانست که این پیرمرد، در دوران خودش زیسته، و افسوس می‌خورد چرا همان زمان او را نشناخته است.

به هر حال، سعدی و کمال‌زاده نیز به رقص و قر افتادند. خودشان هم نمی‌دانستند، چرا با آن سن و سالشان میان جوانان بُر خورده، با آنان می‌رقصند، قر می‌دادند و می‌رقصیدند. نمی‌خواستند با آن سن و سال برقصند. اختیارشان، اما دیگر، در دست خودشان نبود. به راستی هنر واقعی، تنها، آن است که تو را بدون این‌که بخواهی، به

حرکت درآورده برقصاند. از این هم فراتر، چنان از خود بی خود، که اطرافیانشان را نمی دیدند، نمی دیدند که در میان رقصان، حافظ شیراز، عطار نیشابور، نظامی گنجه، فردوسی طوس، زاکانی قزوین... میکل آنژ، لئونارد داوینچی، رامبراند، پیکاسو، ماکسیم گورکی، سیمون دو بووار، رومن رولان، همگی از غرب... می رقصند و آواز می خوانند و قر می دهند و چشم و ابرو می اندازند. کسی در آنجا نبود که نرقصد و قر ندهد. در اینجا لُهب و لعب حرام نبود. واجب هم شده بود.

این صحنه نیز پایان می یافت. کم کم آرامشی ناگفتنی برقرار می شد. سعدی و کمال زاده از آن دنیای اعجاب و شگفتی که بودند، بیرون نمی آمدند. کم کم سکوت مطلق فرا می گرفت، سکوتی صم بکم. هضم هر آنچه دیده و شنیده بودند، آسان نبود. در بحر تفکر می غلطیدند. کنار درختی نشستند و بدان تکیه دادند و به رویای عمیقی فرو رفتند که زیباترین رویای سراسر عمرشان بود. وقتی چشم گشودند، هیچ کدامشان نمی دانست، چند ساعت، یا چند روز خوابیده اند. نگاهی به یکدیگر افکندند و می خواستند از یکدیگر پرسجو کنند، اما بدین جهت که می دانستند، دیگری پاسخی ندارد، از پرسش، چشم پوشیدند. همچنین نپرسیدند آیا آنچه دیده اند در خواب بود، یا در بیداری. سعدی که به پرسش اصلی، اما ناگفتنی کمال زاده پی برده بود، سخن گشود.

- میان خواب و بیداری تفاوتی نیست. گاهی رویا، همان بیداری است و بیداری همان رویا. گاهی زندگی مان در خواب، گاهی در بیداری می گذرد. این را هم نمی دانیم و نمی توانیم بدانیم که کدامیک حقیقت و کدام مجاز است.
- اما باید بدانیم کدام واقعیت و کدام تخیل است؟
- چه تفاوتی میان این دو؟ آیا تخیل، جزئی از زندگی نیست؟ و یا زندگانی، گذاری از تخیل نیست؟ اگر فانتزی و تخیل واقعیت نداشت، وجود هم نمی داشت. و اگر رویا نیز واقعیت نبود، وجود نمی داشت. مرز میان این دو مشخص نیست. وقتی در

عالم رویا به سر می‌بریم، هر آنچه را که در آنجاست، واقعیت می‌پنداریم و حالا که بیدار هستیم - اگر بیدار باشیم - هر آنچه را در اینجا می‌بینیم، دست نخورده، واقعیت می‌پنداریم. در حالی که واقعیت، مستقل از پندار ماست.

- بگو چه بود آنچه در آن خواب، یا در آن بیداری دیدیم؟ چه بود آن جشن بزرگ و فراموش نشدنی؟ آن میدان بزرگ؟ که از تمام تالارهای مجلل دنیا، شکوه بیشتر داشت؟

- ما باید بخواهیم و بدان دل بندیم که هر آنچه بود، واقعیت بود.  
- آن سردسته رقاصان، آن بالرین زیبا و بی‌مانند، خوش‌پیکر و خوش‌رخسار، که دل تمام تماشاچیان را ربود و در آن آتش افروخت، از کجا آمده، هنر ورزی را از کی آموخته بود؟ آیا این همه زیبایی و خوش‌دلی می‌تواند حقیقت باشد؟ آن دنیای بی‌نهایت گسترده زیبایی و هنر، در هیچ گمان و تصویری نمی‌گنجد. کجایش قابل شرح و بحث و تفسیر است؟ هیچ کجایش.

- باید آن را از سر بگذرانی و تجربه کنی. شرح و بحث و تفسیرش لازم نیست، میسر هم نیست. زیبایی و هنر به خودی خود موجود است. نهایی ندارد. این شعر اثرگذار و پر معنای مرا به خاطر نداری که گفتم:

«در سراپای وجودش هنری نیست که نیست»

این شعر را تنها بدین مناسبت سرودم.

- من آن را همیشه از حفظ داشتم. درستش این بود:

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

عیبت آن است که بر بنده نمی‌بخشایی

و صد سال بعد از تو، فرزند شیرازی ات حافظ به استقبال تو آمد:

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است

. در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کمال‌زاده در سکوت کوتاهی فرو رفت و پس از اندکی بر گفتارش افزود.

- راستش در آن مه پاره که دیدیم هیچ هنری نبود که نباشد. حیف که ما غرق در تماشای نقطه به نقطه زیبائیش بودیم. بدین ترتیب توانای تماشای همه‌اش نبودیم، من که یک صدمش را هم ندیدم. ساعت‌ها غرق تماشای آن خال هندویش بودم و در آن اندیشه غوطه می‌خوردم که برای یک نگاه به آن، سمرقند و بخارا که سهل است، دمشق و قاهره و، صد شهر دیگر هم که سهل است، همه دنیا را می‌بخشی. و این نیز کم است. آن هوس که از نگاه آن پریچهر بر می‌انگیزد، زیباترین هوس است. اوج دانش و هنر است. عرفانی است، قابل احترام. این عظمت زیبایی، عظمتی است خدایی.

- از عظمت خدایی بسیار فرارفته است. شاید عظمتی شیطانی باشد.

- دلم می‌خواست بدانم کی بود و از کجا آمده بود.

- به من نگاه کن، حواست را جمع کن که ماتت نبرد.

- لِفْتش نده. بگو، آیا او را می‌شناسی؟ بگو کی بود.

- همان بود که در دنیای ما می‌گفتند: شیطان رحیم. یا ابلیس. بعدها اسامی دیگری

به او دادند مانند «ابومره»، «ابوخلاف»، «ابوفتره»... اسامی دیگرش را هم

می‌خواهی؟: «ابوالجن»، «ابودجانه»، «جناس» اقوام دیگر اسامی دیگری بدو

دادند. مثل «اهریمن»...

به زبان آوردن این اسامی مانند پتک آهنین بر فرق کمال‌زاده فرو می‌آمد. زبانش بند

آمد و نمی‌دانست چه بگوید. خونی که میان رگ‌هایش جاری بود، گاهی به جوش

می‌آمد و گاهی یخ می‌بست. اما به یک باره از دنیای بُهت و شگفتی بیرون می‌آمد.

- می‌دانی ادعایت چیست؟ می‌دانی چه می‌گویی؟ محال ممکنات است که این

زیبای زیبایان، شیطان رحیم باشد، آن عفریت با آن عفونتش؟ با آن شاخ‌ها و

- نیش‌های اژدهاگونه‌اش؟ با آن چشمانی که از آن آتش می‌بارد؟ با آن غرش و زجه‌اش که موی تن سیخ می‌کند؟
- آری خودش بود. می‌خواهی باورکن، نمی‌خواهی نپذیر.
- هر آنچه برایم در دوران هم‌دلی مان گفتی، باور کردم. شاید می‌خواهی مرا دست‌اندازی. باور به آنچه امروز می‌گویی آسان نیست. این خود نوعی رویاست.
- آری، درست می‌گویی، رویاست. اما حقیقتی که در این رویا نهفته، حقیقتی است آتش‌فشان!
- آخر با آن زشتی‌ها که در مغزمان چپانده بودند، چنین زیبایی را، چنان که در سراپای وجودش هنری نیست که نیست، باور نمی‌توان کرد.
- سعدی دست‌هایش را به هم مالید و بر پشت کمال‌زاده فرود آورد. نگاهی زیرکانه به او انداخت و اضافه کرد.
- حالا برو دوباره اشعار مرا بخوان. اشعاری که نسوزاندم. نیستانم را سوزاندم ولی اصل و جان مطلب را از آتش نجات دادم و برای نسل‌های آینده باقی گذاشتم تا زیرک‌ترینشان در پاسخ این سؤال از ابلیس که «تو کاین روی داری به حسن قمر/ چرا در جهانی به زشتی سمر؟» بفهمد که «که‌ای نیک‌بخت، این نه شکل من است/ ولیکن قلم در کف دشمن است»
- آری در این چکامه‌ات زیبایی ابلیس را بیان کردی، خیلی زیبا، نه بدان زیبایی که واقعاً هست. چرا زیبایی‌اش را بهتر و بیشتر نسرودی.
- آیا خیالی عبث نیست که بتوان چنان زیبایی را بیشتر سرود و بیشتر ستود؟ اینجاست که باید گفت، تا نبینی، ندانی.
- چرا این همه دروغ بافتند که در نادانی مان بگذارند.
- حالا است که می‌توانی و باید بگویی لعنت الله علی الکاذبین!

- لعنتِ کی؟ لعنتِ الله؟؟ برایم از این پس حسابش پاک است.

## روایت پنجم

کمال‌زاده، گیج و هاج و واج بود، با شناختی که از سعدی داشت، نمی‌توانست در آنچه از او می‌شنید مردد باشد. هر چه باشد او را موضوع شیطان و کنجکاوی در شخصیت او بدین جا، به کنار سعدی کشانده بود. از خود می‌پرسید چگونه خلق‌الناس را فریب دادند و چهره‌ای از ابلیس قبولانندند که با حقیقت، حقیقتی که بدان دست یافته، از زمین تا آسمان متفاوت بود. البته با داستان‌ها و قضایایی که از پیشانی کبره‌بستگان می‌شنید، پیوسته دشواری داشت، آن را یک طرفه و خشک و مذهبی می‌دانست. اگر هم یک بار راستش را می‌گفتند، از خود می‌پرسید چرا این بار راستش را می‌گویند. مگر نه این است که باورها بر بنیاد دروغ‌هایی است که به سان تار عنکبوت، در مغزشان تنیده است.

از خود می‌پرسید «قلم در کف دشمن؟» بسیار خوب، چرا این همه دروغ‌های شاخدار در کنارش؟ زیباترین را زشت‌ترین نمایانند، بسیار خوب، اما آیا این نشانه‌ای نیست که آن چه را به عنوان «زیباترین» به مغزها می‌چپانند، فی‌الواقع «زشت‌ترین» باشد. به چنان ارتداری گرفتار شده بود که چشم راست و چپش را، دست راست و چپش را عوضی می‌گرفت.

از زیبایی و زشتی بگذریم. همه‌اش به جای خود، اما چگونه به مغزش چپاندند که ابلیس از جنس مذکر بود، مؤنث نبود. برای آدمی زاد تفاوتی نداشت که شیطان عفريت و غول بیابانی و شاخدار و متعفن زن یا مرد باشد. اما زنان از جنس لطیف هستند و مردان از جنس یوقور. و آن ابلیسی که در مغزمان چپاندند، هرگز لطافت نداشت، از یوقور هم یوقورتر بود. در واژه‌های زبانان مختلف ابلیس همه جا مذکر

بود. نه سعدی و نه کمال‌زاده که زبان‌های گوناگونی آموخته بودند، به یاد نمی‌آوردند که جنسیت ابلیس مونث باشد. خدا گاهی مذکر و گاه مؤنث بود، اما شیطان هیچ‌گاه مونث نبود. چگونه خداشناسان و خداپرستان این باور را به دستور زبان‌ها هم چپاندند؟

کمال‌زاده، سعدی را تقریباً علامه دهر می‌شناخت، گرچه خودش هم دانش و مطالعات فراوان داشت، سعدی را از خود بالاتر و داناتر می‌دانست. بدین جهت هر پرسشی داشت و هر کجا، تردید می‌یافت، تنها از سعدی می‌پرسید. اکنون پرسش‌هایی داشت، چنان بغرنج و پیچیده، که نمی‌دانست از کجایش شروع کند. سعدی هم که بر حال و اندیشه او آگاهی داشت، نمی‌خواست پرسش‌های درونی او را بی‌جواب بگذارد. یک بار خودش به میان‌اندیشه کمال‌زاده دوید و مطلب را آغاز کرد.

- خیلی هاج و واج هستی، شناخت جدید و پرسش‌هایی که به همراه می‌آورد، حسابی وبال گردنت شده. شاید بهتر بود به نیستان نمی‌آمدی. اینجا زیباست، اما این دردسر را هم دارد که هزاران پرسش جدید می‌آفریند، که پاسخ هیچ کدامش آسان نیست. یک بار شیطان را دیدی، این همه در هم و برهمی! این همه وسوسه! حال آنان را نپرس که شب و روز با شیطان سر و کار دارند.

- درست می‌گویی. در مذاهبی که می‌شناسیم، کوچک‌ترین ارتباط با شیطان، گناه کبیره است. هم در فرنگ و هم در جمع مسلمانان، تماس با شیطان، نوعی «شیطان‌زدگی» است. کسی را که بدین راه می‌رفت، گنه‌کار، دروغگو و منحرف می‌خواندند. یا باید با زجر و شکنجه شیطان را از جلدش برون راند و یا آنقدر زجر و شکنجه که به مرگ و سوختن روی تلمبار هیزم منتهی گردد. و اگر هم کسی را به نادرست متهم می‌کردند که شیطان در جلدش فرو رفته، آخر و عاقبتش همین بود و این راه و روشی بود برای ختنی کردن آن‌ها که موی دماغ‌اند. روز و روزگار ما چه خواهد شد. اگر ببینند و بدانند که ما هم «شیطان‌زده» شده‌ایم، حسابمان پاک



است. وای به حالمان.

- افراد فراوانی که می‌خواستند از راه بردارند، متهم به شیطان‌زدگی می‌کردند. تو و من هم عشق به شیطان می‌ورزیم. ناخواسته «شیطان‌زده» نشده‌ایم. با میل و آرزو بدان درگه به پناه آمده‌ایم، به درگه شیطان! حالا هم حاضر نیستیم از این درگه بگریزیم. با تمام حواس خود، آزمودیم که اینجا جای ماست. آنرا با بهشت مؤمنین معاوضه نخواهیم کرد. تمام زیبایی‌های بهشت در اینجا است، در حالی که خستگی هم نمی‌آورد. به خمیازه و دهن‌دره نیاز نداریم. به مواد مخدره هم نیاز نداریم.

- من هم همین می‌گویم. این انتخاب ما خطرناک است. چه باید کرد؟

- به روی خودمان نمی‌آریم. من این ماجرا را هشتصد سال از مؤمنان، بی‌خبران، پیشانی کبره‌بستگان پنهان داشتم. هیچ کس - به جز تو - از آن بویی نبرد. بدون شک باید مواظب و هشیار بود و برگه‌ای رو نکرد که پیشانی کبره‌بستگان بو برند. من زرنگی کردم و کتاب «نیستان» را که پس از «گلستان» و «بوستان» سرودم. به موقع سوزاندم و نکات اصلی‌اش را در این دو، جا دادم. «العاقل یکفی الاشاره»، همین ماجرای رویای ابلیس، و این که «قلم در کف دشمن است»، کافی بود که رندان از آن بو برند و حقیقت بشکافند. مخاطب من هم، این رندان بودند. بگذار مؤمنین و پیشانی کبره‌بستگان تا ابد بی‌خبر بمانند. مایه زندگی آنان بی‌خبری است. سرمایه فکری آنان بی‌خبری است.

کمال‌زاده سعدی شیراز را علامه دهری می‌دانست اما در اینجا به نظرش رسید که کمی هم ساده می‌اندیشد. ممکن است امری را قرن‌ها از دیده جماعت پنهان کرد، اما روزی گوشه‌ای از آن نمایان می‌شود. وانگهی! خدایی هم هست و او «اعلم بحقایق الامور» است. از دیده او که نمی‌توان پنهان کرد. با کنایه به سعدی گفت:

- نشنیدی این حکمت روزگار را؟ «یک بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک،

آخر به دستی ملخک». آخرش چی؟

- راست می‌گویی، تهدید خداوند را باید جدی گرفت. اگر روزی یقه‌ام را گرفت، به یادش می‌آورم که بخشاینده است. به یادش می‌آورم که در اشعارم، او را آن همه ستودم. خلق الناس را آن همه به دین ره نمودم. از او می‌خواهم از تنگ‌نظری دست بردارد و پاداش آن همه ثناگویی - به خداوند - را پس دهد. من تجربه زیاد دارم و از خیلی‌ها شنیده‌ام که اگر زیر بغلش هندوانه بگذاری، نرم می‌شود، تحت تاثیر قرار می‌گیرد. به یادش می‌آورم که او را آن همه ستودم و شرط «مردانگی» نیست که عذابم دهد و روزگارم را سیاه کند و به جهنم روانه‌ام سازد.

- درست است که آن همه ستودی، اما حالا دچار ارتداد هستی، مرتدی.

- روی این هم حساب می‌کنم که گرفتاریش چنان باشد که مجالی برای مجازات من نماند. خودت دیدی که در مجلس ابلیس آن همه، هزاران، صدها هزار مرتد وجود داشت. چگونه می‌تواند حساب همه را برسد. از همین ابلیس خودمان شنیدم که کنترل اوضاع از دستش بیرون آمده، نمی‌داند کجای کار را بگیرد. اما به هر صورت، سرنوشت آن کس که به شیطان گرویده خطرناک هست. باید پیه همه عذاب‌ها را به تن مالید. با این همه پشیمان نیستم که به درگاه ابلیس پناه آورده‌ام. این پناه‌گاه به تمام عذاب‌های دنیوی و اخروی می‌ارزد. خشم و غضب حضرت احدیت هم جزئی از آن.

سعدی و کمال‌زاده باز هم فلسفی‌بافی و احادیث معتبر و مسلم رازیر و رو می‌کردند. کمال‌زاده به یاد آورد حدیث «اخاوافیها و لایکلمون» را که معنایش چنین بود: «در آتش بمانید و با من سخن مگویید». این گویا فرمان خداوند بود به ابلیس که از زمین خارج شود و در دریا زندگی کند و داخل شدن او در زمین مثل داخل شدن دزدان به جایی است که اجازه ورود ندارند و گویا خداوند شیطان را تهدید کرد که اگر به آسمان باز گردد، به وسیله آن تیر شهاب‌هایی که در آسمان هست، سنگسار خواهد شد.

بسیاری بر این باوراند که تیر شهاب‌هایی که در آسمان می‌بینیم از کمان مقدس الهی به سوی شیطان رها می‌شوند. چرا شیطان را «رجیم» گویند؟ برای این که رجیم را به درستی یا نادرستی، سنگسار شده ترجمه کرده‌اند، سنگسار با همین تیر شهاب‌هایی که به سوی او رها گردیده. در عین حال شیطان چنان جان‌سخت است که همه این سنگ‌های گداخته را از سر می‌گذراند و خم به ابرو نمی‌آورد، سهل است، آواز هم می‌خواند و آنطور که دیدیم رقص بالت هم اجرا می‌کند. این خونسردی شیطان حضرت احدیت را چنان غضبناک می‌کند که اگر به تش سوزن جوالدوز هم بزنی، خونس در نمی‌آید، یک قطره هم در نمی‌آید.

گفتار در این زمینه میان سعدی و کمال‌زاده پایان یافتنی نبود. روزی کمال‌زاده به سعدی اعتراف کرد:

- یادت می‌آید چند روز پیش به من گفתי که پشیمان نیستی که به درگاه ابلیس پناه آورده‌ای؟ و گفתי این پناه‌گاه به تمام عذاب‌های دنیوی و اخروی می‌ارزد؟ حالا، راستش را بخواهی من هم شیطان زده‌ام. من هم پشیمان نیستم، هر چه بادا، باد.

و سعدی در دنباله این گفتار اضافه کرد:

- چرا هراس داشته باشیم؟ ما که گناهی نکردیم، بخت ما بود، بهتر است بگویم خوشبختی ما بود که راهمان را به درگاه شیطان انداخت. نقشه خودمان نبود، هر کاری می‌خواهند، بکنند.

- هراس نداشته باشیم. من از ته دل خوشحال و مفتخر هم هستم که ابلیس را - با آن روی به حسن قمرش - دیدم. دلم می‌خواهد بیشتر ببینم.

- حوصله داشته باش، بیشتر خواهی دید.

- می‌گویی، سعادت ترا داشته باشم که او را بیش از یک بار دیدی؟ راستش را بگو، چند بار به این سعادت دست یافتی؟

- نه چند بار... چندین بار، صدها بار.
- هر دفعه با این نمایش پر عظمت؟ نمایش باور نکردنی؟ نمایش این همه زیبایی؟
- هر دفعه به همین عظمت، منتها، به نوعی دیگر. درگاه ابلیس هیچ‌گاه یکنواخت نیست. هر چیز را تنها یک بار می‌بینی. مانند بهشت الهی، جای دهن‌دره و خمیازه نیست، از زور یک نواختی، محتاج به مواد مخدره نیستی. سرت همیشه گرم است. امکان این را هم داری که با ابلیس گفتگوی خصوصی داشته باشی. مثلاً، از او بپرسی کدام گفتار پیامبران و دلالان دیگر الهی واقعیت دارد و کدامش دروغ است. روزی پی خواهی برد که همه‌اش، دست کم بیشترش دروغ است. اگر حالا باور نمی‌کنی، با گفتار ابلیس، یکسره قانع می‌شوی.
- می‌گویی داستان پیامبران دروغ بود؟ ابراهیم و موسا و عیسا؟ کتب مقدس دروغ گفتند؟
- می‌گویم دروغ، دروغ محض و مطلق. برای تحمیق آدمی‌زاد، ظهور یافتند و سر آدمی‌زاد را شیره مالیدند و به آنان باوراندند که راست گفته‌اند. تا جایی که خودشان نیز سرانجام به دروغ خود اعتقاد یافتند. راستش این است که در این دنیای واقعی، نه عیسایی ولادت یافت، نه موسایی. کی بود در دوران شما؟ اسمش یادم نیست، می‌گفت اگر می‌خواهی جماعتی دروغ ترا باور کنند و راست بخوانند، آن را بارها تکرار کن. از تکرار آن دست برندار. پس از چندی همگی بدان باور دارند و پس از اندکی دیگر، خودت هم باور داری. بنا بر این، برای باور هر موضوعی، باید مورد آزمونش قرار دهی. انسان به هر حقیقتی، آنگاه دست می‌یابد، که با کنجکاوی خودش دست یافته باشد. و آن را بارها سبک سنگین کرده باشد. دستیابی به حقایق - به خصوص زمانی که دروغ‌ها بر حقایق می‌چربند - دشوار است، اما چاره دیگری نیست. بدیهی است وقتی به گفتار پیامبران، تردید کنی، جانت در خطر

است، مهر الحاد و ارتداد به پیشانیت می‌کوبند و مورد لعن و تکفیرت قرار می‌دهند. این یکی از تجربیات تلخ زندگانی است. نیاز به شجاعت و دلیری فراوان داری. به همین دلیل حکمت این که «سری را که درد نمی‌کند، دستمال نباید بست» جا افتاده است. هستند بسیار مردمانی که از حقیقت بوئی برده‌اند، اما به روی خودشان نمی‌آورند و بر آن‌اند که سری را که درد نمی‌کند، نباید دستمال بست. بدین گونه توانستند به ما دروغ بچپانند، در سراسر تاریخ، چیزی نگفتند که دروغ نباشد. از جمله افسانه‌های آفرینش، افسانه معجزات دلان الهی. موسی و عصا و ید بیضی، شق القمر. تثلیث، دعا و نفرین، حرام و حلال.

- اما تجربه تاریخ نشان هم داد که بسیاری، حقایقی را که بدان دست یافته بودند، بیان کردند، با صراحت گفتند و زبان سرخشان، سر سبزشان را بر باد داد. فراموش نکن آن چکامه رند شیرازی، آن فرزند خلف خود را.
- منظورت آن شعر دلپسند اوست که:

گفتم آن یار کزو گشت سر دار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

هنوز هم خیلی‌ها نمی‌دانند چه گفت. سر این یاران همیشه بر دار است. اکنون باید حال مرا به خوبی درک کنی که چگونه «نیستانم» را سوزاندم. شجاعت آن را نداشتم که بدان خاطر سرم را به دار بلند کنم. شمار کسانی - مانند من - که حقیقت را سوزاندند تا سرشان بر باد نرود، اندک نیست. اما من پیوسته بی‌باکی آنانی را می‌ستایم که برای بیان حقیقت سر به باد دادند. افسوس که جرات من به پای آنان نرسید. نامشان و یادشان گرامی باد.

- من خود بدین نتیجه رسیده‌ام که دنیا «دار فانی» نیست، «دارکذب و دروغ» است. کم کم هوایی را هم که استشمام می‌کنیم، دروغ است.

- همین ابلیس را در نظر بگیریم، هر چه درباره‌اش گفتند - و در کتب مقدس نوشتند - دروغ بود و تازه بدین هم اکتفا نکردند. نامی را هم که به او دادند دروغ و افترا بود. اما او شجاعتش را داشت که حتا این اسامی را هم بپذیرد. معتقد بود که هر دروغی، اگر هم جا بیفتد، روزی افشاء خواهد شد و ابلیس آن کس نیست که به آدمی زاد نمایانند. مثلاً گاهی می‌گفتند معنای ابلیس، ناامیدی و مأیوس شدن از رحمت خداوند، تحیر و سرگردانی، غمی که از شدت یأس می‌آید، اندوهگین و سرگردان کردن و از این قبیل است. دروغ‌ها و شایعاتی هم پراکندند که ابلیس همان کسی است که آدم و حوا را فریب داد و باعث بیرون افکندن آنان از بهشت گردید و خودش اکنون با تمام نیروی خود و لشگریانش - مثلاً همان شیطانک‌های زیبا - که در آن میدان بزرگ می‌خواندند و می‌نواختند و می‌رقصیدند و دل می‌ربوندند - در کمین انسان‌های سست ایمان نشسته، از راه راست بدرشان می‌آورد. تنها بندگان مفلس و مخلص و مؤمن و سرسپرده، از فریب او ایمنی دارند. گفتند و تکرار کردند که ابلیس موجودی است حقیقی و زنده و باشعور، اما نامرئی و فریب‌کار، همان است که از فرمان خدا سرپیچید و از آن روز تا کنون مردم بی‌گناه و مژده را اغوا می‌کند و بر انجام گناه و خلاف شرع مقدس تشویق می‌نماید. گفتند و تکرار کردند که چهره‌اش، در بهترین حالت، چهره تکبر و عصیان، نخوت و تمرد، خودخواهی و خودمحوری و مظهر غرور و خودبرتر بینی است. در کتاب آسمانی خودمان هم نوشتند که «همانا شما آدمیان را بیافریدیم و سپس شکل دادیم و پس از آن به فرشتگان امر کردیم تا بر آدم سجده کنند. همه سجده کردند، به جز ابلیس که از سجده‌کنندگان نبود، سرپیچی و تکبر نمود و از کافران گردید.»

آقای کمال‌زاده که در بحر گفتار سعدی فرو بود به یاد آورد که در «نهج البلاغه» چنین خوانده است:

چو تبلیس ابلیس منظور شد      ملائک پی سجده مأمور شد  
یکایک بدین سجده اقرار کرد      جز ابلیس کز سجده انکار کرد  
به خود گفت من از آتش، او ز خاک      گر از سجده روی از تو تا بم، چه باک  
تکبر به سویش چه آورد روی      بشد طوقی از لعنتش در گلوی

سعدی، بدین چند بیت، مثال‌های نثری و نظمی دیگری افزود و اضافه کرد:

- اما بشریت را ناگزیر کردند این افسانه‌ها را - مانند دیگر افسانه‌هایشان - بپذیرد. تردید و پرسش را مجاز نگذاشتند. یا باید تمامش را میپذیرفتی، و یا به پیشانیت مهر شیطان‌زدگی می‌کوفتند. کافر و ملحد و مرتد می‌خواندند. دیگر حسابت پاک بود. وای به حالت و وای به عذاب اعقابت. که نه سر پیاز بودند، نه ته پیاز. کمال‌زاده، غرق در فکر ابلیس، بدان افزود:

- من بارها فکر کرده‌ام و از خود پرسیده‌ام که آیا این توجیه ابلیس که او از آتش است و خلقت انسان از خاک، به عقلانیت نزدیک‌تر نیست، تا آنچه سایر فرشتگان کورکورانه بدان عمل کردند! آیا آتش با آن همه نیرو و تحرک و کارایی، نسبت به خاک، مقام والاتری نیست؟ اصلاً چرا سجده؟ آیا سجده از خواص فرشتگان و انسان‌های ندانم‌کار و عقب‌افتاده نیست؟ حضرت حوا و حضرت آدم، پیش از آن که ابلیس بدآموزیشان کند، حیوان‌هایی بودند دو دست و دو پا، شعور انسانی که آنان را از سایر حیوانات متمایز کند، نداشتند. آنان هم که آن همه دروغ در «کتب آسمانی» یافتند، کتمان نکردند که «بدآموزی» شیطان بود که به آدمی زاد هوش و شناخت و معرفت آموخت. تنها بدین ترتیب - نسبت به سایر حیوانات - برتری یافت و هنوز هم برتری می‌یابد. اگر شیطان هیچ نمی‌گفت و هیچ «بدآموزی» نمی‌کرد و در برابر انسان سجده می‌کرد و پیشانی اخلاص بر زمین می‌مالید، ما همگی، هیچ امتیازی بر حیوانات جنگل نداشتیم و هنوز از این شاخه بدان شاخه

می‌پریدیم. اصلاً چرا شیطان با آن همه دانایی و زیرکی اش باید در برابر انسانی که هنوز حیوان بود سجده کند؟

- درست می‌گویی، درست می‌پرسی. اما این گونه گفتن و پرسیدن، دل شیر می‌خواهد. شخصیت و جرأت او وادار به پرسش و چون و چرایش کرد. فرشتگان مقرب خداوند گوش به فرمان ماندند و ناآگاهانه اطاعت کردند. و به دنبال شیطان راه نیافتادند. در دنیای خودمان هم گوش به فرمان خداوند ماندند و ابلیس را نفرین کردند، به او نام «صاغر» دادند، یعنی پست و ذلیل، ذلیل به واسطه رفتن عزت و حکومت و استقلال، از بین رفتن حیثیت و مقام. انسانی که به ابلیس نام «صاغر» می‌گذارد، بدون تردید خودش پست و ذلیل است. او را به نیستان راهی نیست، به حقیقت راهی نیست. پیشانی کبره‌بستگان با دست خود، راهشان را به نیستان می‌بندند. تو و من و مرتدین و چون و چرا گویان بودیم و هستیم که بدین نیستان راه یافتیم، به دیدار ابلیس نائل شدیم و دیدیم هر چه درباره‌اش گفتند دروغ بود. انسان جوینده و پرسنده بدین حقیقت دست می‌یابد که شیطان حق داشت که سجده نکرد. سجده از خواص جوامع بردگی است. ما دیدیم که حکام دنیوی که خود را گماشته خداوند می‌خوانند - اما در حقیقت خداوند را هم به گماشتگی واداشته‌اند - زیردستانشان را وادار می‌کنند در برابرشان سجده کنند، یعنی این که پوزه چاپلوسی به خاک مالند. همه سجده کردند به جز آن انگشت‌شمار مردمانی که شخصیت انسانی خود را زیر پا نگذاشتند، سر به باد دادند، تا سر سجده بر خاک نهند. حکام دنیوی و اخروی، نام این بزرگواران را به کثافت آلودند. آنان را در کنار شیطان قرار دادند، پوستشان را کردند و گوشتشان را بلعیدند، تا مبادا کسی پرسشی پیش آورد که آیا شیطان حق داشت یا نداشت.

سعدی شیراز و آقای علی‌محمد کمال‌زاده روزها و هفته‌ها گفتگو داشتند و تضاد میان آن چه را شنیده و حقایقی که خود بدان دست یافته بودند، مشکافی می‌کردند، از



خود می‌پرسیدند که چرا آن همه دروغ و هیچ حرف راست نشنیده بودند. گاهی می‌پرسیدند تفاوت میان دروغ و حقیقت چیست. آیا حقیقت جای خود را گاهی به دروغ نمی‌دهد؟ و یا برعکس؟... این هم، میانشان مطرح بود که «حقیقت» پیوسته، تنها از یک دیدگاه «حقیقت» است، اگر از جوانب دیگری بدان بنگری، حقانیت خود را از دست می‌دهد و بدین ترتیب هر حقیقتی میتواند به «دروغ» تکامل یابد. شاید وقتی جمیع آدمی زاد پدیده‌ای را حقیقت بخواند، واقعاً حقیقت است و زمانی که تنها یک نفر آن پدیده را حقیقت بداند و جمیع آدمی زاد به گونه دیگری بنگرد، برای یک نفر «حقیقت» و برای جمیع آدمی زاد «دروغ» می‌گردد.

فلسفه‌بافی درباره دروغ و حقیقت مدت‌ها ادامه داشت. سعدی یک بار به گذشته بازگشت و به یاد آورد:

- ما می‌دانیم برای این که خدا پرستی و ادیان خدایی بر دنیا چیره شود، چه خون‌ریزی‌هایی ضرورت داشت و این روند خون‌ریزی خداپرستان و مجازات مرتدین قرن‌های دیگری ادامه و به این زودی پایان نخواهد یافت. شاید صلاح و مصلحت روزگار چنین باشد که انسان‌ها چون و چرا نگویند. شاید رستگاری انسان مؤمن این باشد که هیچ نداند. شاید هر چه سفیه‌تر باشی، عزیزتر باشی. تو حق داری دست و پا، انگشتان، چشم و گوشت را به کار اندازی، اما مبادا مغزت را! شاید آرامش روزگار همین باشد که فکرت را کنار بگذاری. برای آرامش و ثبات روزگار، آدم‌های ابله سودمندتراند تا پرسندگان و جویندگان، زیرا پرسش و جست و جوی اینان، امنیت و آسایش حکام و سلطه‌گران را به پرسش درمی‌آورد و این پرسش جامعه انسانی را می‌جنباند.

کمی مکث کرد و آب دهانش را قورت داد و برگفته‌اش افزود:

- من کتاب‌های آسمانی - همه‌شان - را خوانده‌ام. از همه بیشتر روی این آیه انجیل متی فکر کردم «خوشا به حال مسکینان در روح [منظور حتما نادانان و بی‌عقلان

- است] به هر حال خوشا به حال مسکینان در روح، زیرا ملکوت آسمان از اینان است». روی این آیه کمی بیشتر فکر کنیم.
- کمال‌زاده به نشانه تصدیق سر جنباند و به گفتار سعدی افزود:
- این بدان معناست که فردوس برین را برای آدمک‌های نادان ساخته‌اند، دانایان و هوشمندان را بدان راهی نیست. پس بهتر است که خودمان را به نادانی و بلاهت زنیم، شیوه دلقک بازی و خل‌بازی در پیش گیریم، که به بهشت راهمان دهند، تا انشاءالله روزگار بعدی‌مان را در کنار عقل‌باختگان به سر بریم.
  - شاید آن مردمان دنیا که به راه عیسای مسیح و انجیل‌های چهارگانه افتاده‌اند، خودشان را به خل‌بازی زده‌اند که از بهشت برین باز نمانند. وگرنه نمی‌توان باور کرد جماعتی که این همه دانشمند و حکیم پرورانده، این آیه را هنوز نخوانده باشد. باید بدین هم بیندیشیم که اگر جمیع آدمی‌زاد بدین رهنمود انجیل متی گوش فرا می‌داد، هنوز نادان بود و عقل‌الاغ را هم نداشت.
  - باید بدین هم بیندیشیم که اگر حضرت حوا و زوجش حضرت آدم این آیه انجیل متی را آویزه گوش می‌کردند، نادان می‌ماندند و بشریت هنوز عقل‌الاغ را هم نداشت، در ضمن این که در فردوس برین، زادگاه و میهن موجودات نادان، باقی می‌ماند.
  - الاغ که آنقدرها بی‌عقل نیست.
  - نیست، اما آدمی‌زاد از او هم عقب‌تر مانده بود.
- معلوم نشد که سعدی شیراز چگونه و از کجا به یک باره کتاب مقدس - تورات - را گیر آورد و صفحه‌اش را باز کرد و، برای آقای کمال‌زاده، آیات مربوطه را خواند.
- میدانی؟ آدم و حوا در باغ عدن بودند که خداوند اجازه‌شان داد و گفت «از همه درختان باغ بی‌ممانعت بخورید، اما از درخت معرفت نیک و بد، زنه‌ار نخورید.

اما شیطان در قالب یک مار به زن گفت که آیا حقیقتاً گفته است که از همه درختان باغ نخورید؟ زن به مار گفت از میوه درختان باغ می‌خوریم، لکن از میوه درختی که وسط باغ است - درخت معرفت - مخوریم و آن را لمس هم نکنیم. مار به زن گفت... خدا می‌داند در روزی که از آن بخورید، چشمان شما باز می‌شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود. و چون زن دید که آن درخت برای خوراک نیکوست و ... دانش‌افزا، پس از میوه‌اش گرفته، بخورد و به شوهر خود نیز داد». میدانم؟ این آیات متبرکه در آغاز تورات، فصل «پیدایش» باب ۲: ۱۶ و باب ۳: یک تا هفت آمده است.

سعدی و آقای کمال‌زاده این آیات متبرکه آسمانی را بارها مرور کردند. بر آن بودند که آن موجودی که به انسان معرفت آموخت، مار نبود. همان ابلیس نیکوسرشت بود که به آدمی‌زاد درس کنجکاوی داد. نظام بلاهت خدایی را به یک باره بر هم زد و به حضرت حوا و توسط او به حضرت آدم هشدار داد که در دنیای حماقت نمانند. به آنان نداد داد که از مشکلات روزگار که تهدیدتان می‌کند، مترسید، به خود آید، بجنید و انسانیت بیاموزید.

و از خود می‌پرسیدند که درخت معرفت کدام یک بود. یهود می‌گوید «میوه ممنوعه» و «درخت معرفت»، ترسا گمان می‌کند میوه «سیب»، مسلمان مدعی است که «گندم» بود. کدامش واقعیت دارد؟ احتمالاً گندم و جو و سایر غلات. و ناگفته، تردیدی در آن نیست که خوراک گیاهی بود و این راهی برای آدمی‌زاد گشود که بر بسیاری قحطی‌ها فائق گردد. شیطان رجیم بود که شیوه پوست‌کندن، کوبیدن، بو دادن و آرد کردن را به بشریت آموخت.

سعدی شیراز دوباره پرسش تاریخی خواجه عبدالله را پیش کشید که «اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم او را که روزی کرد؟» و می‌گفت اگر شیطان رجیم نبود، بشریت، گرچه در فردوس برین ساکن، از مهم‌ترین نعمات روزگار محروم می‌ماند.

میوه‌های دیگر مجاز بود، اما این‌ها شکم انسان را سیر نمی‌کرد و نمی‌کند، بشریت ناگزیر بود شکمش را با سوسک و زالو و موش و مار و عقرب سیر کند، نعماتی که اگر امروز فکرش را بکنی، موه‌های تنت سیخ می‌شود.

بحث میان آن دو، بدین جا هم کشید که برای خداوند متعال چه سودی داشت که حضرت حوا و حضرت آدم در جهل و نادانی فرو رفته و از دانش و معرفت بی‌بهره بمانند و به هیچ حقیقتی دست نیابند. تنها پاسخ قانع کننده‌ای که یافتند این بود که خداوند متعال واهمه داشت که اگر این دو و یا فرزندانشان از دانش و معرفت بهره‌گیرند، پرسش‌هایی پیش آورند که خداوند توانای پاسخ آن‌ها نباشد، در ابتدا کوشید آنان را از سلاح دانش و معرفت بی‌بهره بگذارد، نقش حضرت حوا بود که قفس نادانی را شکست. قدر این گام شجاعانه سرسلسله زنان را بدانیم. خداوند از این گام شجاعانه رنجید. از آن روز تا به کنون زنان مورد ترشروی خداوند متعال قرار گرفتند.

آقای کمال‌زاده، در مورد ترشروی خداوند نسبت به زنان اظهار کرد:

- خداوند از زنان رنجید، شاید بدین خاطر که همدست ابلیس ماندند. و ما در نیستان دیدیم که لشگریان ابلیس را زنان تشکیل می‌دهند.
- همین طور است که می‌گویی و به جز این نیست. توجه و لطف و تمایل و عنایت و رحمت و رحمانیت خداوند کمتر به جنس لطیف ارزانی می‌گردد. اگر جنس لطیف از فرمان جنس یوقور عدول کند، سنگسارش می‌کنند. برای جنس یوقور بسیاری درها گشود که به جنس لطیف خیانت ورزد، اما همه این درها را به روی جنس لطیف بسته گذاشت. اگر حمایت و پشتیبانی و رهنمایی شیطان رجیم نبود، دنیا را برای زنان به درک اسفل السافلین تبدیل کرده بودند.
- گناه تبعید حوا و آدم، از فردوس برین، را مطلقاً به گردن حوا می‌گذارند. اما عقل حضرت آدم که پارسنگ برنمی‌داشت. او می‌توانست از توصیه همسرش، خوردن

گندم، درخت معرفت، سرباز زند. اما فکر کرد و قانع شد که در عالم جهل و نادانی فرو نماند. خطرش را به جان تحمل کند و همراه هوا، قفس حماقت را در هم شکنند.

- می‌گویند خداوند باری تعالی بخشنده و مهربان است - آیا ناخنک زدن به آن میوه ممنوعه جنایتی نابخشودنی بود؟ آیا بخشاینده‌گی و مهربانی خداوند ایجاب نمی‌کرد که از این گناه چشم‌پوشی کند؟ «این چه بهشتی است که خوردن گندم خطاست؟» می‌گویند خداوند بلندنظر است. آیا این حکایت گویای تنگ‌نظری نیست؟ شاید برخی سرپیچی از فرمان خداوند را گناه و مستوجب مجازات بدانند. اما مجازاتی به آن سنگینی؟ آن هم نه تنها برای خودشان، برای هفتاد هزار نسل از اعیان‌شان که مرتکب چنین گناهی نشده و برخیشان به نادانی و ایمان کورکورانه تن در دادند. به عبارت دیگر همان راه و رسم حماقت پیش گرفتند، که خواست او بود. در اینجا از بلندنظری خبری نیست، نهایت تنگ‌نظری است. به شیطان رجیم خیلی بدی‌ها نسبت می‌دهند. اما دشمنانش نیز گواهی نمی‌دهند که تنگ‌نظر است.

- نه به هیچ وجه تنگ نظر نیست.

- بین آقای کمال‌زاده عزیزم! مردم روز و شب پشت سر شیطان بد می‌گویند و نفرینش می‌کنند. اما شیطان هیچ کدامشان را مجازات نکرده، اگر شیطان هم تنگ‌نظر بود، به سان خدا، روزگار مردم را سیاه می‌کرد. ما می‌بینیم، برخی آدمک‌ها، شب و روز به شیطان نفرین می‌کنند و شیطان کاری به کارشان ندارد.

- می‌گویند ابلیس انسان را بدآموزی می‌کند، این خود مجازات سنگینی است.

- نمی‌دانم درست می‌گویند یا نادرست. به هر صورت بدآموزی با عذاب دادن یکی نیست. می‌گویند شیطان، وسوسه‌انگیز است، انسان را از صراط‌المستقیم منحرف

می‌سازد.

- کدام صراط‌المستقیم؟ اگر راه به سوی خدا صراط‌المستقیم است، آری، شیطان انسان را از این راه راست باز می‌دارد. راه راست همیشه خوش‌فرجام نیست. مثلاً اگر از کوه به بالا می‌روی، یا به پایین، باید راه‌های منحنی در پیش گیری، راه راست می‌تواند مرگبار باشد.

- به هر صورت تقدیر روزگار چنین است که شیطان عامل عذاب نیست، هر چه پشت سرش دروغ‌بگویی، رنج می‌برد اما، خم به ابرو نمی‌آورد، سودای انتقام از تو را به سر راه نمی‌دهد. اما خداوند انتقام‌جوست. اگر پشتش بدگویی، ناشکری کنی، عذاب الیم در انتظار داری. حال، تو و من پشت سر خدا این همه بد می‌گوییم. وای به حالمان اگر همه اینها به گوشش رسد.

- به این، امید بندیم که گوشش سنگین بماند، در غیر اینصورت تاکنون پوستمان را کنده بود. اگر می‌خواست شنوای این همه گفتار باشد، یعنی شنوای گفتار میلیاردها نفر، حسابمان پاک بود.

- اما مؤمنین بر این باورند که گوشش به هر گفتاری شنواست.

- اما عقل من می‌گوید که شنوا نیست.

- ایمان می‌گوید که هست.

گفتگو همچنان ادامه داشت و به اینجا نیز کشید که میان عقل و ایمان چه تفاوت‌های دیگری هم هست. آیا بهتر نیست با چشم و گوش بسته به هر چه دیگران آماده کرده‌اند، ایمان آورد؟ عقل، زیبایی خودش را دارد، ایمان برای مؤمن از زیبایی بیشتری برخوردار است، این زیبایی فریبنده هم هست، اما به هر حال زیبایی محسوس است. مؤمن به نمای ساختمان می‌نگرد و عاقل می‌کوشد به درون و زیربنای آن نظر افکند و این با رنج و زحمت بیشتری میسر می‌شود. هر کس نیاز، به باورهایی، دارد، باور به

دروغ نیز نوعی باور است. عقل، دشواری زندگی را افزایش می‌دهد. با بهره‌جویی از عقل می‌توانی به حقیقت دست یابی، شاید هم دست نیابی. اگر، اما، از ابزار ایمان بهره جویی، دست‌کم خودت گمان می‌کنی به سوی حقیقت تاخته‌ای. از تزلزل و تردید برکنار می‌مانی. عاقل مردد است و مؤمن مطمئن. مهم هم نیست پشت سرش چه باشد. به هر حال در نظر داشته باشیم که «تردید» نوعی خودآزاری است.

کمال‌زاده از سعدی پرسید:

- آیا در زمان تو هم این ضرب‌المثل رواج داشت که «دروغگو دشمن خداست»؟
- آری در زمان ما هم چنین می‌گفتند، در ضمن این که دوستان خدا بیشتر دروغ می‌گفتند، با این تفاوت که گمان می‌کردند راست می‌گویند، دست‌کم بسیاری‌شان گمان می‌کردند، هر چه به هم می‌بافند، حقیقت محض - بی‌چون و چرا - است.
- دروغ‌گویی البته منحصر به مؤمنین نبوده و نیست.
- منحصر به آنان نیست، اما مؤمنین حقیقت را در انحصار خود می‌دانند. «می‌خواهی، بخواه، نمی‌خواهی نخواه». افسانه‌هایی به هم بافتند، هزاران سال پیش به هم بافتند، حالا هم که دنیا عوض شده، دست از آن بر نمی‌دارند، حک و اصلاحی بر آن نمی‌آورند، سهل است. هر روز بر آن می‌افزایند و بار را سنگین‌تر می‌کنند. وای به حالت اگر تردید نمایی، مرتد هستی و خونت حلال. دروغ‌هایی که امروز می‌بافند، شاید شاخدارتر است از دروغ‌های کهن دوران باستان. اما دروغ به هر حال دروغ است، فرق نمی‌کند کی گفت و کی گفت. گاهی معرکه راه می‌اندازند که در فلان جای دنیا، فلان کودک عقل باخته‌ای حضرت مریم را رویت کرده! پس از بیست قرن که مریم پوسیده و یا به قول خودشان به آسمان پرواز کرده، از کنار این کودک عقل باخته، گذشته و به او چشمکی زده است.
- و یا حضرت صاحب‌الزمانی را که اصلاً ولادت نیافته، با چشم خود دیده است و

از همه این‌ها خنده‌آورتر این که، مکان زیارت حضرت مریم و دیدار حضرت صاحب‌الزمان زیارتگاه بسیاری مؤمنین عقل‌باخته می‌گردد. بلیط می‌فروشند و عقل‌باختگان را به زیارت می‌آورند.

- و یا مثلاً این که فلان حضرت با شمشیر بی‌مثالش شق‌القمر کرده، ماه تابان را به دو نیمه بریده و اصلاً هم دنباله‌اش را نمی‌گیرند که آن دو نیمه چگونه دگر بار به هم چسبید و جدا از هم نماند. چسب آن را از کجا خریدند؟

- این قبیل افسانه‌ها فراوانند، مثلاً افسانه ده فرمان، این که موسی کلیم‌الله، پس از «خروج» کذایی از مصر به بالای کوه سینایی صعود فرمود، یهوه را ملاقات کرد، با سه لوح سنگی که فرامین او به قوش محکوک و مکتوب بود، به پایین بازگشت. روی هر سنگ پنج فرمان نقش بسته بود، وقتی از کوه به پایین آمد، پایش به سنگی خورد، پیچ خورد و به زمین افتاد، یکی از آن سه لوح بزمین افتاد و هزار تکه شد و موسی توانست از آن دو لوح سنگی باقیمانده‌اش، ده فرمان را به امت خود ابلاغ کند. این ده فرمان رهنمود واجب‌الاجرا برای امت باقی و آن پنج دیگر ناشناخته ماند. کسی نپرسید آن پنج فرمان خرد و هزار تکه شده کدام بودند. شاید این بودند که «اقوام دیگر را از خانه و آشیانه مران» یا «ملت کثی نکن» یا «نژادپرستی را گسترش مده» و از این قبیل... کسی هم نپرسید چرا یهوه آن لوحه شکسته را بازتولید نکرد و این همه پرسش باقی گذاشت.

- شاید حکمت خداوندی بود که آن لوحه را هزار تکه کرد و گرنه نظم دنیا، بدان گونه که خدا برقرار کرده، به هم می‌خورد. شاید بدین جهت لوحه را شکست که دنیا همان بماند که پیش از آن فرامین کذایی بود، ثبات خودش را داشت. این احتمال هم منطقی به نظر می‌رسید: اگر بنیاد دنیا بر شالوده راستی و درستی و صداقت باشد، خیلی خسته‌کننده می‌شود. دروغ و نیرنگ و چپاول و جنایت، هیجان‌انگیز است، شاید انسان‌ها به این هیجان نیاز دارند.



کمال زاده مرددانه پرسید:

- اگر می‌خواستند هیجان باقی ماند، چرا آن ده فرمان را باقی گذاشتند، چرا فرمان دادند «بر همسایه خودت شهادت دروغ مده» و بعدها این را هم تکامل دادند که «دروغگو دشمن خداست».
- می‌خواستند بگویند که دروغ بی‌آزار مگو، دروغ بی‌آزار را ممنوع کردند، اما دروغ‌های شاحدار خودشان را آزاد گذاشتند. چه دروغ‌هایی نگفتند؟ به دنبالش چه آدم‌کشی‌ها و جنگ‌ها را با همین دروغ توجیه نکردند؟ جنگ‌هایی که به بهای جان و زندگی و آسایش میلیون‌ها انسان بی‌گناه تمام شد. ریش و سبیل‌داران هر چه توانستند دروغ بافتند، اما انسان معمولی را وادار کردند دروغ نگوید. هر چه می‌داند در طبق اخلاص بگذارد و لو دهد. وای به حالت اگر سکوت کنی و مخفی‌گاه رفیقت را لو ندهی. خودت را به شکنجه‌گاه می‌کشاند.
- درست همین است که می‌گویی. می‌گویند تو دروغ مگویی، زیرا دروغ در انحصار خودشان است. می‌گویند دزدی مکن، یعنی تو دزدی مکن، دزدی در انحصار ماست. می‌گویند تو قتل مکن، قتل حق خدا خواسته ماست و این حکم را فراموش کن. وقتی ما به تو فرمان قتل بکن می‌دهیم، امر می‌کنیم که «قتل بکن»، یعنی فتوای قتل می‌دهیم، یعنی کسانی را که موی دماغ ما هستند «بکش» و از سر راهمان بردار، اگر از این فرمان سرباز زنی، قتل خودت واجب است. بنابراین قتل نکردن، مشروط است.
- و یا این که می‌گویند «پدر و مادر خود را احترام نما»، به شرط این که متدین و زیر فرمان ما باشند وگرنه این فرمان را فراموش کن.
- و یا مثلاً این که «زنا مکن». نشان دادند که تو نباید زنا کنی، زنا از حقوق ویژه همان ریش و سبیل‌داران است و ما در شرع مقدس دیدیم که زنا را با ابزار «نکاح

موقت» و یا «صیغه‌گری» رواج دادند و این خودش نوعی رواج فحشاء است. نوزادانی که در فحشاء شرعی تولد می‌یافتند «حلال‌زاده» بودند. اگر کسی آن‌آیه را نمی‌خواند و آن چند سکه را نمی‌پرداخت فرزندش «حرام‌زاده» بود. این ننگ حرام‌زادگی را نباید به شوخی گرفت، ننگی بود که بر هر سر بازار می‌نوشتند، و بر دوش می‌ماند تا چند نسل بگذرد و بازماندگان فراموش کنند. در حالی که - اگر راستش را بخواهی - همه ما «حرام‌زاده» هستیم و تنها کسانی «حلال‌زاده» اند که با عشق و محبت، بدون چشم‌داشت مادی تولید یافته باشند.

سعدی و کمال‌زاده از این بحث خسته نمی‌شدند و در صدد گسترش هم بودند. سرانجام از گفتگویشان چنین نتیجه گرفتند که ساکنان حرم سترو عفاف ملکوت، بیشتر حرام‌زاده بودند. دروغ بافتند و دزدیدند و کشتند. در اینجا هم - مانند سایر گفتگوهایشان - به این نتیجه رسیدند که هر چه این حضرات گفتند، دروغ بوده. درست عکس آنچه گفتند و کردند حقیقت بود. کمال‌زاده با تردید از سعدی پرسید:

- حال که برای ساکنان حرم سترو عفاف ملکوت گواهی‌نامه دروغ صادر می‌کنیم، پس حقیقت را کجا می‌توان یافت؟

- حقیقت را در نیستان من بجوی. در سرزمین شیطان. در ضمن این که حقیقت امری مطلق نیست. بیشترش خیالی است. من از دیدگاه خودم این گونه پاسخ می‌دهم. ساکنان حرم سترو عفاف ملکوت به گونه دیگری می‌بینند. همان طور که در پیش نتیجه گرفتیم، حقیقت آنان، با حقیقت ما متفاوت است. برای آنان کلام الهی حقیقت محض است و برای ما دروغ محض.

- آری دروغ محض، اما حقیقت محض و مطلق ما کجاست و اگر هم یک پای «محض» و «مطلق» در همه جا می‌لنگد، حقیقت نسبی ما کجاست.

- همه جا هست و هیچ جا نیست. برای یافتن آن باید همه چیز را زیر و رو کنی. اگر

- مکان ثابتی برایش فرض کنی و رویش پا بفشاری، از آن دور خواهی ماند.
- می‌خواستم بدانم که آیا در جوار و یا در درگاه ابلیس، حقیقت را می‌توان یافت.
- شاید بتوان، شاید نتوان. اما آموزش ابلیس و پناه بر او، یک پیش شرط - فقط یک پیش شرط - دستیابی به حقیقت است. او مدعی نیست که حقیقت تنها از دهان او برون می‌آید. اما در تو وسوسه می‌آفریند، شک و تردید می‌آورد. افزون بر آن کنجکاوی می‌آورد که از میان این همه گفتار و مدعیات، نمایش‌ها و صحنه‌سازی‌ها کدامشان مجازی و کدامش به حقیقت نسبی نزدیک است... راستش را بخواهی، نه خدا، خودخواسته دروغ‌گوست، نه ابلیس راستگو. هر کدام، آنچه در مغزشان انعکاس یافته حقیقت می‌شمارد و بروز می‌دهد. اگر می‌خواهی بدانی که آیا ابلیس راستگوست یا نیست، از من پرس، خودت بیازما.
- آرزویم این است که ساعت‌ها و روزها در کنارش بنشینم که گفتارش را بشنوم. مهم نیست راست بگوید یا دروغ، اگر هم دروغ گوید، زیبا می‌گوید. می‌خواهم، تنها آرزویم هم این است، که دگر باره به دیدارش نائل گردم.
- این آرزو برآوردنی است، درگاه او برای همه باز است. او کسی را نفرین نمی‌کند و از خود نمی‌راند. خودش یک بار ندا داد: «باز آ، باز آ، هر آنچه هستی باز آ».
- اما بدان هم اضافه کرد که «گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ».
- نه، من بودم که این را بدان افزودم. چنین گفتاری نمیتواند از او باشد. اما این تکه از اوست: «این درگه ما درگه نومیدی نیست، صد بار اگر توبه شکستی باز آ». واقعاً هم کسی را از خود مأیوس نمی‌سازد، دشمنانش را هم، آنها که مانند من هزاران بار نفرینش کردند، بدون قید و شرط به درگاهش می‌پذیرد. با خدای متعال که فقط دوستانش را، چه بهتر بگوییم، بردگان و بندگانش را می‌پذیرد، سراپا متفاوت است.
- پس معطل چه هستیم؟ برویم به سراغش!

- آیا از پیشانی کبره بستگانتان باک نداری که پناه او می‌جویی؟
- نه برویم هر چه بادا، باد. دروازه نیستان کجاست، خیلی دور است.
- نزدیک‌تر از آن است که گمان می‌کنی، درست همین جاست، در همه جاست، فقط باید اراده‌اش را داشته باشی.
- دارم، اما چگونه؟
- سعدی سینه کمی سرما خورده‌اش را با چند سرفه صاف کرد و رو به آسمان:
- اعوذ بالشیطان من الله رجیم.

## روایت ششم

به یک باره، زمین و آسمان درهم ریخت، رعد و برق، نه در یک گوشه، از همه جا برخاست، اگر چشمشان را نمی بستند، نورش، بینایی شان را می گرفت. و غرش آن، شنوایی شان را در هم می ریخت. وحشتناک بود و پشت آدم را می لرزاند. از این و آن سو، تیر شهاب می جرقید و در آن ور محو می شد. ستارگان شفاف تر و بزرگتر از گذشته، هر کدام روشنایی ماه شب چهارده یافتند و همه با هم آسمان تیره را پوشاندند. برخیشان به نوبت روشن و خاموش می شدند. جشنواره های بزرگ را به یاد می آوردند، از چراغانی پانزده شعبان مجلل تر بود. از آن سوی آسمان خورشید گداخته طلوع می کرد و نور سرخش را به همه جا می افشاند، از همه بیشتر به غله دماوند، شباهت کوره آهنگران بخشیده بود. این کوه که از فرق سر تا به کمر از برف پوشیده و از کمر تا پایین تیره و تار بود، زیبایی سحرآمیزی می یافت که تاکنون نمی شناختندش. با این که باران نمی آمد، رنگین کمان ها قله را در حصار گرفته بودند. صحنه ای، بسیار جذاب، اما باورنکردنی، صحنه ای بود که تاکنون کسی ندیده و در آینده هم نخواهد دید. صحنه ای بود موجود و زنده، کوه دماوند بود که سلسه جبال البرز به وجودش افتخار می کرد.

در کمره این کوه آدم های فراوانی در حرکت بودند و به سوی میدانی می شتافتند که وسیع بود و هزاران نفر را جای می داد. در میان این میدان، سکویی دیدند، از سنگ خارا. روی آن زنی زیبا، چنان زیبا، که واژه زیبایی رنگ می باخت، نشسته و پای چپش را روی زانوی راستش انداخته بود. لباسی بر تن، سرا پا مشگی و براق، تنگ و مناسب و اندام زیبای او را، از آن هم که بود، زیباتر و فریبنده تر می نمود و نشان می داد، آن چه

در این پوشش پنهان است، از این هم که می‌نماید زیباتر و فریبنده‌تر است. واژه جذابی و دلربایی گویای آن نیست. کمال‌زاده از پدر و مادر شنیده بود که، خداوند خالق زیبایی هاست، اما اینجا فکر می‌کرد که خلق این زیبایی از دست خداوند هم برنمی‌آید. آن چه در اینجا است، چیز دیگری است از زیبایی خلقت. به یاد سعدی می‌آورد که در دنیا هر چه زیبابود، «دلربا» می‌نامیدندش، اما آنچه در اینجا است، «عقل‌ربا» و «هوش‌ربا» هم بود. بشریت، تا دنیا دنیا است همتایش را نخواهد دید.

این زیبایی چنان بود که یک لحظه تماشای آن به سراسر عمر می‌آرزید. مرتاض‌های هند نیز داوطلب بودند، نگاهی به او اندازند و سراسر عمر روی آن بسترها و متکاهای پوشیده از سوزن‌های سیخ بآرامند، دردی احساس نکنند و یاد این همه زیبایی را توشه عمر سازند. تنها شرح زیبایی چشمانش از هیچ گوینده و سراینده‌ای ساخته نبود. صدها سال وقت می‌خواست که گوشه‌ای از آن را مجسم کنی. این تصنیف دوران میانسالی کمال‌زاده به یادش افتاد و زیر لب زمزمه کرد:

صورتگر نقاش چین      رو صورت یارم ببین  
یا صورتی طرحش چنین      یا ترک کن صورتگری

و این دیدگانش، زیر سایه ابروانی کمانی می‌نازیدند، ابروانی کمانی و به هم پیوسته که با هم یک کمان شکاری می‌ساختند که میانه‌اش به نشانه گذرگاه تیر به داخل خم شده بود. و از آن تیری به قلب بینندگان رها گشته، آن را خونین می‌ساخت و از آن، ناله هیچ دلباخته‌ای به آسمان نبود. این همه زیبایی از کی بود، به جز ابلیس؟

در این سو و آن سوی میدان صدای غش غش خنده دخترکانی زیبا به هوا بود که همه‌شان از شیطانک‌های ابلیس بودند. زیبایی آنان نیز گفتنی نبود. این شیطانک‌ها با هم مجسمه بزرگ برفین می‌ساختند، به جای چشم دو آبالو و به جای دهان یک تریچه جای می‌دادند.

سعدی و کمال‌زاده، هِن هِن کنان، آدم‌های جلوشان را کنار می‌زدند که به میانه میدان

راه یابند و تا آنجا که می‌توانند به ابلیس، به زیبای زیباییان، نزدیک‌تر باشند. کمال‌زاده که چشمانش به ابلیس بهت‌زده بود زیر لب زمزمه می‌کرد و از خود می‌پرسید.

- این همه زیبایی؟! خواب می‌بینم یا بیدارم؟ ممکن نیست، نمی‌توانم باور کنم.

سعدی که همچنان هن‌هن می‌کرد و نفسش جا نمی‌آمد، پاسخش داد:

- نگفتم؟... نگفتم؟... هزار بار نگفتم که:

در سرا... پای ... وجودش... هنری نیست... که نیست

هر چه توانستند، خود را جلو کشیدند و در برابر ابلیس قرار گرفتند که بارویی گشاده و چشمانی خندان به سعدی شیراز و آقای کمال‌زاده خوش آمد گفت. در این میان دانه‌های کوچک برف هم می‌بارید و ابروان ابلیس را کمی خاکستری می‌کرد. از تماشای منظر زیبای ابلیس بود یا از سرمای برف؟ به هر صورت احساس سرما داشتند که استقبال ابلیس و روی نمکین و خندان او به آنان گرمی ویژه‌ای بخشید. کمال‌زاده چشمانش را به این زیبای زیباییان دوخت و هن‌هن کنان پرسید.

- ما را ببخش که روزی گمان می‌بردیم آن همه زشتی. بزرگترین دروغ تاریخ بود که ترا زشت و ناپاک نمایانند. گفتند بدآموزی و اندیشه ناپاک می‌پرورانی. کوچک‌ترین گمانی در زشتی و بدآموزی تو کژراهی فکری است. در این دنیای زیبایی نمی‌تواند زشتی و بدآموزی نهفته باشد. بشریت رهایی‌یافته، باید روزی در برابر تو به زانو درآید و از هر گمان بدی که نسبت به تو داشت پوزش بطلبد.

نگاه ابلیس به آنان زیبا بود و شادمانانه. چنان نگاهی، ترا به هوس و آرزو می‌انداخت که در آغوشش گیری و به خود بفشاری. ابلیس این هوس کمال‌زاده را دریافت و دو دستانش را گشود و گفت؛

- عزیزم، از چشمانت پیداست که می‌خواهی در آغوشم گری، بهتر است به یک نگاه بسنده باشی. گمان می‌کنم این آرزویت دست یافتنی نیست.

- نه، اجازه ده یک بار تو را، ابلیس را در آغوش گیرم. به این مکافات هم تن می‌دهم که هزاران بار در آتش دوزخ بسوزانندم. تحمل هزاران بار عذاب و مجازات به یک لحظه احساس گرمای پیکرت می‌ارزد.

این گفت و دوان دوان به سوی ابلیس خرامید. دستانش را گشود تا آن زیباترین اندام را در آغوش گیرد و به خود بفشارد. اما هر چه چنگ انداخت، پیکری نگرفت. پیکر ابلیس جسمانیت نداشت، همه‌اش روح و روان بود. مجاز، بر حقیقت غالب آمده بود. دستش را بالا برد که شانه ابلیس را بفشارد، اما پیکری به دستش نمی‌آمد. دست دیگرش را بصورت ابلیس برد تا آن را بنوازد، این دست وامانده به صورتی برخورد نمی‌کرد. به آن فرو می‌رفت و از آن می‌گذشت. هیچ تلاش و کوششی، برای دستیابی به اندام و صورت زیبای ابلیس کارایی نداشت. گویی هوا را در آغوش گرفته، گویی هوا را می‌بوسید. سعدی دو دستش را گرفت و به عقب کشاند. به گوش کمال‌زاده پچ پچ کنان گفت:

- من هم مانند تو کوشیدم و نتوانستم. تو، آن می‌آزمایی که دیگران آزمودند و از آن سودی نبردند. ابلیس بسیار، بسیار زیباست. آن چنان زیباست که دست‌یافتنی نیست. به نگاهش بسنده باش.

کمال‌زاده که نمی‌دانست بیدار است یا در رویا و تخیل، چشمانش را بست، بغض گلویش ترکید و به هق هق افتاد، دو دستانش را به صورت فشرد و زار زار گریست.

- چرا نباید در آغوشش گرفت؟ چرا نباید سراپایش را غرق بوسه ساخت؟

- عزیزم! گریه مکن. با این گریه‌ات ابلیس را می‌رنجانی.

- رفیق عزیزتر از جانم! گریه من از غم نیست. نتوانستم در آغوشش گیرم، اما سراپای وجودش در من حلول کرده، از شادی گریه می‌کنم. احساس عجیبی دستم داده، احساس می‌کنم جزئی از ابلیس شده‌ام، از شیطان‌زدگی گذشته‌ام...



بعد با پشت دستانش اشکش را پاک و خشک کرد و با لبخندی طعنه‌آمیز از سعدی پرسید:

- نمی‌بینی؟ آیا شاخ ابلیس درآورده‌ام؟ آیا از چشم و گوشم آتش برمی‌آید؟ آیا تعفن شیطانی دارم؟ آیا اصلاً خودم، شیطانم؟

- تجربه‌ای پشت سر گذاشته‌ای که همه ما پشت سر گذاشته‌ایم. همه ما مرتدها، همه کسانی که در اینجا می‌بینی. همه جان‌کنندیم که ابلیس را در آغوش گیریم و نتوانستیم. تو هم به همچین. این زیبایی ابلیس را که می‌بینی، نمی‌تواند حقیقت باشد. حقیقی نیست، مجازی است. در این زیبایی نوعی قدس و نوعی معجزه نهفته است و هیچ معجزه‌ای حقیقت و مادیت ندارد. خوشحال باش که به سعادت دیدارش نائل شدی. این سعادت برای انسان به ندرت، بسیار، بسیار به ندرت، میسر است. فکرش را بکن، میلیاردها انسان به دنیا آمدند و از دنیا رفتند و به این افتخاری که تو دست یافتی، دست نیافتند، شنیدند فسانه‌هایی و در خواب شدند.

- راست می‌گویی. میلیاردها انسان بی‌خبر ماندند و من خبر یافتم. چه شادمانی از این بیشتر. احساس گرما دارم، روی غله این کوه دماوند هم احساس سرما ندارم. با دو پشت دستش، بازمانده اشک‌هایش را خشک کرد و نگاه دیگری به ابلیس انداخت که با لبخندی سحرآمیز و چشمانی شادمان به او نگریست. سری تکان داد به نشانه این که:

- اندوهی نداشته باش. احساس به من، تنها با تخیل میسر است، تجسم در کار نیست. چاره‌ای نیست، اگر اندوهگین هستی، من هم اندوهگین‌ام. من هم دلم می‌خواست، یک یک شما را در آغوش بگیرم و در آغوش نگاه دارم و به خود بفشارم. می‌دانی؟ احساس گرمای اندام دوست، به مودت و محبت می‌افزاید و این خود بهترین احساس است. اما خداوند تبارک و تعالی - شاید از روی حسادت -

رابطه جسمانی با شما را ناممکن ساخته، تمام دشواری‌هایی که در رابطه شما با من است، از اوست. به اصطلاح خودتان میان شما و من «دو به هم زنی» کرده. از آن هم بیشتر، می‌خواست دیدار مرا هم غیرممکن سازد، برای میلیاردها نفر هم غیرممکن ساخت و اصرار فراوان داشت که اگر زیبایی مرا می‌بینند، با برقع و حجاب ببینند، چرا که اگر ببینند، شیفته دیدارم گردند و از او روی گردانند. می‌خواست در حجاب بمانم تا هر افسانه‌ای که درباره زشتی‌ام می‌گوید باورکردنی بماند. بدین ترتیب بنی‌آدم، از نیرنگ و ریا هم که شده، تنها طاعت خداوند در پیش گیرد. خداوند به این نیرنگ و ریا دلخوش است، اما این نیرنگ و ریا شایسته شخصیت آدمی‌زاد نیست.

بعد رویش را به سوی مرتدین دیگری که در آن مجلس حضور داشتند افکند و سعدی و کمال‌زاده را به خود گذاشت. سعدی هم سری تکان داد و دستی بر شانه راست کمال‌زاده و گفت:

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب  
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم  
ناگهان دستی بر آن شانه چپ کمال‌زاده گذاشته شد و زمزمه دیگری آمد.

می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب  
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند  
این بار کمال‌زاده غزلسرای بزرگ شیراز، شمس‌الدین حافظ شیرازی را شناخت که به استقبال همشهری‌اش سعدی شتافته بود. و این حافظ که دست راستش را بر شانه چپ کمال‌زاده انداخته بود، دست چپ را به دور گردن مه‌پاره‌ای دلربا داشت که نامش شاخ نبات بود. و این شاخ نبات جام باده‌ای در دست داشت که گاهی خودش می‌نوشید و گاهی به لبان حافظ می‌فشرد که او نیز جرعه‌ای بنوشد. سعدی لبخند زنان از کمال‌زاده پرسید:

- فکرش را می‌کردی که روزی، سعدی و حافظ ترا در میان گیرند؟ این سعادت عاید

هیچ کس نشده، عاید من هم نشده که صد سال پیش از فرزندم حافظ زندگانی کردم.

بعد رویش را به حافظ انداخت و گفت:

- این رفیق ما بخت آن را یافته که در میان من و تو باشد و ابلیس در برابرش.

حافظ متقابلاً از سعدی پرسید:

- آیا تو بودی که او را بدین جا آوردی؟

- نه خودش بدین جا راه یافت. خواست خودش بود.

- چگونه بدین جا راه یافت.

- هر کس عقل و شعورش را به کاراندازد، بدین جا راه می‌یابد. آدم‌های جویای

حقیقت فراوان بودند. اما مورد لعن و نفرین قرار می‌گرفتند که مبادا بدین جا راه

یابند. بیشترشان را روی انبوهی هیزم می‌گذاشتند و آتشان می‌زدند. برای آن

آدمک‌های پیشانی کبره‌بسته، فرمان آمده بود که عقلشان را به کار مبرند تا از آتش

جهنم در امان بمانند. اگر حرف مرا باور نمی‌کنی، انجیل متی را به یاد آور که با

صراحت یاد آورده است « نادان بمان، که بهشت برین را برای نادانان بر پا کرده‌اند »

- می‌گویی هر کس در اینجاست، داناست؟

- آری، بدون شک! می‌خواهی نشانتان دهم؟

حافظ با انگشت نشانه‌اش، دانایان، عقلاً، شعورمندان و فرهیختگانی که می‌شناخت،

به او نشان داد.

- ببین در آن گوشه، خیام نیشابوری را. درست به حرکات لبانش چشم افکن.

می‌توانی از این حرکات دریایی چه می‌گویدی؟ من می‌توانم. رباعیات کفرآمیز

خودش را تکرار می‌کند که در هر رباعی با چند واژه، دنیایی حقیقت را بیان

می‌دارد.

با انگشت دست دیگرش آن سوی میدان را نشان داد، فردوسی طوسی را.

- می‌بینی؟ استاد سخن را؟ می‌بینی پیشانی او هم کبره‌بسته نیست.

بعد میانه میدان را نشان داد:

- ببین آنجا، آن میانه میدان، ملای رومی را که یک دست جام باده و دست دیگرش

زلف یار نوازش می‌کند. می‌بینی؟ لبان او هم در حرکت است. می‌توانی از این

حرکات دریابی که چه می‌گوید؟ من می‌توانم. درست دقت کن، با صراحت

می‌گوید:

ای قوم به حج رفته کجائید؟ کجائید؟ محبوب همین جاست، بیایید، بیایید

بعد نگاهی عمیق‌تر به ملای روی انداخت و اضافه کرد:

- حالا آواز دیگری زمزمه می‌کند:

آب در کوزه و ما تشنه‌لبان می‌گردیم یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم

بعد به حافظ و کمال‌زاده غله دماوند را نشان داد که نیمکت‌های زیادی گذاشته و

عقلاء و شعورمندان رویشان جای داشتند، جامی می‌در دست، نُقل می‌گفتند و نُقل

می‌شنیدند. در این کنار و آن کنار: چاکران ایستاده صف در صف، باده‌خواران نشسته

دوش به دوش.

که وقتی جامشان به ته می‌رسید، چاکران می‌آمدند و آن را پر می‌کردند. آقای کمال‌زاده

نگاهی پرسا و جويا به دور و برش انداخت و دید که هر کس از دنیا که سرش به تنش

می‌ارزد در اینجاست، برخی را خودش شناخت و برخی دیگر را که نمی‌شناخت از

سعدی و حافظ می‌پرسید. سعدی به یادش آورد که:

- گفتم عقلاء و شعورمندان در اینجا گرد آمده‌اند. بدین جا آمده‌اند که عقل و

شعورشان در یک نقطه منجمد نماند. عقل و شعور به گونه‌ای است که باید پیوسته

بدان بیفزایی، اگر نیفزایی، به خشکی می‌گراید. در اینجا، در حضور ابلیس به کار

می افتد و بدان افزوده می گردد، زیرا ابلیس سمبل زیبایی و هنر است. هر لحظه اش بیش از صد سال مدرسه و مکتب به شعورت می افزاید. در اینجا تمام هنرها و دانش ها متمرکز است. چند بار، یادت هست چند بار به یادت آوردم که «در سراپای وجودش هنری نیست که نیست». در اینجا انسان به شخصیت واقعی اش دست می یابد. اینجا جای تملق و چاپلوسی و پیشانی کبره بسته به خاک مالیدن نیست. ابلیس در اینجا هیچ فخری نمی فروشد. در اینجا خودت را با او برابر و برادر می بینی. در اینجا راستش را می گویند و در درگاه خداوند اما، به طاعتی به روی ریا وادارت می کنند. در اینجا راستی می یابی و درستی، در آنجا تزویر و نیرنگ. ما هم در آنجا بودیم و دیدیم که پیوسته به ما دروغ می گفتند.

- با دروغ تیرباران و بمبارانمان می کردند.
- آری در سراسر تاریخ به ما دروغ می گفتند، هیچ چیز راست و درست نبود. هنوز هم نمی خواهند از دروغ دست بردارند، سهل است، دروغ هایشان شاخدارتر هم می شود. می گویند «زنا مکن» اما در زنا و بی عفتی دست حضرت سلیمان را هم از پشت می بندند، همان حضرت سلیمانی که صدها زن «عقدی» و «ناعقدی» در بارگاهش محبوس کرده بود که هر لحظه می رفت و به زمینشان می افکند و پایشان را هوا... همان حضرت سلیمان که پدرش، حضرت داود علیه السلام بهترین و فادارترین سردارانش را به میدان جنگ فرستاد و دستور داد در صف اول قرار گیرد تا کشته شود و همسر زیبایش برای داود باقی ماند که برود به زمینش افکند و پاهایش را هوا... و این رفتار ناپاک تنها زنا نبود. دزدی هم بود، دروغ هم بود، خیانت و خباثت هم بود.

حافظ با آرامی سخنان سعدی را برید و افزود:

- در اینجا این حضرات را نمی بینی. جایشان در بهشت برین حضرت باری تعالی است. دنیای امروز پیش از آن زمان، واویلاست. امروز می کشند و می گویند از

خودمان دفاع کردیم، وگرنه نابودمان کرده بودند. کشتارهای امروز یکی دو تا نیست. در زمان ما می‌آمدند و آدم می‌کشتند و اینجا را با آب و خاک یکسان می‌کردند و می‌رفتند. امروز اما مدرسه و بیمارستان و یتیم‌خانه را هم بمباران می‌کنند. آتش‌هایی می‌افکنند که سوزشش نسل‌های آینده را هم ناقص‌الخلقه تحویل می‌دهد. وقتی هم که همه چیز سوخت و درب و داغون شد، باد فخر به گلو می‌اندازند که آدمیان را آزاد و سعادت‌مند ساختیم. اگر عقلت به کار است و هوشمندی، باید همه چیز را مورد سؤال قرار دهی. هیچ گفتار بالایی‌ها و دروغ‌سازانشان را باور نکنی. تا روز و روزگاری که آدمی‌زاد گفتار این مزوران را باور کند، همین خواهد باشد که هست. باید روزی رسد که هر کس جرات کند و فریاد زند: ای دشمنان بنی آدم از دروغ و نیرنگ دست بردارید! اگر هم دروغ و نیرنگ به این زودی‌ها از زندگی آدمی‌زاد روی برتابد. ابعادش، مانند امروز گسترده نخواهد ماند.

کمال‌زاده که از این همه افشاگری غرق در حیرت بود، به گفتار حافظ افزود:

- در اینجا باید بی‌پرده از خداوند باری‌تعالی پرسید که اگر یار و یاور محرومان و رنجبران است، چرا به جای یتیم‌خانه و ضعیف‌خانه و بی‌نواخانه، این همه خانه دزدی و دروغ و ریا برپا کرده است؟ چرا این همه کنیسه و کلیسا و مسجد، بنا کرده است؟

و سعدی سرانجام نتیجه گرفت:

- الله مع الکاذبین، یا بهتر بگوییم «الله مع الکذّابین». واقعیت این ادعا محسوس است. شاید خداوند متعال از ته دل با دروغ‌گویان نیست، دست‌کم یک اشکال در کارش هست که توانایی بی‌مثال خود را در اختیار ظالمین، دزدان و دروغ‌گویان قرار داده. شاید از اول نمی‌خواست چنین گردد، اما آمدند، دورش را گرفتند، با تملق و چاپلوسی ستودند و پرستیدند، بدین ترتیب او را به خدمت خود واداشتند.

کار به جایی رسیده که خداوند باریتعالی ناگزیر است یا در خدمت اینان بماند یا همه چیز را در هم ریزد. اما جرأتش را ندارد. تنها باید با سیلی، گونه خود را سرخ نگاه دارد. غرورش، اجازه نمی‌دهد که اعتراف کند که دیگر اختیار در دست خودش نیست. بگذار، به آنچه که گفتم اضافه کنم که «الله اظلم اظالمین» کمال‌زاده به میان این گفتار دوید و اضافه کرد.

- اگر خداوند باریتعالی از بندگان صداقت می‌طلبد، لازم بود خودش هم در اینجا صداقت به خرج می‌داد.

- راست می‌گویی، هیچ صداقتی یک طرفه نیست و نباید باشد. اگر هم توانایی آن را ندارد که دکان دروغ‌گویان را تخته کند، انتظار این هست که صادقانه اعتراف کند: ای مردمان، به دادم برسید! کاری از دستم ساخته نیست. شاید اگر به خلق متوسل می‌شد و از خلق کمک می‌خواست، با کمک آنان می‌توانست توانایی از دست رفته را باز یابد. من از خودم بگویم که حاضر بودم هر تجلیلی که می‌خواست در حقش روا دارم. در بزرگداشت او آن همه نثر و شعر سرودم. نمی‌دانم آیا سخنانم را شنید که در وصفش صادقانه گفتم «منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و به شکراندرش مزید نعمت»؟ آن چه در آنجا گفتم از روی چاپلوسی و تملق نبود. از روی دوستی بود که نسبت به او احساس می‌کردم و این را در حالی گفتم که مردمان از دنیا بی‌خبر به شکراندرش افتادند و این شکر، مزید نعمتشان نشد، گرسنه‌تر و بی‌چاره‌تر از گذشته گردیدند و ما دیدیم که خداوند باریتعالی فرش زمردین برای آدمی زاد بی‌چاره و بی‌نوا نگستراند برعکس فرایشان را فرمود که فرش قحطی و قتل و غارت بگسترانند. دنیا پر است از میلیون‌ها انسان که خداوند را شکر گزارند و در اوج گرسنگی و تشنگی و یا در گیر و دار جنگ‌هایی که دست به کارانش می‌افروزند، می‌میرند و نیست و نابود می‌شوند، اما آنان که شکر گزار او نیستند، غرق در نعمت‌اند و تنها برای آنهاست که فراش باغ صبا فرش زمردین

می‌گستراند.

در این گفتگو بودند که شاعری که سعدی می‌شناخت از کنارشان گذشت و انگشت سبابه بر نوک دماغ گذاشت و گفت:

- هیس. جلوی دهانتان را بگیرید. خداوند تبارک و تعالی هنوز زنده است. اگر این حرف‌هایی که پشت سرش می‌زنید، به گوشش برسد، خر بیار و باقالی بار کن. شاید بهتر باشد، اسرار را در دل خود نگاه دارید.

حافظ شیراز دست به گردن «شاخه نبات»، از آنان دور شد. سعدی و کمال‌زاده، کمی به واهمه افتادند که مبدا اتهاماتشان به گوش حضرت باری تعالی برسد و یا جاسوسان و خبرچین‌ها که شاید اینجا هم باشند گزارش دهند و زندگانی و روزگارشان را از هم پیاشانند و دچار عذاب الیم‌شان گردانند. اما کار، از کار گذشته بود، واقعاً گذشته بود. آنچه از دل بیرون ریخته و بروز داده بودند، نمی‌توانستند به دل بازگردانند. راه آنان به سوی خدا، دیگر ممکن نبود. دلشان هم، چنین نمی‌خواست. می‌گفتند، حال که چشمانمان باز شده، چرا دگرباره ببندیم؟! امکان و استطاعت آن را دیگر در خود نمی‌یافتند که به راه ایمان کورکورانه باز گردند. بر عکس، باید دل به دریا زنند و به راهی که افتاده‌اند، ادامه دهند. راه به دانش و شناخت، پر از فراز و نشیب هست، سنگلاخ هست، دشوار هست، اما به زحمتش می‌ارزد و شادی و لذت و رضایت خودش را هم دارد. این احتمالات و تخیلات سکوت کوتاهی آورد که با گفتار جدید کمال‌زاده در هم شکست.

- حال که بدین راه گزاییده‌ایم، بگذار در آن بمانیم و دنبالش کنیم. ما در این رهگذر آموزش یافتیم، یک دنیا اسرار روزگار برایمان آشکار شد. من از همین الان تصمیم خودم را گرفتم. تا آنجا که میشود، در محضر ابلیس می‌مانم که از او درس بیاموزم. دلم می‌خواهد، مثل یک خبرنگار با او مصاحبه کنم. اسرار ازل بدین گونه شکفتنی است.



- اسرار ازل یکی، دو تا نیست. کشف این اسرار، در درگاه الهی میسر نیست، تنها در اینجا ممکن است. ابلیس می خواهد آدمی زاد هر چه می خواهد بداند، در حالی که خداوند تبارک و تعالی هر دری را بدین سو می بندد. از ابتدای خلقت این پرسش بود که خداوندی که جان داد و تنفس و تحرک آموخت، و بخوبی آموخت، چرا اسرار خلقت و زندگی را پنهان گذاشت. چرا آدمی زاد کنجکاو و پرسشگر را از خود براند... مثلاً، راستی آن گوشه را نگاه کن، نه آن را هم نه، پهلوی آن را ببین. خودش هست: منصور بن حلاج «از او گشت سر دار بلند». می دانی گنااهش چه بود؟... «جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد».

- من از خودم می پرسم آخرش چی؟ این همه اسرار ازل را نهفتن، برای چی؟  
- شاید بدین خاطر که خطاهایی را که با قلم صنع مرتکب شد، پنهان بگذارد، برای کسی جای چون و چرا نماند. وقتی فرصت کشف اسرار فراهم آرد، این رشته - که سر دراز دارد - از دستش برون می افتد و دیگر بدان دست نمی یابد. دانایی آدمیان در دسر بیشتری دارد تا نادانی و نا آگاهی آنان، آنان که می پرسند و پس از یک پاسخ، پرسش های دیگری می آفرینند.

- اما گمان نمی کنم این شیوه کار، تا ابد به کار آید. بشریت فضول و کنجکاو است. در جستجوی اسرار و کشف آنهاست. ابتدا آهسته، گام به گام، پله به پله به پیش می تازد. اما روزی ته و توی ماجرای خلقت را در می آورد. گام ها ابتدا آهسته اند. اما روزی این گام های آهسته، به جهش های سریع و بلندپروازانه خواهد انجامید.

- اگر چنین است، وظیفه داریم به راهنمان دهیم، از آن باز نمانیم.

- چگونه ادامه دهیم که از آن باز نمانیم؟

- باید در محضر ابلیس بنشینیم. هر چه می گوید به گوش و خاطر بسپاریم. با او مصاحبه داشته باشیم. هر سخن و اشاره اش، بر دانش و معرفتمان می افزاید.

کمال‌زاده، دوباره به فکر فرو رفت. در اینجا یک دشواری به نظرش رسید که حل آن را نمی‌دانست. با کمی تأمل و با تردید از سعدی پرسید.

- این از ما. ما آمادگی آموختن داریم. اما آن طرفش چی؟ ابلیس وقت و حوصله دارد؟ خواستش را دارد؟ خاطر خواهان او فراوانند. این همه وقت، برای این همه مرتد، از کجا بیاورد؟ مگر روز چند ساعت دارد؟

- ابلیس با آدمی زاد متفاوت است. وقت و امکاناتش هم متفاوت است. آدمی زاد روزانه ۲۴ ساعت وقت دارد که برای خواب و خوراک هم هست و از آن چیزی باقی نمی‌ماند. اما ابلیس روزانه میلیون‌ها ساعت، یا بهتر بگوییم، بی‌نهایت وقت دارد. هر لحظه قادر به انجام میلیون‌ها عمل است. وقتی با تو در کوه دماوند گپ می‌زند، با دیگری در نوک کوه آرارات و مون بلان در گفتگو است. فرصت سر خاراندن هم بسیار است. هوش و حافظه ابلیس هم با آدمی زاد قابل مقایسه نیست. او نام و نشانی و شماره شناسنامه و نام پدر و مادر هشت میلیارد آدمی زاد روی زمین را از حفظ دارد. به هزار و چهارصد زبان دنیا صحبت می‌کند. سرعت امواج و انوار و اصوات را - از هر نوعشان - اندازه می‌گیرد و از حفظ است، هیچ حشره‌ای نیست که نشناسد و طول عمرشان را نداند. بسیاری حیوانات هستند که از آزار آدمی زاد رنج می‌برند و به او پناه می‌آورند و در سایه او از آسایش و ایمنی برخوردارند. او برای هر کدامشان اسمی نهاده - و آنان را با این اسم صدا می‌کند و تمام این اسامی در خاطرش می‌ماند.

- این گونه توانایی، در حوزه امکانات تو و من نیست، نوعی خداگونه است. خداوند تبارک و تعالی هم هر لحظه، گوشش به دهان میلیون‌ها «بندگانش» دوخته است. هر لحظه میلیون‌ها به درگاهش دعا می‌کنند که همه‌اش را می‌شنود. در ضمن این که هیچکدامش را نمی‌تواند و نمی‌خواهد برآورد.

این جمله آخر با طعنه و کنایه بود. هر دوشان رویش فکر کردند و خندیدند. در حالی

که سعدی به آن اضافه می‌کرد.

- توانایی ابلیس نیز با همین ابعاد است و این ابعاد روز به روز گشایش می‌یابد. در برخی زمینه‌ها توانایی ابلیس بر خدا می‌چربد. در برخی زمینه‌های دیگر خدا از او پیشی گرفته.

با این اندیشه هر دوشان توافق داشتند. کمال‌زاده دوباره به موضوع اصلی بازگشت:

- پس بکوشیم به آموزش و مصاحبه ابلیس تن در دهیم. از چه راه؟

- راه طولانی است، اما در حوزه توانایی ما هم هست. برویم به سوی سرازیری‌ها و سربالایی‌ها و سنگلاخ‌ها، با دشواری‌های خودشان. فکر می‌کنم راهمان به سوی خاور باشد. برویم از آنجا به آن طرف. برویم و از پا نشینیم.

رفتند و رفتند. در میان راه با اقوامی گوناگون آشنا شدند. بسیاری گرفتاری‌ها، نابسامانی‌ها، قحطی و گرسنگی‌ها. زد و خورد‌ها و فشارها را تجربه کردند. فریاد مؤذنی که از بالای مناره‌های گوناگون، خلق‌الناس را به عبادت و کرنش و رکوع و سجود فرا می‌خواند، گاهی دلنشین، گاهی گوش‌خراش بود. در راه سرما بود، گرما هم بود، رطوبت و خشکی هم بود. خشکسالی و سیل و زلزله هم بود. گاهی چنان خشک که لب و زبان‌شان را می‌ترکاند، گاهی چنین رطوبت، که در خیزی عرق خود غرق می‌شدند. در میان راه از شهرهای معروفی مانند خمین و خامنه و خلخال و رفسنجان و اوبین و لاریجان عبور کردند، آنها را دور زدند، زیرا دخول به آنها شرط احتیاط نبود. می‌گفتند باید آهسته از آنجا گذشت که گربه شاخشان نزند. در شهرهای دیگر بازار آتش‌بازی و فشفشه‌پراکنی و توپ‌اندازی رونق داشت. در برخی شهرها همه از یکدیگر می‌ترسیدند و توی سر یکدیگر می‌زدند. برخی دیگر به سینه‌زنی و زنجیر زنی و قمه‌زنی مشغول بودند و در آنجا هیچ کس را حق شادی و خنده نبود و گرنه سنگسار می‌کردند. صلاح و مصلحت تو در این بود که لب تر نکنی، شاید بهتر از همه، این که خودت را هم غمگین بنمایی. غم برای چی؟ خودشان می‌دانستند.

سعدی و کمال‌زاده چنان خسته و کوفته بودند که مرگشان آسان‌تر به نظر می‌آمد تا زندگی‌شان. به دنبال گوشه‌ای دنج و آرام گشتند که در آنجا توقف و استراحت کنند. چنان در هم بودند که کنار درختی دراز کشیدند. استراحتشان چندین ماه به طول انجامید.

سرآغاز بهار بود که چشم گشودند، برخاستند خمیازه‌ای کشیدند و به راه خود ادامه دادند.

حالا به دامنه هندوکش رسیدند. آهسته و پیوسته، از آنجا بالا رفتند. در اینجا هوا سرد و سردتر می‌شد. در آن نزدیکی‌های غله کوه، به یک باره فضایی وسیع و مسطح در برابرشان بود، گویی اینجا دیگر کوه نیست، صحرا است. شباهتی به یک میز به وسعت چندین هزار متر مربع داشت که در آنجا نه آب بود و نه آبادانی، نه گلبانگ مسلمانی. در آن فضای وسیع هیچ چیز نبود، همه‌اش سنگ خارا صاف و کمی از برف پوشیده. فقط همین می‌دید و هیچ چیز دیگر را.

- چقدر به غله هندوکش مانده؟

- اگر می‌دانستم می‌گفتم. اما به نظر می‌رسد. این پهنه را به مناسبتی آماده کرده باشند. فضا و هوا آبستن حوادثی است.

- چه حوادثی؟

- اگر می‌دانستم، می‌گفتم.

- من که دیگر توانایی راه رفتن و از کوه بالاتر رفتن ندارم. بنشینیم همین جا، کمی استراحت کنیم. اگر حادثه‌ای در جریان است، بنشینیم و منتظر بمانیم. فکر می‌کنی انتظارمان چقدر طول می‌کشد؟

- اگر می‌دانستم، می‌گفتم. اما انتظار خوب نیست. نشنیدی که می‌گفتند: «الانتظار اشد من الموت»؟ وقتمان را با انتظار تلف نکنیم؟ اگر به دنبال ابلیس هستیم، به

دنبالش گردیم و گیرش آوریم.

- چگونه؟ از چه راه؟

- اگر می دانستم، می گفتم. اما هر دو مان بر آن بودیم که هیچ چیز غیر ممکن نیست. پس از چند لحظه سعدی، گویی ناخواسته و از خود بی خود به زانو درآمد، دست کمال زاده را گرفت که او هم به زانو درآمد. اندکی سکوت، بفهمی، نفهمی چشمانش را فرو بست و از کمال زاده خواست، او هم فرو بندد. بعد با صوتی آهسته، اما شمرده ندا داد:

- اعوذ بالشیطان من الله رجیم.

با سر و صدای آب و آبشارها، حوض ها و فواره ها، چشمانشان را گشودند. و دنیا را به یک باره واونه یافتند. همه چیز زیر و رو شده بود.



## روایت هفتم

تمام زیبایی‌های گلستان و بوستان و نیستان را، کنار هم گذاشته، در اینجا گردآورده بودند. آواز پرندگان رنگارنگی که اینجا می‌شنیدی، همتا نداشت و تاکنون کسی نشنیده بود.

آسمان تیره، گرگ و میش، اما روی زمین چنان چراغانی، که از روز روشن درخشش بیشتری داشت. از خاور تا باختر، شاهراهی صاف و طولانی بر پا کرده بودند که پرندگان نوع به نوع، گروه به گروه، همراه ساز و آهنگ دلنشینی رژه می‌رفتند. کبوترها بودند، کلاغ و گنجشگ و غاز و مرغابی و قو و کندور و عقاب هم بودند. شترمرغان و سی مرغان نیز رقصان رقصان رژه می‌رفتند. پرستوها، بوم‌ها، طاووس‌ها، طوطی‌ها، بلبل‌ها، خفاش‌ها، مرغ و خروس‌ها هم از قافله عقب نمی‌ماندند. این هم پایان کار نبود، گروه‌های گوناگونی از هدهد، کبک، قرقاول، تندباز، دراج، عندلیب، تذرو، قمری، فاخته، باز و لک‌لک، مرغ زرین، بط، همای، بوتیمار و کوف و صعوه و صدها نوع دیگر پرندگانی که اسمشان هم به گوش سعدی و کمال‌زاده نرسیده بود، آمدند و رژه رفتند و گذشتند. همه این پرندگان باد به غبغب انداخته، فخر می‌فروختند که برای شکرگزاری به مجلس ابلیس راه یافته، به زیارت او نائل آمده‌اند. آنچه برای کمال‌زاده تازگی داشت، این پرندگان با شیطونک‌های اینجا انس گرفته بودند، از کسی هراس نداشتند که بیاید، به زمینشان افکند، چاقو بر گلویشان بمالد، کله‌شان را بکند و خونشان به راه اندازد، پرهاشان برکند و کبابشان کند، به درون فرو برد، بیلعد و آروغی هم بدنبالش.

برای خالی نبودن عریضه پروانه‌ها، شاه‌پرکان و زنبور عسل‌ها نیز میدان را مزین می‌ساختند. زیبایی آنان چنان بود که تابش نورافکن‌ها پر و بال رنگارنگ آنان را، از آن‌چه گمان می‌کردی، زیباتر می‌ساخت. این نور وقتی به پرو بالشان می‌خورد به هزار رنگ تجزیه می‌شد. تجزیه نور در قطرات فواره‌ها که روی بال پرندگان می‌پاشید و آنان را خیس نمی‌کرد.

در حاشیه این شاهراه باغچه‌هایی بود که در هر کدام نوعی گل دیگر کاشته بودند. بنفشه و میخک و شاه‌پسند بود، گل سرخ و نرگس و نیلوفر و یاسمین، ریحان، بابونه و شقایق و ... هم بود. عطرشان دلنشین و مست‌کننده، همه‌شان تر و تازه، گویی همین چند لحظه پیش آب پاشیده بودند. زنده بودند و تر و تازه و در زیبایی بی‌نظیر.

در یک سوی باغچه‌ها شاهراه اصلی بود که پرندگان در آن رژه می‌رفتند، در سمت بیرونیشان جنگل‌هایی بودند که یک صدم درختانش هم شناخته نبود و سعدی هم که گلستان و بوستان را سروده بود، نمی‌شناخت. از آن‌چه می‌شناخت، درخت‌های بلوط بودند، بلوطشان به درستی یک هندوانه. آلبالو به درستی یک انار. میوه‌های دیگر به همین ترتیب. بوته‌هایی هم بودند پر از هندوانه و طالبی و گرمک و خربزه و دستنبو و میوه نان ...، همه‌اش تر و تازه و رسیده و آبدار، تنها از بویشان حظ می‌کردی.

در فراسوی این بوستان سربالایی کوه و تپه بود که خیزران درخت اصلی و عمده‌اش را تشکیل می‌داد. نی‌های این خیزران برای ساختن نی و نواختن هر آهنگ و ترانه جان می‌داد. اینجا، بدون تردید، نیستان بود.

در میدان میانی نیستان، میان چهل ستون هشت گوشه، حوضچه زیبایی بود که رویش تخت گذاشته و روی این تخت زیباترین موجود عالم، زیباترین موجود از ازل تا آخرالزمان لم داده و به یک پشتی، از فرشی که هنرمندان بخارا ساخته بودند، تکیه داده و می‌خواست وظیفه میهمانداری را اجرا کند. الحق و انصاف به خوبی اجرا می‌کرد. رخسارش چنان زیبا و افسانه‌وار که شرحش ممکن نیست. هرگاه به چشمان و



گونه‌های تر و تازه‌اش می‌نگریستی، موهای تنت سیخ می‌شد، عضلات چشمانت چنان می‌گرفت که بستن و چشمک زدن دشوار، بلکه محال بود. هر چه در تجلیل این زیبایی بسرای و قلم زنی، از یک هزارم وصفش هم برنیامده‌ای. آنقدر بود که هر کس میدیدش، عاشق و دل‌باخته می‌شد. شیخ نیشابور که در آنجا بود، این زیبایی را چنین توصیف کرد:

فتنه را بیداری پیوست بود      زان که چشمان نیم‌خوابش مست بود  
 عارض از کافور و زلف از مشک داشت      لعل سیراب، از لبش خشک داشت  
 گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی      عقل، از لایعقلی، رسوا شدی  
 گر شکر طعم لبش بشناختی      از خجل بفسردی و بگداختی

لباسی که برتن داشت از جنسی بود که زنان زیبای هزاره می‌پوشیدند و این انتخاب شاید احترامی بود به مردم هزاره که بارها مورد خفت و تبعیض قومی و نژادی قرار گرفته بودند. به همین مناسبت دخترکان شیطان و به عبارتی دیگر شیطونک‌های زیبای هزاره هم آمده بودند و می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند. آواز و رقصشان ناهماهنگ و درهم و برهم بود، از پیش تمرین نکرده بودند. این در هم و برهمی زیبایی خودش را داشت. گرچه، چه چه می‌زدند و با صدای بسیار بلند، از ته دل می‌خواندند، اما نیروی شنوایی را آزار نمی‌داد. گوشخراش نبود.

سعدی و کمال‌زاده، مات و مبهوت از این همه زیبایی، به تدریج خود را به آن تخت روی حوضی که ابلیس رویش نشسته بود و به پرسش پرسندگان، که اسرار ازل می‌جستند، گوش و با لحنی آرام و شمرده پاسخ می‌داد، نزدیک شدند. پاسخ ابلیس به گونه‌ای، که به هر زبانی که می‌شناختی، می‌شنیدی و همه کسانی که در آن محفل حضور داشتند، گرچه با السان گوناگون، می‌فهمیدند و از آن می‌آموختند. در کنار ابلیس تمام مفاخر کمال و دانش و هنر، از سراسر گیتی جای‌گزیده بودند. آمده بودند که موعظت ابلیس را بشنوند و از آن درس بگیرند، درسی که در مکاتب موجود و

معمول دنیا آموختنی نبود. افزون بر آن انسان‌های فداکار دیگری هم بودند که جانشان را در مقاومت در برابر جهل و خرافات، زور و ظلم گذاشته، مصائب فراوانی را بر خود هموار کرده بودند. سعدی برخی از آنان را می‌شناخت. کمال‌زاده برخی دیگرشان را می‌شناخت و دست‌کم اسمشان را شنیده بود. این دو با احترام به آنانی که می‌شناختند، می‌نگریستند و اگر نگاه آنان نیز با اینان برخورد می‌کرد، دست راست بر سینه می‌گذاشتند و سر می‌تکاندند و با چشمکی سلام می‌دادند. در میان آنان بسیاری از حُرّیان سر به باد داده جای داشتند. برخیشان بر آن بودند که سر را در راه حقیقت و به خاطر انسانیت بر باد دادن، از آن به که در برابر دشمن، به علامت تسلیم فرود آوردن. در آنجا علی محمد برقی، به نام واقعی بهبود، راهبر بردگان شورشی رنج، حضور داشت. بسیاری از قرامطه بودند، «شعوبیه» بودند، «اباحیه» و «اشتراکیون» بودند. «اخوان الصفاء»، «دهریون»، «خرم‌دینان»، «حروفیه»، «نقطویان»، «معتزله» آمده بودند. «منصور بن حلاج» بود، «عبدالله بن مقفع» بود، «ابن اشعث»، «بابک»، بود، «ابوسعید جنابی»، «زکریای رازی»، «ابن راوندی»، «ابوحیان توحیدی»، «ابوالعلاء معری»، «ابن ابی العوجاء»، «شهاب الدین سهروردی»، «خیام نیشابوری»، «پروین اعتصامی»، «فروغ فرخزاد»، ... همه و همه، زن و مرد، پیر و جوان کنار یکدیگر نشسته. خیلی‌شان از باختر زمین بودند که کمال‌زاده می‌شناختشان و یا دست کم عکسشان را دیده بود. ازین جمله «گالیلو گالیله»، «کلارا ستکین»، «روزا لوکزامبورگ»، «جوردانو برونو»، «کارل مارکس»، و «انگلس» را می‌شناخت.

جالب‌تر از همه این‌ها، زاهدین خلوت‌نشینی می‌دید، که از زهد و ریا دست برداشته، از سر پیمان رفته، به راه مرتدان آمده بودند، صوفیان مجلس می‌دید، که تا دیروز جام و قلدح می‌شکستند و امروز با یک جرعه می‌عافل و فرزانه بودند، پیشانی کبره‌بستگانی می‌دید که تا دیروز کافر می‌کشتند و امروز به کفر و الحاد، پناه

آورده‌اند. عمامه سرانی می‌دیدید که تا دیروز در نیرنگ و ریا به آدمی‌زاد، ید بیضا داشتند و امروز در اینجا از گناه دیروزشان پوزش می‌طلبیدند و می‌گفتند ما را ببخشید که تا دیروز نمی‌دانستیم در چه ناپاکی‌هایی غوطه‌وریم. کمال‌زاده از سعدی پرسید:

- هیچ فکرش را می‌کردی که همه اینان اصحاب ابلیس باشند؟

- خدا فکرش را کرد و لعن و نفرین ابدی نثارشان کرد. اما اینان نه‌راسیدند. بسیاری هم اینجا هستند که خدا را، سهل است، ابلیس را هم قبول ندارند. اما ابلیس قبولشان دارد. خوشحال هم هست که این عقلاء، برخی‌شان پیشانی کبره‌بستگان دیروزی، از چاه بیرون آمده‌اند. مرتبه هر کس که جهل و خرافات را بدور افکنده، بالاست. مؤمنان چشم و گوش بسته را بدین جا راهی نیست. دو رویان و خودنمایان را راهی نیست، چه رسد به آنان که زندگی‌شان از مدح و نیایش تشکیل شده است و گرانبهاترین لحظات زندگی را با دعا و مناجات و عبادت و عبودیت و رکوع و سجود و التماس و تضرع و با تملق و چاپلوسی می‌گذارند. خوشبختانه هیچ کدام از ملحدین و مرتدین حاضر در این جلسه از این قماش نماندند و بدین پستی و خفت و واماندگی تن در ندادند. در ضمن این که برخیشان هنوز حسابشان را با حضرت احدیت تسویه نکرده‌اند.

حضار در مجلس، گرم در گفتگو بودند، از هم می‌پرسیدند و به هم جواب می‌دادند. این طور نبود که یکی بگوید و دیگران به شنیدن اکتفاء کنند. همه‌شان می‌کوشیدند بر معلومات دیگران بیفزایند و از آنان بیاموزند. در اینجا میدان جَرّ و بحث نبود. به گفتار متقابل با بردباری و متانت گوش فرا می‌دادند و اگر پذیرفتنی نبود با منطق و تفاهم پاسخ می‌دادند. می‌دانستند، هر که اینجاست اهل خودخواهی و خود بزرگ‌بینی نیست، همه برای شناختن و شناساندن حقایق آمده‌اند. سعدی نیز که آن همه گفتار داشت و آن همه حکایات گفته و سروده بود، تاکنون مجلسی به این شور و هیجان به خاطر نداشت. به رغم کمال‌زاده، او در این قبیل مجالس مرتدان بارها حضور یافته

بود، اگر نیافته بود، نمی‌توانست «نیستان» را سروده و در آن برای نخستین بار داستان ابلیس را آورده باشد و شجاعانه اعلام کند، آنها که ابلیس را چنان زشت کشیده‌اند، دشمنان هستند که از روز ازل حقایق را از آدمی‌زاد پوشانده و عکسش را به کرسی نشانده‌اند.

کمال‌زاده دیگر شیفته عظمت این مجلس و بحث‌ها و گفتگوهای آن شده بود. وقتی به نزدیکی ابلیس رسید، او را مخاطب قرار داد و بی‌اختیار پرسید:

- ای مه پاکیزه سرشت. حتماً می‌دانی، به ما بگو چرا فریب دشمنان خوردیم و مه روی پاکیزه سرشتی مانند تو را زشت پنداشتیم. بار دیگر باید بپرسم که تو کاین روی داری به حسن قمر، چرا در جهانی به زشتی سمر؟ آیا به این همه زیبایی خود مغرور نیستی؟

ابلیس کمی قوز کرد، شانه‌هایش را به پیش سوق داد، با دو دستش به کمال‌زاده اشاره کرد:

- من به خود غره نیستم. میدانی؟ زیبایی هم یکی از صفات است و هر صفتی نسبی است و از درک و احساس ناشی می‌شود. شما هستید که مرا زیبا می‌دانید و من هم از آن خوشحالم. اما آن چه در چشم شما انعکاس می‌یابد، در دیده بدخواهان و بدگویان نوعی زشتی است. هستند پیشانی کبره‌بستگانی که، اگر هم مرا ببینند، در چهره واندام تنها زشتی می‌یابند. چرا تنها زشتی می‌یابند؟ شاید برای این که می‌خواهند در آن، تنها زشتی بیابند و می‌خواهند به زشتی من مطمئن باشند و تردید نداشته باشند و گرنه چگونه می‌توانستند میلیون‌ها انسان را از من برانند. به هر حال، همانطور که رفیقت، سعدی، جان کلام را بیان کرد «قلم در کف دشمن است». این قلم چنان رنگ و مرکب داشت که از اول عالم که اینگونه ترسیم کردند، تاکنون خشک نشده است. شاید روزی - نمی‌دانم کی؟ - خشک شود، که دیگر نتوانند حقایق را با آن بخشکانند. به هر صورت حقیقت، برای همیشه،

پوشاندنی نیست. روزی، روزگاری آدمی زاد در خواهد یافت که تاکنون به سرش شیره مالیده‌اند. در آن روز پیشانی کبره‌بستگان خاور و باختر هم در خواهند یافت، آن گونه که به مغزشان چپانده‌بودند، زشت و بدمنش نیستم، چنان که شما هم نباید دچار واکنش گردید و خدای آنان را زشت و بدمنش بخوانید. نباید از چاله بیرون آمد و به چاه افتاد. خداوند آنان هم زشت و متعفن نیست. او هم به گونه‌ای زیبایی‌های خودش را دارد. وصیت من به شما این است که هرگز به ساده‌اندیشی و یک‌سونگری دچار نگردید. خداوندی که پایش را به عرش فلک رسانده، می‌تواند بسیاری زیبایی‌ها را در خود نهفته باشد و گرنه چگونه می‌توانستم میلیون‌ها سال در کنارش بمانم؟ به هر صورت در جمیع آحاد جامعه و زنده و مرده روزگار، از جمله در خداوندتان و در من، زشتی نهفته است و زیبایی. من که نسبت به خداوندتان بدگویی نمی‌کنم. اما نباید از این حقیقت چشم‌پوشم که بدگویی‌های او نسبت به من در اثر حسادت بی‌همتای اوست. به راستی و درستی که «الله احسن الحاسدین».

یکی از مرتدان منور الفکر آن مجلس - که کمال‌زاده او را می‌شناخت، اما نامش را به خاطر نمی‌آورد - به میان سخنان شیرین ابلیس دوید:

- تو که می‌دانی، همه ما مرید تو و شیفته تو هستیم، دل‌باخته جمال تو هستیم. سخن‌رندان آن سوی مجلس - سعدی و حافظ - را تکرار می‌کنم که - در سراپای وجود هنری نیست که نیست - اما به ما بگو آیا درست است و نشانه خودبزرگ‌بینی نیست که خودت را با حضرت احدیت مقایسه می‌کنی؟ حضرت احدیت همه دنیا و مافیها را آفرید و آدم و آدمی‌زاد را خلق کرد. از تو خواست که در برابر اشرف مخلوقاتش، آدم، به سجده درآیی، که در نیامدی. بدیهی است که ما هم درک می‌کنیم که چرا سجود نکردی. سجود نشانه کم‌عقلی و عقب‌ماندگی است. نشانه تملق و چاپلوسی هم هست. در دنیا همه موجودات حق حیات دارند،

به نوعی لازم و ملزوم یکدیگرند. چرا باید یکی را وادار ساخت به دیگری تعظیم کند و پوزه بندگی و بردگی به خاک بمالد؟ علی‌رغم این حقیقت ساده، او، حضرت احدیت، خالق همه چیز و همه کس هست. ترا هم خلق کرد. اما تو چیزی خلق نکردی.

به یک باره میان حضار پچ پچ و گفتگو در گرفت. گفتار گوینده پرسش‌های فراوانی برانگیخت. پرسش‌هایی که در گذشته برای مرتدین مطرح بود. اما کسی به زبان نمی‌آورد.

ابلیس ماهروی و شکر سخن، گویی در انتظار چنین پرسش، نگاهی به شیطونک‌های دل‌با که در آن دور و برها بودند و برای حضار چای و شیرینی می‌آوردند افکند و آغاز به گفتار کرد. تمام گفتگوها به آرامش گرایید و مرتدان چشم به زیبایی بی‌کران او و گوش به سخنان گرم و شیرین و دل‌انگیزش دوختند.

- اگر گفتاری کاملاً دروغ باشد، افشایش آسان است. اما دروغ‌هایی که با حقایق درآمیخته باشند بسیار دشواراند. و ما در اینجا با این نوع دروغ سر و کار داریم. من می‌خواهم دو نکته را به یاد آورم. اول این که حضرت احدیتتان خالق آدم بود. اما تا دنیایی از پیش وجود نداشت - دنیایی با زمان و مکانش - نمی‌توانست خلقتی صورت پذیرد. تغییر و تکامل چیزی که هیچ چیزش، از پیش وجود ندارد، محال است، محال ممکنات است. باید زمینه و فضا و زمان و مکانی باشد که خلقت در آن صورت پذیرد. پس باید خیلی چیزها، پیش از آن که خداوند به خلقت دست ببرد، موجود و آماده باشند. پس باید ابزار خلقت هم موجود و آماده باشند. بدین ترتیب، ادعای این که خداوند خالق همه چیز است، رنگ می‌بازد. این ادعا را می‌توان پذیرفت که خداوند بسیاری حیوانات و سپس آدم را آفرید. دوم این که آیا خداوند - آنچه آفرید - به تنهایی آفرید؟ کسی با او و در کنار او نبود؟ به عبارت دیگر آیا هنوز هم کسی با او و در کنار او و مستقل از او نیست؟ ما می‌بینیم که همه

روزه، اجسام، گیاهان، جانوران و پدیده‌های نوینی پا به عرصه وجود می‌گذارند که پیش از این نبودند. وجود اینان پرسش‌انگیز است. پرسش‌هایی که حقایق موجود را واژگون می‌سازند. آیا خلق بمب اتمی - در همین دوران شما - به دست خداوند، با اراده او صورت پذیرفت؟ اگر به این پرسش، پاسخ «آری» دهیم، باید خداوند را از جانی‌ترین، جنایت‌کارترین و بی‌شرم‌ترین موجودات عالم بدانیم. آیا به خاطرتان نمانده که این انفجار، در دو شهر که مردمش نه سر پیاز بودند، نه ته پیاز، چه فاجعه‌ای بر پا کرد؟ اگر خداوند خالق این بمب بود، پس حسابش پاک است. این ادعا را چگونه‌ای می‌توان پذیرفت که خداوند، خلقت این بمب را تحمل کرد و چیزی نگفت، اما اگر خودش سرمنشاء آن بود، پس دیگر وقتمان را با این پرسش تلف نکنیم که آیا او رحمان و رحیم است. رحمت و رحمانیت شوخی نیست، باید محتوایی داشته باشد. اگر در رحمت و رحمانیت او تردیدی نداریم، باید این ادعا را مردود بدانیم که این بمب آتش‌زا و نیست و نابودکننده، اختراع و خلقت اوست. باید کسانی باشند که باخواست و یا بدون خواست او به چنین خلقتی دست برند. در این صورت او خالق واحد و منفرد نیست. بسیاری از موحدین دوران پیش و پس از شما او را خالق تمام زیبایی‌ها نامیده‌اند. بدین ترتیب به زبان بی‌زبانی از توحید دست برداشته‌اند. اگر خداوند تبارک و تعالی خالق زیبایی‌هاست، پس این همه زشتی مخلوق کیست؟ و ما می‌بینیم که گاه‌گاهی - نه، بلکه بیشتر اوقات، زشتی‌ها و نابسامانی‌ها ابعاد گسترده‌تری دارند، تا زیبایی‌ها خوبی‌ها.

یکی از مرتدین حاضر در جلسه که ظاهراً از ممالک غرب آمده بود و ریش بلند و خرمایی داشت، کلام او را برید و با لهجه‌ای رومی این نکته را به پیش کشید که:

- خداوند تبارک و تعالی که همه انسان‌ها را آفریده، خواست و اراده آنان را آزاد و ممکن گذارده است. شاید بدین خاطر که آنان را مورد امتحان قرار دهد. به ما

آموخته بودند که خداوند همه را امتحان می‌کند که آیا آنان را مورد رحمت قرار دهد، یا مجازات و انتقام.

ابلیس به دیدگان او نظری عمیق افکند و پرسید:

- آیا بدین ترتیب عقلانیت خداوند را مورد پرسش قرار نمی‌دهی. هدف هر امتحانی این است که معلوم گردد، شخص مورد آزمایش چگونه است، چیزی می‌داند یا هیچ نمی‌داند، آیا در نفس خود نیکوست، یا بد؟ اگر خداوند این چیزها را از پیش نداند، پس دانای مطلق نیست، و اگر بداند چه نیازی به امتحان؟ من که در مورد دانایی مطلق خداوند هیچ نمی‌گویم. اما شما که می‌گویید «الله اعلم به حقایق امور العالمین» و یا «... بکل حقایق امور العالمین» اگر او را نیازمند امتحان می‌خوانید، آگاهی مطلق او را مورد تردید قرار داده‌اید.

پنج پچ و گفتگو دگربار، سراسر مجلس را در بر گرفت. به راستی که برای حضار بسیاری از حقایق افشاء و بسیاری اسرار هویدا گشته بود. در کنار آن مجلس آبدارخانه‌ای بود که در آن شیطونک‌های هزاره، جام شراب پر می‌کردند و به دست هر یک از پرسندگان می‌دادند. شراب بسیار ناب و معطری بود. هر کس از آن می‌نوشید مست می‌شد و در عین حال هشیار. مرتدین آن را آهسته می‌نوشیدند. اما حضار ممالک عجم که تاکنون شراب نخورده بودند، آن را یکسره، قورت قورت می‌نوشیدند. سعدی و کمال‌زاده که اولین بارشان نبود که شراب می‌نوشیدند، تبخّر بیشتری داشتند. جام شراب را زیر دماغ می‌آوردند، بویی می‌کشیدند، جام را می‌گرداندند که بویش بیرون آید، بعدش چند قطره‌ای از آن می‌نوشیدند و از آن کمی احساس مستی داشتند. کمال‌زاده نگاهی به سعدی انداخت و پرسید:

- تو چه می‌گویی؟ آیا با گفتارش موافق هستی؟

سعدی نیز با طعنه نگاهی به او انداخت، جام شرابش را به پیش آورد:

- به سلامتی... در این لحظه که در اینجا خوش هستیم، لحظه گفتن نیست. لحظه



شنیدن است. شنیدن از این زیبای زیبایان. هر چه می‌گوید، هر گوشه کلامش به هزاران پرسش پاسخ می‌دهد. به آگاهی و دانشت، هزاران نکته می‌افزاید. در کجای عالم این امکان هست که هر لحظه هزاران نکته بیاموزی؟ اما بدان و آگاه باش که پرسش‌ها پایان‌ناپذیراند. پاسخ به هر کدام، هزاران پرسش نوین می‌آفریند. راستش را بخواهی، آدمی‌زاد، هر چه بیشتر بداند، گرچه دانشمندتر است، در عین حال نادان‌تر هم هست.

- راست می‌گویی. دانش بی‌پایان هست، اما نادانی هم پایانی ندارد. گویی هر دو با یکدیگر توازنی دارند، و اگر نادانی نبود، دانستی هم وجود نمی‌داشت. دانش چیز دیگری نیست به جز، اینجا یا آنجا، بر نادانی فائق آمدن.

کمال‌زاده کمی بیشتر به ابلیس نزدیک شد، انگشتش را بلند کرد تا از ابلیس چیزی بپرسد. بچ بچ و گفتگوی خصوصی حضار پایان یافت، همگی به پرسش کمال‌زاده، گوش فرا دادند.

- از تو سؤالی داشتم، حضرت ابلیس.

- سؤالت را مطرح کن، اما به من حضرت ابلیس نگو. من از این واژه متنفرم. به کار بردن این عنوان، از خواص جوامع عقب‌افتاده است و ما در اینجا، هیچ کدامان عقب‌افتاده نیستیم. اگر می‌خواهی برایم احترام بگذاری، مرا به عنوان «رفیق» مورد خطاب قرار بده.

- بسیار خوب، رفیق عزیز، این رهنمود را روی چشم می‌گذارم. اولین پرسشم این بود که «تو کاین روی داری به حسن قمر - چرا در جهانی به زشتی سمر؟» می‌دانم این پرسش پیوسته بی‌جواب خواهد ماند. اما پرسش دیگرم این است که در کنار خداوند چه کسی بود که در خلقت - دست‌کم خلقت آدمی‌زاد - شریک بود. اگر می‌گوییم که او خدای واحد و خالق، تنها و مطلق نبود، باید به این پرسش هم

- پاسخ دهیم که خلقت با شرکت کی بود؟ به سایر اشیاء و موجودات و پدیده‌ها کاری ندارم. چه کسی در خلقت بشریت شرکت داشت؟...
- عادت همیشگی ابلیس این بود که به گفتگوها و پرسش‌ها با بردباری، تا آخرش گوش فرا دهد. اما این بار گویی آگاه به چنین پرسشی بود و پاسخش را هم آماده داشت.
- این مهم‌ترین پرسشی است که پیوسته مطرح بوده و امروز هم کماکان مطرح است. می‌پرسی چه کسی در خلقت شرکت داشت؟
- پرسشی که فعلاً برابرم باقی مانده همین است.
- پس بدان و آگاه باش که شریک خداوند در خلقت بشر من بودم، خودم بودم و کس دیگری نبود. هر دو ما بودیم که نگاهی به زمین درندشت انداختیم که در آن نه آب بود و نه آبادانی، نه وجود انسانی. برای اینکه در این زمین و زمان تنوعی، هیجانی بیافرینیم، به خلقت انسان همت گماشتیم. می‌دانید که خداوند، خودش مدعی نبود که تنها خالق بشریت است. ادعای خلقت آدم را داشت، اما در هیچ کجا مدعی نبود که تنها خالق است.
- راست می‌گویی. مؤمنین و پیشانی کبره بستگان هم از زبان خداوند نقل می‌کنند که «فتبارک الله احسن الخالقین»، یعنی این که او بهترین خالق هست، اما تنها و یگانه خالق نیست، اگر چند بد و خوب نباشد، واژه «بهترین» بی‌معناست.
- مردی دانا و کهن سال - آن هم از سرزمین غرب - که در نزدیکی هاشان نشسته بود و خیلی‌ها او را می‌شناختند و می‌دانستند در خانواده‌ای از پیروان دین یهود پرورش یافته و با علم و فلسفه آشناست به میان گفتار دوید و اضافه کرد:
- در کتاب تورات نیز بارها می‌بینیم که خداوند - یهوه - تنها خالق روزگار نیست، یهوه خدای قوم یهود است. در جای دیگری آمده است که این همه ابزار پیروزی برای یهودیان را، تنها یهوه فراهم آورد و خدای دیگری در آن شرکت نداشت. از این

گذشته در فرمان اول - از ده فرامین - آمده است که «من هستم یهوه، خدای تو، که تو را از مصر و خانه غلامی بیرون آوردم. ترا خدایان دیگر غیر از من نباشد». یعنی این که خدایان دیگر را نپرستید. چنین فرمانی، در عین حال، وجود خدایان دیگر را لازم می‌سازد، اما شما باید تنها او را پرستید و خدایان دیگر را کنار بگذارید. هیچ عقل سالمی، با توجه و با پیروی از این فرمان، نمی‌تواند باز هم بر «توحید» گواهی بگذارد. هیچ کار در دنیا نیست که تنها به دست یک عضو انجام پذیرد. باید دیگرانی باشند که شرایط لازم را فراهم آورند. مسئله خلقت نیز به همین گونه است. خلاصه‌اش این که، شاید بتوان خلقت آدمی‌زاد را کنار گذاشت، و یا خلقت برخی حیوانات را، اما خلقت همه چیز، از جمله محالات است، آن هم توسط یک فرد، هر چند هم قدرت خدایی داشته باشد. یک پای این ادعا، همیشه می‌لنگید. خودشان هم می‌دانند، اگر ندانند در جمله ناداناند.

کمتر از حضار بودند که این اندیشه را مورد سؤال قرار دهند. بسیاری پا را از این هم فراتر می‌گذاشتند و بر آن بودند که خلقت، تصمیم و اراده کسی نیست. خلقت بدون خواست و اراده و خارج از آن صورت پذیرفته است. اما به گفتار ابلیس و گفتار سایر مرتدین آن جلسه با دقت گوش فرا می‌دادند که با حقیقت نهفته در آن آشنا گردند. در عین حال نمی‌خواستند گرمی و صمیمیتی را که در آن مجلس برقرار بود، به بحث‌های داغ بکشاند. می‌دانستند با بحث‌های داغ مشکلی نیست که آسان بشود. آقای علیمحمد کمال‌زاده، اما، نمی‌خواست بحثی که به اینجا کشیده، ناتمام بماند. ابلیس را دوباره مخاطب قرار داد و این پرسش را به میان انداخت.

- رفیق بسیار عزیزم، می‌گویی تو و خداوند، به اتفاق یکدیگر آدمی‌زاد را خلق کردید. روابط تو با خداوند، تا آن زمان چگونه بود؟ دو خداوند بودید؟ یا دو شیطان؟ به ما گفته بودند که تو هم در کنار دیگر ملائک مقرب - جبرائیل، میخائیل، اسرافیل و عزرائیل - یکی دیگر از آنان بودی که در اثر عدول از فرمان

الهی - سجده در برابر نخستین آدم - مورد نفرین خداوند قرار گرفتی، از قرابت او محروم گشتی. آیا این حکایت به واقعیت نزدیک است، یا مثل همیشه به ما دروغ گفتند.

ابلیس چهره زیبایش را در هم کشید و پس از اندکی تحمل با کلمات شمره پاسخ داد:  
 - نه، من از ملائک مقرب نبودم. آنان همانطور که فرامین خداوند را به کار می‌بردند، معجری فرامین من هم بودند. خصلت خداوندی میان خداوند و من مشترک بود. شاید نشانه خود بزرگ بینی نباشد که مدعی باشم، ابتکار و خلاقیت من در امر خلقت آدمی زاد، بیش از او بود، در ضمن این که پشتکار و همت او را در این زمینه نادیده نمی‌گیرم و ناگفته نمی‌گذارم.

بعد دوباره سکوتی کوتاه کرد و نگاهی به دور و برش و به چشمان کمال‌زاده انداخت، نمی‌دانست بگوید و یا از گفتش صرفنظر کند.

- من می‌خواهم برای اولین بار در محضر جماعتی اعتراف کنم که رابطه خداوندتان، با من روابط زناشویی بود. زناشویی به همان گونه که میان آدمی‌زاد برقرار است، با این تنها تفاوت که آیات نکاح و مهریه و این بازی‌هادر کار نبود. روابط ما در آن دوران روابط عاشقانه بود. با این تفاوت که برای یکدیگر حوزه عمل و استقلال قائل بودیم. و نسبت به یکدیگر احترام فراوان داشتیم.

بعد، اندک مهلتی، سخنانش را برید و به انتظار واکنش حضار ماند که همگی غرق در شگفتی، مات و مبهوت بودند. همه‌اش را حدس می‌زدند. اما نه زناشویی خدا و شیطان را. خداوند تبارک و تعالی، چگونه می‌توانست شوی ابلیس شیطان صفت باشد؟ در این هنگام پیرمردی که از سیمایش زیرکی و طنز و طعنه می‌نمود به سعدی و کمال‌زاده نزدیک شد. کمال‌زاده او را نمی‌شناخت، اما سعدی خوب می‌شناخت و گفتارش را می‌پسندید. او را به کمال‌زاده معرفی کرد و گفت «این عبید زاکانی، آن رند مشهور شهر قزوین است. او را می‌شناسی؟» پیش از آنکه کمال‌زاده فرصت بیابد،

آری یا نه بگوید. از آن مرد زیرک شنید که از سعدی می‌پرسد: «آیا اصلاً و ابداً فکر می‌کردید که حضرت باری تعالی، خداوند عز و جل این همه خوش سلیقه باشد؟» تمام حضار مجلس به پیچ پیچ و گفتگو، درباره آن اسراری که اکنون هویدا می‌شد، پرداختند. از یکدیگر می‌پرسیدند «آیا درست شنیدم؟ آیا خواب نمی‌بینم؟ آیا غلو نمی‌کند، چگونه ممکن است؟ محال است، ابداً ممکن نیست، هرگز نمی‌توانستم فکرش را هم بکنم... چگونه یکدیگر را یافتند؟... پس چرا خداوند پشت سر همسرش، این همه بد می‌گوید؟... همیشه... همیشه... محال است.» برخی پاسخ می‌دادند «اگر ابلیس با خداوند همتایی نداشت، چگونه حکومت روی زمین را در اختیار گرفت. چگونه است که از دستش کرداری برآید، که از خدا هم ساخته نیست؟...»

کمال‌زاده مبهوت و سرگردان به سعدی گفت:

- فقط یک پرسش ساده داشتم، پرسش از ابلیس. این پرسش‌م را، البته، پاسخ داد، اما برایم هزار معمای تازه آفرید. کجایش را بگیرم؟ کجایش را مطرح کنم؟ مجلس می‌رفت که به هم خورد. اما ابلیس نگذاشت. انگشت زیبای نشانه‌اش را روی بینی گذاشت و گفت «هیس» و دنباله گفتار گذشته‌اش را گرفت.
- می‌دانم همه‌تان را در دریای شگفتی غرق کردم، از همه‌تان پوزش می‌طلبم. این آقای کمال‌زاده از من سؤال کوچکی کرد، که نتوانستم و نخواستم بی‌پاسخ بگذارم. برایتان دشوار است، تصورش را بکنید که خداوند، خالق روزگار، تنها نیست. اما در میان شما جهانیان آدم‌هایی هستند که خلقت جهان توسط یک نیرو را - بدون دخالت دیگران - ممکن می‌دانند. پس اشکال کار از خود شماست که هیچ‌گاه از خود نپرسیدید آیا خلقت توسط دو تا چند نفر - مثلاً اهورا مزدا و اهریمن و یا خدایان بی‌شمار رومیان، هندویان... عقلانی‌تر به نظر نمی‌آید؟ پیشینیان شما، کسی را که به یگانگی خداوند اعتقاد نداشت، سنگسار می‌کردند، بدین ترتیب

ابتدا زبانتان را، سپس شعورتان را می‌بستند که طور دیگری نیندیشد، بدین ترتیب عاقلانه‌تر و محتاطانه‌تر به نظرتان رسید که «سری را که درد نمی‌کند، نباید دستمال بست» بدین ترتیب دروغ‌هایی که به مغزتان چپاندند، چپانده ماند و رفته و رفته، با گذشت صدها و هزاران سال به «حقیقت» مبدل گشت. اما اکنون زمانی فرا رسیده که چشم و گوش و هوشتان باز شود و حیرت‌زده و در شگفت مانده، بدانید، خلقت، هر چه هست، یا نیست، خداوند، هر چه باشد یا نباشد، یکی نیست و امروز باید بدانید که دو تا هم نیست، تعداد خدایان از تعداد آدمی‌زاد هم بیشتر است. در گذشته این‌اندیشه ابتدا جا افتاد و سپس سرکوب گشت که برای هر چیزی، هر موجودی، هر صفتی، خدایی هست، خدای زیبایی، خدای گرما و سرما، پربراری و خشکسالی، خدای جنگ یا صلح... دانش آن پیشینیان از امروزیان بیشتر نبود، اما قدرت هنوز سرکوب نشده تخیل و احتمالشان آزادتر و گسترده‌تر از شما بود. ما دو نفر، خداوند و من، نیز، تنها خالق روزگار نبودیم. اگر عوامل دیگری نبود، هیچ کار از دستمان بر نمی‌آمد. تنها ابتکار ما خلقت آدم و حوا بود. و من، بیش از خداوند، کوشیدم از این دو مخلوق و فرزندان و زاد و رودشان محافظت کنم و آنان را به امان روزگار نسپارم.

در میان این همه حضار که غرق در شگفتی و ابهام بودند، تنها آقای کمال‌زاده بود که دوباره میان گفتار ابلیس دوید. کمال‌زاده عادت دیرینه داشت که می‌خواست هر آنچه مورد کنجکاویش بود، فوراً بداند، صبر و حوصله کمتر می‌شناخت.

- رفیق عزیزمان، ابلیس، آیا می‌توانی بگویی، چگونه و چه وقت به مغز هر دو شما رسوخ کرد که به صرافت آدم‌سازی بیفتید. می‌توانستید حیوانات دیگری خلق کنید، یا گیاه‌های دیگری، یا کوه‌ها و دریا‌های دیگری. چرا آدم و حوا؟

از میان حضار برخی بودند، کمی دلخور از این که کمال‌زاده به میان گفتار ابلیس می‌پرد و مهلت پایان سخن نمی‌دهد. اما برخی حضار به علامت توافق سر تکان

دادند که آری، درست می‌پرسد، این، پرسش ما هم هست. ابلیس هم از این که میان سخنانش دویده بود، دلخوری نداشت. با کمال میل کوشید، تا آنجا که می‌تواند، کنجکاوای کمال‌زاده را پاسخ دهد.

- به یاد می‌آورم که میان خداوند و من، روابط زناشویی برقرار بود. ما تنها بودیم، کوه و دریا، جانور و گیاه فراوان بودند و ما امثال خودمان را می‌خواستیم، تا از خستگی بیرونمان آورد. باز به یاد می‌آورم که روابط زناشویی ما، نه آنگونه که میان شما معمول است، به چند ده سال، حداکثرش شصت سال، هفتاد سال، محدود بماند، زناشویی ما هزاران سال، یا بهتر بگوییم میلیون‌ها سال دوام داشت... در شگفتی فرو بردمتان؟... آری میلیون‌ها سال. می‌توانید برای خودتان مجسم کنید؟ از آن مهم‌تر، آیا کسی حوصله‌اش سر نمی‌رود، میلیون‌ها سال، با دیگری بماند؟ تنها و تنها با یک نفر، همین و بس؟ کم کم از یکدیگر سیر می‌شوید و مشغولیت دیگری می‌جوید. آن چه مربوط به ماست، حوصله خداوند، بیشتر از من بود. می‌گفت «چه عیب دارد، همین‌طور بماند که هست». تنها من اصرار می‌ورزیدم. بارها می‌گفتم «چشم‌ت را باز کن، به این دنیای بی‌آغاز و بی‌پایان بنگر! این کوه‌ها و دشت‌هایش را، دریا و خشکی‌هایش را. همه‌اش بی‌کار افتاده. چرا انسانی - شبیه خودمان - نیافرینیم که همه‌اش را به کاراندازد؟» او می‌گفت «خلقت موجودات جدید، خطرناک است، کنترل را از دستمان بیرون می‌آورند و دردسر می‌آفرینند، سری را که درد نمی‌کند، چرا دستمال ببندیم؟» به او گفتم «همه چیز یکنواخت و خسته‌کننده شده، آیا بهتر نیست به زندگی مان هیجان بیشتری دهیم و این امکان را فراهم آوریم که انسان‌هایی باشند، شبیه خودمان، با این تفاوت که فرزند آورند و افزایش یابند و دنیا را فرا گیرند؟ آن‌گاه چنان مشغولیت خواهیم داشت، که فرصت سرخاراندن نداشته باشیم». او یک بار از من پرسید «چگونه موجود جدیدی بیاوریم؟ خلقت آدمی زاد شوخی نیست، وسائل می‌خواهد» پاسخش دادم که «این

همه مواد اولیه موجود است، روی هم بریزیم و موجود جدیدی بیافرینیم. به یاد آورد که موجود جدید، عقل و شعور و فکر لازم دارد. این‌ها را با مواد اولیه روی زمین نمی‌توان ساخت» به فکر رسید که این همه جانوارن روی زمین موجودند. آیا نمی‌توان آنان را تکامل داد و به مرتبه انسانی رساند که خود ابزار کافی بسازند، دانه افشانند، بکارند و درو کنند و نیازشان را بر آورند؟» کم کم قانع می‌شد، اما ملانک مقرب جبرائیل و میخائیل و اسرافیل و عزرائیل رأیش را زدند. خداوند به آنان خبر داد که «می‌خواهم در روی زمین موجودی بیافرینم که مرا جانشینی کند» به او هشدار دادند که «آیا می‌خواهی روی زمین موجودی بیافرینی که به فساد پردازد و خون‌ها بریزد. اگر احتیاج به کسی داری که عبادت کند و هندوانه زیر بغلت بگذارد، ما هستیم که ترا بی‌عیب بدانیم و تقدیست کنیم» اما من در برنامه‌ام چنان اصرار ورزیدم که خداوند به سوی آنان رفت و پاسخشان داد: «انی اعلم بما لا تعلمون»

بر سراسر مجلس سکوت مطلق حکمفرما بود. تمام حکماء حاضر در جلسه گوششان تیز بود که کلمه‌ای از ابلیس ناشنیده نماند. برخی از آنان پیر و کهن‌سال و مریض‌احوال بودند و معمولاً سینه‌شان خس خس می‌کرد، گاهی به سرفه هم می‌افتادند، اما حالا به سکوت مطلق افتاده بودند. حقایقی که در اینجا می‌شنیدند، محال بود در جای دیگر بشنوند، دانشمندان جهان نیز، به هزاران سال وقت و تحقیق و جستجو نیاز داشتند که به این حقایق دست یابند، حقایقی که ماقبل تاریخ به وقوع پیوسته بود و کشف و یافتنشان دو صد چندان مشکل، سهل است، غیرممکن بود. از این رو سکوت مطلق. پشه‌هایی که در هوا پرواز می‌کردند، آهسته و بی‌سر و صدا پرواز می‌کردند که اختلالی به وجود نیاورند. فواره‌های آن دور و برها آهسته و بی‌سر و صدا به فوارگی ادامه می‌دادند. ابلیس نیز با توجه به سکوت مطلق، کنجکاو مرتدین را دریافت که می‌خواهند هر چه بیشتر بدانند. ابتدا فکر می‌کرد، این همه اسرار را نباید



یک باره هویدا سازد. شاید از تحمل مرتدین فراتر رفته باشد. ابتدا فکر می‌کرد که آنان را می‌توان آهسته آهسته، پله به پله آگاهی داد. چشمان زیبایش را بیشتر از آنچه بود گشود، به پیشانی بلورینش چند چین انداخت. نفس، تازه کرد و گفتارش را ادامه داد.

- آری، عزیزانم، تاکنون نمی‌دانستید، از دانستش محرومتان کرده بودند. اما از این پس بدانید و آگاه باشید که ابتکار خلقت آدم و حوا از من بود. در حالی که خداوند هم از ابتدا فعال گشت. این خلقت کار آسانی نبود، در بین راه دشواری‌هایی پیش آمد که فکرش را نکرده بودیم. با یکدیگر بسیار چانه زدیم، دعویمان هم می‌شد. که چگونه و با چه ابزار؟ بدین ترتیب صدها هزار سال دیگر سپری شد. فکر نابی که به مغزم رسید این بود که از میان جانوران، آن نوعی را که به انسان آینده بیشتر شباهت دارد، و بایستی به خودمان هم شباهت داشته باشد تکامل دهیم و از آنان آدم و حوا بیافرینیم. برخی تجربیاتمان نومیدانه بود و به جایی نرسید. اما سرانجام یکی‌شان به کار آمد و آن جانوران به آدم و حوا تکامل یافتند. او توانست آدم را خلق کند و من توانستم حوا را بیافرینم. هر کدامان سلیقه و ابتکارمان را به کار انداختیم. در شکل و شمایل آدم و حوا مشخصاتی بود که به سلیقه متفاوت هر کدامان ارتباط داشت. او در آدم، من در حوا، بسیاری از خواص، اخلاقیات و خُلق و خوی خود را گنجاندیم. این که آدم جنس یوقور شد و حوا جنس لطیف، دست‌پخت خودمان بود و از این که آن دو را متفاوت آفریدیم، هیچ پشیمان نشدیم. در ضمن این که این تفاوت، مسائلی با خود آورد که گاهگاهی لاینحل ماند، تا حدّ فاجعه لاینحل ماند و تاکنون هم لاینحل مانده است.

در اینجا ابلیس کمی سکوت کرد. به دنبال آن سر و صدای خس خس سینه، سرفه و سینه صاف کردن حضار سر گرفت. پرسش‌ها و پاسخ‌های مرتدین گسترش فراوان یافت، پچ‌پچ‌ها و تذکرات آنان به جایی رسید که گوش همگان را می‌خراشید. به راستی هم، این پرسش را باید جدی گرفت که چگونه می‌توان در برابر این همه

اسراری که هویدا می‌گردد، ساکت و آرام ماند. برای کمال‌زاده آسان نبود که پرسش خود را مسکوت بگذارد. با صدای رسا، ابلیس را دوباره مخاطب قرار داد و فریادوار - آن‌گونه که همگی به پرسش او توجه یافتند:

- پس این که به ما گفتند آدم از خاک و گل ساخته شد، دروغ بود؟

- این دروغ بود، از روشنایی خورشید هم روشن‌تر است. مگر انسان خشت گلی یا آجر است که از آب و خاک و کاه‌گل درست کرده باشندش؟

- پس این هم که یک دنده آدم را بیرون آوردند و از آن حوا درست کردند، افسانه است؟

- از افسانه هم دروغ‌تر. من در شگفتی‌ام که بسیاری آدم‌ها این جفنگیات را باور کردند. این که یک دنده آدم کم است، می‌تواند باور کردنی باشد. این که از آن دنده، موجودی با چنین لطافت ساختند، حاصل‌اندیشه خشک مغزان است. اشکال آدمی‌زاد این بود که به این اراجیف باور داشت.

در آن میان دانشمندی از غرب برخاست که اجازه سخن بخواهد، نامش «جوردانو برونو»، بود، ابتدا یک روحانی مسیحی. با این همه، روزی کلیسای کاتولیک او را مورد مؤاخذه قرار داد، به زندانش انداخت و سرانجام روی انبان هیزم گذاشت و سوزاندش. جرم او این بود که ابعاد جهان را بی‌نهایت می‌دانست. در دین توحیدی، بی‌نهایت، تنها خداست و بر هر چیز دیگر نهایی است. جوردانو دستش را بلند کرد و از ابلیس اجازه خواست. ابلیس هم که برای جوردانو احترام خاصی قائل بود، به او اشاره‌ای کرد و گفت:

- تو هر گاه هر چه خواستی بگو و بپرس. اجازه لازم نیست. اجازه من هم دست خودت.

- شاید در اینجا مرا کمتر بشناسند. من همانم که بخاطر یک‌اندیشه‌ی، ظاهراً بی‌آزار،

شش سال زندانم انداختند و سرانجام آتشم زدند. مثل من، در اینجا فراوانند که در خدمت دین بودند و سرانجام دین خدمتشان رسید. می‌خواهم بپرسم و بدانم که آیا آفرینش آدم و حوا عاقلانه بود؟ و یا آفرینش و پرورش فرزندانسان، که دنیا را در هم ریزند؟ هوای تنفس را مسموم سازند؟ نسل و نوع بسیاری جانوران و گیاهان را به نیستی کشانند. به نظر من این‌اندیشه ملائک مقرب بی‌جا نبود که در پیش یادآوری شد، این که در کلام الله مسلمین هم آمده است که آن‌ها پرسیدند «اتجعلوا فیها، من یفسد فیها و یفسک الدماء؟» یعنی این که عقلت را کاملاً باخته‌ای که می‌خواهی جماعتی را به جهان آوری که همه چیز را به فساد بکشانند و این همه خون بریزند، در حالی که اگر خداوند به عبادت و چاپلوسی نیاز دارد، ما هستیم که این وظیفه را اجرا کنیم. اگر این حکایت کلام الله مسلمین درست باشد، به شما هشدارباش دادند که روی تصمیمی که گرفته‌اید، بیشتر فکر کنید. شما - تو و خدا - فکرش را نکردید، موجودی آفریدید که آن همه و این همه خون ریخت و هر چه می‌گذرد، بیشتر خون می‌ریزد. همین مخلوقات شما، تاکنون، خون میلیاردها هم‌نوع خود ریخته و هنوز بر این جنایات پایانی نیست. قتل و مسمومیت حیوانات دیگر، گیاهان و فضای تنفس، به جای خود. در آن گوشه... درست توجه کنید، در آنجا یک شاعر خوش‌سخن فارسی نشسته که به بی‌عقلی و حماقت آنان که مدعی آنند که خطا بر قلم صنع نرفته، آفرین گفته است، آفرین بر نظر پاک و خطاپوششان. با این همه آزمون‌های تاریخی، آیا جای آن نیست که از کرده خود، خلقت بشریت، ابراز پشیمانی کنید، در ضمن این که گناهتان که همه چیز را پیش‌بینی نکردید، موجه است.

ابلیس در سکوت پرسش‌انگیزی که اندیشمندانه هم می‌نمود، فرو رفت. پرسشی بود که از ابتدای خلقت بشری مطرح بوده و هست. آیا زندگی آدمی‌زاد برای طبیعت و موجودات ساکن آن فاجعه نبود. از آن که بگذریم، برای بشریت، در مجموع خود نیز

فاجعه بود. آدم‌ها این همه آدم کشتند، «فی سبیل‌الله» در حفظ منافع خود آدم کشتند. در راه دین و خرافات آدم کشتند، دین و خرافات را بر پا ساختند که در راهش آدم بکشند. در راهگذار دین و خرافات، آدم کشی حلال می‌شود. سهل است، واجب هم می‌شود.

حضار جلسه در انتظار پاسخ او بودند، باشد که در اینجا اسرار نوینی هویدا گردد. و یا احتمالاً ابلیس را به جایی کشانده باشد که پاسخی نداشته باشد.

- پرسش جوردانو بی‌مورد نیست، بسیار، بسیار هم مطرح است. جنایاتی که جوردانو به یاد می‌آورد، فجایع سنگینی بوده‌اند. اما من - به سهم خود - از کرده خود، خلقت بشری، پشیمان نیستم. خلقت بشریت، در ذات خود، مثبت بود و نتایجی - نه تنها منفی - به بار آورد. جای پشیمانی در آنجاست که خدا و من در برخی موارد کنترل کار را از دست دادیم. با تمام کوشش و جدیتی که به خرج دادیم، برخی مسائل و دشواری‌ها را جدی نگرفتیم. این همه خون ریخته شد، اما به دست مجموعه آدمی‌زاد ریخته نشد. افراد و گروه‌های اندکی بودند که برای حفظ سودمندی و امیال و آمال خود خون ریختند. خون هم‌نوعان ریختند و خون انواع دیگر را. ما دچار ساده‌اندیشی و ندانم‌کاری گشتیم. آن روز که دستانم کارایی داشت، دست روی دست گذاشتیم و تماشا کردیم. عقلانیت ما ایجاب می‌کرد و از دستانم هم برمی‌آمد. که از همان روز، روز دعوی فرزندان آدم و حوا، قایل و هابیل، که سرآغاز منازعات طبقاتی بود، به گردن قایل افساراندازیم که از آن دیوانگی دست بردارد. دست روی دست گذاشتیم که آن کنند که به عقل خودشان هم می‌رسد. ما موجودی آفریدیم قادر به همه چیز. بهتر بود محدودیتی هم می‌گذاشتیم که جامعه طبقاتی برقرار نشود. اندیشه و ابزاری که به منازعات طبقاتی کشید، دست‌پخت خودمان بود. می‌توانستیم از آفرینش آن صرف‌نظر کنیم. می‌گویند خداوند - و من - قادر مطلق بودیم. در این صورت، آیا نیازی به خلقت

ابزار آدم‌کشی داشتیم؟ قدرت مطلق یعنی چی؟ ما خوردن و نوشیدن و شنیدن و دیدن را آموختیم، خیلی چیزهای دیگر بود که به او نیاموختیم. از جمله معجزات گوناگون را، که هر کس ادعای آن را داشت، نیرنگ‌باز و عوام‌فریب درآمد، می‌توانستیم به انسان بیاموزیم نوع دوست، طبیعت دوست و صلحجو باشد. می‌توانستیم توانایی قتل نفس را از او بگیریم، یعنی طوری بیافرینیم که هرگز قادر به قتل نفس نباشد، چنانکه خدایان دیگری، مثلاً گاو و گوسپند آفریدند، به گونه‌ای که نتوانند هم‌نوع خود و یا انواع دیگر را بکشند. ما نیز می‌بایستی در این زمینه قدرت آدمی‌زاد را محدود می‌کردیم، چنانکه در برخی زمینه‌های دیگر، کردیم، چنانکه قادر به خوردن ماه و ستاره نیست، قادر به کشتن خدا و من نیست. به آنان اجازه و توانایی ندادیم، خدا و مرا بکشند، چرا توانایی دادیم یکدیگر را بکشند؟ و چرا اجازه دادیم خودخواهیشان به جایی رسد که برخی انسان‌ها، انسان‌های دیگر را مورد بهره‌کشی قرار دهند؟ و در این راه حق و جان بسیاری انسان‌ها پامال شود؟ شما، خود تجربه‌اندوختید که نظام طبقاتی، ننگی بر ما و بر جامعه بشری است. و این شاید بزرگترین نارسایی کارمان بود. من به نوبه خود، مسئولیتی که در این زمینه به گردن دارم، ناگفته نمی‌گذارم. اما ریشه اصلی این نظام، دست بالایی و دست پایینی، را باید در نیاز دیرینه خداوند به مدح و ستایش و پرستش و نیایش و از این قبیل اعمال شنیع بندگانش جست. وقتی انسان را وادار سازیم در برابر خداوند، پوزه بندگی به خاک مالد، آنها را به عمل زشتی وادار ساخته‌ایم که عادتشان می‌گردد و در خلق و خویشان می‌ماند و ناگزیر در جامعه انسانی هم ریشه می‌دواند. انسان‌هایی که نیاز بهره‌کشی از انسان‌های دیگر داشتند، خلق الناس را برده و بنده خود ساختند. کار به جایی رسید که دیدیم، بهره‌کشان شیوه خدایی در پیش گرفتند که زیردستان را مانند حیوان به کار گماشته و هرکس از او امرشان سرپیچد، به قتل رسانند. چنانکه خداوند هم - بندگان - را تهدید کرد که

از او امرش سر نییچند، در این صورت، نه تنها به قتل خواهند رسید، پس از آن هم آتش دوزخ تا ابد الدهر می‌سوزاندشان، آتش دوزخی که دروغ بود و نمی‌توانست موجود باشد.

وقتی ابلیس این فاجعه را شرح می‌داد، چهره زیبایش افروخته و صدایش کمی گرفته بود. برخی حضار پرسش‌هایی داشتند. کمال‌زاده هم از جمله آنان بود. ابلیس به او فرصت نداد که باز بپرسد. نگاهش به این طرف و آن طرف، در جستجوی کسی بود که پیدا کرد.

- پیدایش کردم، آنجا نشسته، همان خواجه شمس‌الدین حافظ، که قبلاً صحبتش بود. چه جراتی به خرج داد که پیشانی کبره‌بستگان و ریش پشم داران را به استهزاء گرفت که خطایی در قلم صنع نیافتند. این همه خطا و اشتباه صورت گرفت. با این همه خداوند متعالثان، از بندگان انتظار داشت، هزاران بار «سبحان الله» بگویند. «سبحان الله» یعنی بی‌عیب است خدا. واقعیات تاریخی را در نظر بگیرید تا از خنده روده بر شوید، روده بر شوید از عبارت «سبحان الله». خودش هم مدعی است همه کارهایش بی‌عیب و نقص انجام گرفته. همین یک خطای بزرگ صنع کافی بود که کمی از خود انتقاد کند، برای همین یکی که مخلوقاتش را برده و بنده خوانده. بنده و برده ناگزیر به اطاعت بی‌چون و چراست. همه کثافت‌کاری‌ها از همین جا شروع شد.

کمال‌زاده با شتاب و دل کوچکی می‌خواست، پرسشی را که نوک زبانش بود، مطرح سازد. اما ابلیس که در اینجا کمی سکوت کرده بود، باز هم به او فرصت نداد.

- انتقاد از خود، حکمتی دارد که خداوند بدان دست نیافت. اما من که بدون تردید در گناهان خلقت شرکت داشتم، بسیاری از خطاها و از دست دادن بسیاری فرصت‌ها را شناختم و شجاعانه از خود انتقاد کردم و اگر یک آدمی‌زاد عقل‌باخته‌دلش بخواهد دعایی در وصفم بخواند و بگوید «سبحان الشیطان»

نمی‌دانم از خنده روده‌بر شوم و یا از ترحم برایش گریه کنم. چگونه می‌توان دید و به روی خود نیاورد که میلیاردها انسان آهی در بساط ندارند، اما اندکی دیگر به قول سعدی شیراز، که آن گوشه نشسته، سرشان خالی از عقل و از احتشام، شکم فربه از لقمه‌های حرام؟ این همه انسان از گرسنگی، بلای زمینی و آسمانی، سیل و زلزله و توفان و خشکسالی می‌میرند، تنها اندکی انسان‌ها از پرخوری. وقتی هم بنا بر ادعای شما، بلایای زمینی و آسمانی سر می‌رسد، بر سر ناتوانان و توده انسان‌های بی‌تقصیر، سر می‌رسد. به عبارت دیگر بلایای روزگار برای توانمندان نیست، ناتوان‌کش است. آیا وظیفه انسان‌ها نیست خداوند تبارک و تعالی را - اگر مسئول این جنایات باشد - به میز محاکمه بکشانند؟

آقای کمال‌زاده می‌خواست سؤالش را مطرح کند که یکی دیگر از حضار مرتد، از او پیش دستی کرد:

- ما هم از خداوند تجربه خوبی نداریم. اما همه گناهان را نباید به گردن او انداخت. اگر مقدرات الهی باور داریم، باید حکمت او را هم قبول داشته باشیم که با وجود حفظ قدرت در دست خود، مسئولیتی، اختیاری هم به انسان‌ها داد. اگر انسان این مسئولیت و اختیار را در راه خیر و برای مصالح بشریت به کاراندازد، پاداش نیک می‌بیند و اگر شرارت به کار برد، پاداش بد. این البته کمی دردناک هست، اما بشریتی که مسئولیت و اختیار داشته باشد، از سعادت بیشتری برخوردار است تا آن کس که سر به راه و پا به راه، مطابق النعل بالنعل همان کند که فرمانش داده‌اند.

ابلیس لبخند دلنشینی زد و گفت:

- درست می‌گویی، اگر این‌طور که می‌گویی، می‌بود، نقصی در کار نبود. به عبارت دیگر پاداش خوب برای آدم‌هایی که اختیار و مسئولیتشان را در گرو مصالح بشریت می‌گذارند و مجازات آنانی که دست به شرارت دارند. اما صدها هزار سال تاریخ زندگی بشری گواه آن است که نیکوکاران با خفت و ذلت زیسته‌اند و بدکاران

دچار مجازاتی نگردیدند و وقتی هم مردند با عزت و احترام و با نام نیک، در مجلل‌ترین مقابر دفنشان کردند، که زیارتگاه عوام و ندان‌کارها گردید.

آن مردی که پرسش اخیر را مطرح کرده بود، ابلیس را پاسخ داد:

- دفن در مقبره مجلل که پایان کار نیست. اگر به ما راست گفته باشند! عذاب دوزخ هم هست. این درست است که در این دنیایی که ما بودیم، بر سرنوشت بشریت، آدمک‌هایی فرمان‌روایی کردند که شعور الاغ را هم نداشتند. اما به ما قول داده‌اند که در آن دنیا، در آن دوزخ کذایی، آن همه بلا به سرشان می‌آورند. در آنجا افعی‌هایی هستند که نیششان آتش‌فشانی می‌کند. بر آتش دوزخ ملانکه‌ای هستند غلیظ و شداد، نیش آنان به بلندی‌های کوه، آتش از دهانشان زبانه می‌کشد. آتش جهنم بر خلاف آتش دنیا روح و ادراک و شعور دارد و گناهکاران را می‌شناسد و به آنان آتش‌پاره می‌افکند و می‌پرسد «هل امتلات؟ هل من مزید؟»، نعره می‌زند و می‌جوشد و می‌غرد. خوارک اهل جهنم زقوم است و یا غسلین یعنی مدفوع آن گناهکارانی که زقوم میل فرموده بودند، خوارک دیگرشان صدید است یا غسان، از چشمه‌ای در دوزخ که زهر تمام حیوانات سمی در آن جریان دارد. نوشابه جهنمیان حمیم است. می‌گویند اگر قطره‌ای از آن روی کوه‌ها ریخته شود تا هفت طبقه را آتش می‌زند. از نوشیدنی‌های دیگر غساق است... یا، مهل که امحاء و احشام و روده‌ها را پاره پاره می‌کند. وقتی بارقه‌ای از خشم حضرت احدیت بیارد، زلزله‌هایی در می‌گیرد که تمام کوه‌های دوزخ را ریز ریز می‌کند... از عذاب دوزخ فراوان می‌توان گفت، در برابرش بهشت برین وجود دارد برای نیکوکاران، نیکوکارانی که فرامین الهی را روی چشم گذاشته، از او بی‌چون و چرا اطاعت فرموده و افزون بر آن برای مصیبت شهید کربلا چنان اشک ریخته که همه پیکرشان از اشک پوشیده باشد. در این بهشت برین هر آرزو برآورده می‌شود. همه آنان البسه نوبه تن دارند، نه از کتان و ابریشم معمولی، بلکه از سندس و استبرق و حریر و زعفر و نمارق و



زرابی. بر سرشان تاج‌هایی از کرامت با هفتاد حُلّه به رنگ‌های گوناگون که به جواهرات بهشتی بافته شده‌اند. می‌دانید در این جنت برای مرد مؤمن چه نعماتی هست؟ بهتر بگوییم که هیچ نعمت و لذتی نیست که نیست. برخی مؤمنین قصرهایی دارند از مروارید و یاقوت و زبرجد، سقف آنان از طلا، یا از لؤلؤ که هر کدام هفتاد خانه از یاقوت و در هر خانه هفتاد هزار حجره و در هر حجره هفتاد تخت و بر هر تختی هفتاد فرش و روی هر فرش حورالعینی لمیده است. تخت‌های سلطنت مردان مؤمن شصت ذراع طول و چهل ذراع عرض دارد. اعظم نعمات جسمانی مرد مؤمن حورالعین است. این حوریان مانند مروارید در صدف نگهداشته شده، اصلاً دست نخورده. الحق و الانصاف این که « و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون » آنچه در دنیا درباره دختران باکره می‌گویند در برابر بکارت این حوریان هیچ است. حضرت احدیت به مرد مؤمن ساکن در قصرهای بهشتی، چنان شوق و اشتها و شهوت مردانه اعطاء فرموده که مانند سیل خروشان و مانند آتشفشان پرتوان است، نیرویی که در مرد مؤمن برای برخورد با حور عین نهفته، هزاران برابر مردان زمینی است و همه این حوریان از شوق همبستری با او غرق در شادی و شغف‌اند. همبستری مرد مؤمن با هر کدام از این حوریان چهل سال به طول می‌انجامد. در دنیائی که می‌شناسیم، برای همبستری با فواحش باید مزد و اجرت پردازی. اما در بهشت برین برخورداری کامل از این فواحش، مفت و مجانی است.

بعد لبخندی طعنه‌آمیز به گوشه لبانش انداخت و از حضار پرسید:

- آیا این همه - و خیلی چیزهای دیگر که در جهنم و جنت هست، و من با توصیف آنان، وقت حضار محترم را نمی‌گیرم، کافی نیست؟ آیا آن عذاب برای بدکاران و این همه نعمت برای نیکوکاران و مردان خدا، کافی نیست؟ مگر ارث پدرمان را از حضرت احدیت می‌خواهیم؟

قاه قاه خنده حضار سراسر مجلس را فرا گرفت. مرتدین با شگفتی و استهزاه به یکدیگر می‌نگریستند. یکی از آنان به پهلویی اش نگاهی انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «آدم باید حتماً مغز یابو نوش جان کرده باشد که این معتقدات را بپذیرد.» ابلیس هم خنده نمکینی به لب آورد و افزود.

- این خنده و قاه قاه حضار نشانه آن است، اندیشمندانی که در اینجا حضور دارند، ابتداً به این اراجیف باور ندارند. بدانید و آگاه باشید، هم جهنم دروغ است و هم جنت. از این گذشته در کتب آسمانی هم از این اراجیف خبری نیست، در تورات هم هرگز. در تورات پاداش و عقاب، البته وجود دارد، نه در آن دنیایی که نیست، بلکه یهوه، در همین دنیا، خودش به حساب اعمال می‌رسد. آنان که بعدها آمدند و کتاب آوردند، بهشت و جهنم را در عالم تخیلیات خود آفریدند و مریدان را به باور آن واداشتند. مریدان هم، دست‌کم نگذاشتند، اراجیفی به آن افزودند به بازماندگان تحویل دادند. در حالی که عقلانیت، آن گونه که ما به انسان سپردیم، ایجاب می‌کند که بازده هر عملی، هنگام عمل باشد. در علوم طبیعی شما هم می‌گویند «هر کنشی را واکنشی است» و این قانون، فوریت را رعایت می‌کند. اگر کسی آدم کشت و مجازاتش - متمدانه یا وحشیانه - ضروری بود، باید در برابر انجام عمل صورت پذیرد. نه اینکه هزاران سال صبر کنند که هزاران آدم دیگر بکشد، هزار سال دیگر ظلم کند و انشاءالله در آن دنیا به سزای اعمالش برسد. به کتاب آسمانی مسلمین مراجعه کنید. که صراحتاً آمده «من ذا الذی یقرض الله، قرضاً حسناً، فیضعفه له و له اجرٌ کریم» یعنی آن کیست که به خدا قرض حسنه دهد - یعنی صدقه و احسان به فقیران کند - تا خدا بر او چندین برابر برگرداند و با لطف و کرامت پاداش دهد؟ به محتوی این آیه کاری ندارم، اما هر کس از آن چنین می‌فهمد که پاداش اعمال نیکو فوراً پرداخته می‌شود. آیا اعتقاد به بهشت و جهنم پوچ بودن این ادعا را ثابت نمی‌کند؟ یعنی انشاءالله، بعدها، یک میلیون سال

دیگر... هر کس که عقلش سر جایش باشد، اعتقاد به معاد را از این هم مسخره‌تر می‌داند. امروز خداوند تبارک و تعالی تحمل می‌کند که بدزدند و بکشند و هر ظلمی که از دستشان بر می‌آید روا دارند. از کجا معلوم که در آن دنیا، در بهشت و جهنم هم اجازه ندهد که باز هم بکشند و بدزدند و بر خلق الناس ظلم کنند. این اعتقاد برای کسانی است که دستشان به جایی نمی‌رسد، قاقالیلی برای کسانی است که دل به تسویه حساب میلیون‌ها سال دیگر خوش دارند. بدانید و آگاه باشید که همه‌اش افسون و افسانه است. باور به این اراجیف انسان را از استقلال عمل و اتکاء به نفس باز می‌دارد.

تقریباً تمام مرتدین حاضر در جلسه بدان گفتار باور داشتند. یکی از اندیشمندان دنیای مسلمین از جا برخاست و بدان چه آمده بود اضافه کرد.

- من خود، در ابتدا به توحید و نبوت اعتقاد داشتم، اما به معاد هرگز. اصلاً بهشت و جهنم برای کی و برای چیست؟ اگر خداوند قادر مطلق است، مسئولیت اعمال نیک و اعمال بد انسان‌ها نیز با اوست. قدرت مطلق، مسئولیت را از انسان سلب می‌کند، اما مجازات آن را باقی می‌گذارد. در قرآن ما هم آمده که خداوند - خودش - هر که را بخواهد به اعمال نیکو و می‌دارد. و هر که را نخواهد از اعمال نیکو باز می‌دارد. در تورات هم همین ادعا، آمده. پس چرا از اراده و مسئولیت انسان‌ها گفتگوست؟ پس چرا انسانی را که با اراده خداوند قادر متعال گناه کرده، به جهنم می‌فرستند؟

ابلیس سری تکان و بالفور پاسخ داد:

- این تضادی است در گفتار خداوند که باید از خودش پرسید. من از خودم بگویم که در خلقت انسان مسئول و شریک بودم. توانایی‌های من هم - مانند خداوند - محدود بود. اما تا توانستم دست انسان‌را - به ویژه حوا و دخترانش را - باز گذاشتم که آن کنند که می‌خواهند. برایشان امکاناتی فراهم ساختم که خودشان، بسیاری

مسائل را حل کنند. کی می‌داند؟ شاید بهتر بود این امکان را فراهم می‌آوردیم که خودشان قدرت مطلق باشند. شاید ابزارش را داشتیم و عمل نکردیم. آنان را با سر درد و سرفه و سیاه‌سرفه و سل و سرخک و سینه‌درد و سرطان و سوزاک و سفلیس تنها گذاشتیم. یک حسن داشت که انسان بکوشد با این بلاها مقابله کند که کرد و بر برخی‌شان فائق آمد و شاید - بهتر است بگوییم مسلماً - بر باقی‌شان نیز فائق خواهد گشت. آرزومندم، بشریت راه‌حلی بیابد که از دست خداوند و من ساخته نباشد. گناه نابخشودنی ما این بود که به برخی توانایی دادیم و به بیشتر انسان‌ها ندادیم. قرآن شما در آن آیه کذایی مدعی است و یا واجب می‌داند که برخی از انسان‌ها، بر برخی دیگر تبعیض داشته باشند «بما فضل الله بعضهم علی بعض» چرا باید برای برخی در برابر برخی تبعیض قائل شد؟ من مدعی هستم که تبعیضی قائل نشدم. اما خداوندتان قائل شد. آنقدر هم تبعیض قائل شد که دیگر کنترل از دست خودش بیرون آمد. به برخی چنان قدرت داد که هر چه خواهند، روا دارند، تا آنجا که کنترل را از دست خداوند هم بیرون آوردند و خود بدست گرفتند. خداوند وقتی با این واقعیت روبرو شد، دیگر هوا پس بود. بنابراین ناتوانی خداوند هم ساخته و پرداخته و دست‌پخت خود اوست... می‌گویند تمام نعمات دنیوی از خداست، اگر هم کسی زور و زر دارد، از خدا دارد و آن کس که ندارد، از خداست که ندارد. در سراسر تاریخ زور و زر حکومت کرد و اگر خدا نمی‌خواست، چنین نمی‌شد. پس خداوند همدست زورمندان و زرمندان است. چرا همدست آنهاست، از خودش بپرسید. اگر از من بپرسید، می‌گویم، وقتی به صرافت افتادیم که دیگر کار از کار گذشته بود. در آن شلوغی‌ها دچار ندانم‌کاری شدیم. واقعا هم شلوغ بود، فرصت سر خاراندن نداشتیم. حالا... اگر صدقاتی در کار باشد باید به این اشتباه، ندانم‌کاری اعتراف کنیم. من اعتراف می‌کنم، اما خداوندتان سماجت به خرج می‌دهد. من می‌گفتم، اگر به این ندانم‌کاری اعتراف کنیم، ابعاد فاجعه را

کمی کاسته‌ایم. به گوشش فرو نرفت. بدین ترتیب سرانجام کار به جایی رسید که به جای همدستی با ستم‌کشان، رنجبران و کارگران، به همدستی با دزدان سرگردنه کشیده شد.

وقتی این جملات را می‌گفت قطره‌ای اشک در گوشه دیدگان دلربایش برق می‌زد. قطره‌ای بود، از برلیان و الماس هم گرانبه‌تر. کلماتش آرام و گرفته و بریده به نظر می‌رسید، گویی بغض به گلوست. همه حضار در سکوت مطلق بودند، غرق در حیرت از شهادت ابلیس در اعتراف به خطایی که در قلم صنع رفته. آیا اشک او برای چه بود؟ نشانه و علامتی از پشیمانی داشت؟ آری خیلی داشت.

چنین به نظر می‌رسید که دیگر نمی‌خواهد و نمی‌تواند به بحث ادامه دهد.

- فکر می‌کنم زیاد خسته‌تان کرده باشم. نمی‌خواستم بحث به اینجا برسد. اما آن را باز گذاشتم که بدین جا رسید. مرا ببخشید. بروید روی آن چه در اینجا آمد، فکر کنید. وعده ما به جلسه دیگر، بر فراز آن کوه.

بعد انگشتش را به سمت شرق نشانه گرفت.

- در آنجا چای دارجلینگ خواهیم نوشید. عطر افسانه‌واری دارد.



## روایت هشتم

راه بدانجا، سخت و سنگلاخ و طولانی بود. سرازیری‌هایی داشت، که اگر پایت را بدان می‌گذاشتی، سُر می‌خوردی و هزاران ذرع به پایین می‌افتادی و دست و پایت می‌شکست. بیابان‌هایی که نه آب داشت، نه آبادانی، نه گلبنگ مسلمانی. سرزمین‌هایی پر از جمعیت، با عادات و سنن گوناگون.

لاهور و فیض‌آباد را پشت سر گذاشتند و به سوی کلکته راه افتادند. پیش از آن که بدان جا رسند، راهشان را به شمال کج کردند، به سربالایی، به دامنه کوه‌های پر عظمت هیمالیا رسیدند. حسابش کنید، چقدر نیرو لازم بود. چگونه می‌توان گمانش را کرد، سعدی که ۱۰۶ سال و کمال‌زاده که شاید دو سه سال از آن کمتر داشت، چنین راهی بپیمایند. نه تنها کوهنوردی، تحمل سرما و گرما و تشنگی و گرسنگی هم بود. بارها پیشان از جان می‌افتاد، بزمین می‌افتادند و خراش می‌یافت.

کم کم به دارجلینگ رسیدند که چای معطر و مطبوعی داشت، اما خستگی‌شان بیش از آن بود که به آسانی در رود، نه با چای و نه با چیزهای دیگر.

گاهی به کُنْجی می‌نشستند که خستگی در کنند، به یاد ابلیس می‌افتادند. از بیشتر اسراری که برایشان هویدا کرده بود، می‌گفتند و می‌پرسیدند. باور به آن چه شنیده بودند، دشوار بود. با آن چه هزاران سال به گوش بنی‌آدم چنانده بودند، از زمین تا آسمان تفاوت داشت. آیا ابلیس راست می‌گفت که هرچه گفته بودند، دروغ محض بود؟ سعدی که تجربه بیشتری داشت به کمال‌زاده گوشزد می‌کرد که «اگر یک حرف دروغ از ابلیس شنیده بودم، می‌دانستم همه‌اش دروغ است. اما ابلیس صداقت دارد. ادعاهای هیچ و پوچ ندارد، نیازی هم به دروغ‌گویی ندارد.»

در این باره نیز گفتگو می‌کردند که بشریت خصلت چندگانه، دست‌کم دوگانه دارد. هم خداوند در نهادش نهفته، هم ابلیس. انسان و تاریخ، آفریده و پرورده‌ی هر دو بود. لقب پروردگار لقب هر دو بود. عوام‌الناس نمی‌دانستند و نمی‌فهمیدند که ما موجودیتمان را مدیون کدامیک هستیم؟ اگر زندگی تحفه و ارمغانی باشد، باید هر دوشان را سپاس گوئیم، و اگر نباشد و رنج و درد و محرومیت باشد، باید به هر دو لعن و نفرین بفرستیم. به دنبال این گفتگوها بود که علیمحمد کمال‌زاده نتیجه گرفت:

- پس آن اقلیت بسیار کوچک آدمی‌زاد که از تمام نعمات برخوردار است، باید از هر دوشان سپاسگزار باشد. اگر شکر الله می‌گوید باید شکر الشیطان هم بگوید.

- از سوی دیگر آن اکثریت بسیار که مورد تبعیض قرار گرفته، هر دوشان را نفرین کند.

- برای پرورشان هر دو، زحمت کشیدند. شرط انصاف نیست که لعنتشان کنیم.

- انصاف یعنی چی؟ که بود؟ ما نبودیم که از آن‌ها خواسته باشیم که به دنیامان آورند و پرورشان دهند و با آن بدبختی‌ها تنهامان بگذارند. ذوق و علاقه خودشان بود. جای شکرگزاری نیست. به راستی، یک آدم فلک‌زده، که گرسنه و تشنه و بی‌خانمان است، رنج و درد می‌کشد، هیچ دل‌بستگی به دنیا و مافیها ندارد، چرا باید به خاطر زندگی نکبت‌باری که تحمل می‌کند، شکر هم بگذارد؟ خنده‌آور هم هست که این شکرگزاری را نه از آنان توقع دارند که کوهی از ثروت و نعمت و رفاه در اختیار دارند، بلکه از آنان که از همه چیز بی‌بهره و محروم‌اند. شکرگزاری برای چی؟ برای این که آب و زندگی و نان و روزی ندارند؟ انتظار شکرگزاری از اینان، نهایت خشک‌مغزی است. تنها برعکس آن واجب و ضروری است. یعنی پروردگار - هر دوشان - باید از این بندگان! شکرگزاری کنند که به این زندگی نکبت‌بار تن در داده‌اند. کسانی را شکر بگذارند که ناخواسته، بدین محرومیت و رنج و دشواری



گرفتارند. نه پروردگار باریتعالی را که این همه بلا بر سرشان آورده و هنوز هم دو قورت و نیمش باقی است.

از یک یک تپه‌ها و کوه‌ها - هن هن کنان بالا می‌رفتند. گاهی قطب‌نمایی به زمین می‌گذاشتند که حرکتشان به سوی شمال منحرف نگردد. در اینجا زیر پایشان شن و خاک نبود. قلوه‌سنگ‌هایی به قطر دو وجب بود. پایشان پیچ می‌خورد و به روی آن‌ها می‌افتادند و دردمان می‌آمد. خیلی زحمت و درد داشت، اما بر آن بودند که به رنج و دردش می‌ارزد.

وقت می‌گذشت، ساعت‌ها از نیمه‌شب گذشته، از کوه مرتفعی بالا رفتند. در میان راه پیرمردی از آنان گذشت. به زبانی که آن‌ها نمی‌شناختند چند کلمه‌ای گفت. وقتی دید که آن‌ها زبانش را نمی‌فهمند، با ایماء و اشاره، با حرکت دستان... هر طور شده، به آنان حالی کرد که به سمتی - که اشاره می‌کرد- بروند و طلوع آفتاب را تماشا کنند، که خیلی تماشایی است. واقعاً هم تماشایی بود. سمت راستشان خاور بود که آفتاب می‌آمد، که طلوع کند. سمت چپشان باختر بود که ماه می‌رفت که غروب کند. در مقابلشان شمال بود که از دور غله بلند مونت اورست را می‌دید، با تمام جلال و جبروتش، تا کمر سفید و خاکستری، پر از برف، از آن به پایین تاریک، کمی قهوه‌ای. آسمان هنوز پر از ستاره‌های کوچک و درشت و نورانی. گویی به مناسبتی آسمان سیاه را چراغانی کرده بودند. هر ستاره، بخشی از نورافشانی را به عهده داشت. به خصوص دور وبر ماه چند ستاره درشت برق می‌زدند، گویی خاموش و روشنشان می‌کردند. بالای سرشان تکه‌پاره‌هایی ابر، به خاطر نور سحری هنوز خاکستری رنگ بود. در کرانه باختر، آفتاب، پیروزمندانه، طلوع می‌کرد. پیش از این که طلوع کند، ابرهای بالاسرش ابتدا صورتی، بعد عنابی و سپس سرخ‌رنگ می‌شد، نه سرخ یکنواخت، بلکه شباهتی به تکه‌پاره آهن‌های گداخته در کوره‌سوزان.

قله پرشوکت مونت اورست هم ابتدا سفید- خاکستری، بعد صورتی و عنابی رنگ،

سپس سرخ رنگ، بصورت آهن‌های گداخته درآمد. اجرای چنین صحنه‌های دل‌فریب نیاز به آهنگ موسیقی داشت که کلاغ‌ها و پرندگان خوش‌آواز که پروازشان کم‌کم نمایان گشت، به اجرایش همت گذاشتند. این پرندگان، گویی در کوره‌های ذوب‌آهن پرواز می‌کنند. در آن میان عقاب‌ها و کوندورها نیز به پرواز درآمدند. آن چنان که نوک این بال، با آن بالشان، چندین ذرع فاصله داشت. از پس آنان، بلبل‌ها و چلچله‌ها آوازی دلنشین سر می‌دادند. همه‌شان از آن فضای سحرانگیز، فضایی عرفانی می‌ساختند.

تمامی مرتدین، که به تماشا آمده بودند، به نقطه‌ای از شرق چشم دوختند که میان دندان‌های، تنگه‌ای از یک کوه، نقطه‌ای مانند خورشید نمایان شد. گویی کمانی بود که تیری از نور و درخشانی رها می‌کرد. این نقطه کوچک، اما زرافشان، رفته رفته بالاتر آمد و بزرگ و بزرگ‌تر شد. دیری نپایید که تمامی قرص خورشید نمایان گشت. عظمتش با این خورشیدی که هر روز در آسمان می‌بینیم، قابل سنجش نبود. قطرش گویی چندین ذرع، چندین برابر خورشید معمولی بود. مانند طشتی - از مس - اما گداخته - دنیا را از تاریکی به در آورد. ابتدا با نور قرمز و سپس سپید و زرد به درخشش درآمد.

در آن سوی افق، ماه نگون‌بخت، پیش از اینکه، از خجالت، رنگ ببازد، در افق فرو رفت. گویی دیگر جایی ندارد. روز تابان آغاز گشت، سیاهی شب، پا به فرار گذاشت. حالا دیگر همه چیز را و همه کس را می‌دید. هزاران انسان مرتد جمع بودند و عظمت جهان را آشکارا می‌دیدند. هیچ نادانی، هیچ پیشانی‌گیره بسته‌ای نبود، تنها دانایان و فرزندان بودند، از زن و مرد و پیر و جوان، شکاکین و پُرسندگان بودند. وسواسیون بودند که عدالت الهی را مورد سؤال قرار می‌دادند. بیشترشان از دنیای شرق بودند، راه اینان بدین جا نزدیک‌تر بود.

بر فراز آن تپه‌ای که تماشاگاه قیام آفتاب بود، شلوغی و سر و صدای زیاد، سلام علیک

و روبوسی صورت می‌گرفت. نمی‌دانستی با کی سلام علیک می‌کنی، کی رویت را می‌بوسد؟ مرد موقر و دانایی، دست به گردن سعدی و کمال‌زاده انداخت و با حرارت آنها را بوسید، ابتدا ندانستند کیست. وقتی رفت، جوانکی که در نزدیکی قدم می‌زد، فهماند که این سلام و بوسه از شادیاد چارلز داروین است و بدان افزود که «البته او هم در صفوف مرتدین جای دارد».

در میان تپه، سکویی سیاه و مرمرین، از سنگ خارا بود که بر آن، روی یک نازبالش عنابی ابلیس نشسته و با اطرافیانش خوش و بش می‌گفت. یکی از اطرافیانش از مشکلات راه و سختی و زحمتی که داشتند، شرح می‌داد و شرح می‌داد چگونه خود را از چنگ و دندان گرگان و کفتارها رهانده بود. ابلیس با علاقه زیاد به حرف‌هایش گوش می‌داد و می‌پرسید «آیا پشیمان نشدی بدینجا آمدی و خود را دچار این همه مخاطرات کردی؟» و آن یک جواب می‌داد «خیلی هم راضی و خوشحالم که به درگاهت حضور می‌یابم، هیچ سیل و زلزله و آتشفشانی از این راه باز نمی‌دارد».

ابلیس نیز نگاهش را از او برگرداند و به سعدی انداخت و پرسید:

- آیا از مشکلات راه برآمدی؟ با این سن و سال، طاقت فرسا نبود؟

- آری بود اما:

این لطافت که تو داری، همه دل‌ها بفریبد

این بشاشت که تو داری، همه غم‌ها بزدايد

زیبایی ابلیس در تابش آفتاب بامدادین، جلال و جبروتی داشت. همه مرتدین، دقیقی پیش، از زیبایی طبیعت، طلوع آفتاب، غروب ماه و غله‌های از برف پوشیده هیمالیا به اعجاب و شگفتی افتاده بودند. اما شگفتی‌شان از تماشای زیبایی ابلیس، از آن هم فراتر می‌رفت. اگر این مرتدین به آتش جهنم گرفتار آیند، و ابدالهر عذاب الهی ببینند، خوشا به سعادتشان که در همین دقیق، دست‌کم، برای یک بار هم شده، زیبایی، از زیبایی هیمالیا فراتر، ابلیس را دریافته باشند. در اینجا مجلس مرتدین

برگزار می‌شد. ابلیس قول داده بود اسرار نوینی هویدا سازد. نور خورشید همه جا را فرا گرفت و در آنجا، که ابلیس روی آن نازبالش نشسته بود، فروزان تر می‌نمود. گویی که خورشید که آن همه نور داشت، نورافکن ویژه‌ای به سمت ابلیس می‌تاباند. او که از ازل تا به ابد، زیبای زیباییان بود، زیباییش در اینجا گونه دیگری داشت. نوع این زیبایی شبیه به زیبایی زنان خاور دور بود. چشمانش کشیده و در زیبایی غوغا می‌کرد. لب‌های فریبنده‌اش کمی بلندتر، اما باریک‌تر، رنگ چهره‌اش جوگندمی، مانند زنان کاتماندو بود. رخت و لباسش هم شباهت به زیبارویان کاتماندو داشت. دور و برش، بسیار بودند از دختران شیطونک کاتماندو. یکی از این شیطونک‌ها نظر همگان را بیش از دیگران بر می‌انگیخت. دامنی داشت با گل‌بوته‌های زعفرانی و برگ‌های زمردین، بلوزش نقش و نگار سرخ و زرد و سپید. آستین‌هایش کوتاه، بازوان بلورینش از بالا تا مچ دست، پوشیده از النگوهایی از طلای سفید و زرد و قرمز که تنها دست و پنجه زیباییش از آن بیرون می‌زد، در ضمن اینکه هر یک از انگشتانش با انگشترانی از عقیق و فیروزه مزین بود. بر سرش چارقدی، که از پشت تا به زانوانش می‌رسید. و نقش راه قرمز و زرد و سپید و نارنجی داشت، با حاشیه‌ای سفید، بسیار زیبا، تا نیمه سرش را می‌پوشاند. در وراء آن تا پیشانی، زلف مشکین و صاف و زیباییش زیور ویژه‌ای می‌بخشید. به دور سر حلقه‌ای بافته بود از نخ‌ها و رشته‌های طلا و نقره. زنجیره دیگری از این گوش به آن گوشش آویزان، که از زیر چانه و زنخدانش می‌گذشت. لطف محبوب بود که سالک را از چاه جاودانی به چاه ظلمانی می‌انداخت و این چاه ظلمانی هیچ پشیمانی، برای کسی که آن چهره زیبا را می‌دید، نمی‌آورد. گویی این سیما و این پیکر زیبا را بهترین نقاشان دنیا، بالتفاق، از داوینچی گرفته، تا کمال‌الملک، قلم زده بودند. این زیبای جهان‌فریب روی نیمکتی از چوب صندل مثبت‌کاری شده، نشسته و نگاه پیر و جوان را به خود متمرکز می‌کرد. هر کس می‌خواست، او را ببیند و باز هم بیشتر ببیند و نگاهش را برای همیشه بدو بدوزد.

حتا مرتاضین هند هم که آنجا بودند می‌خواستند، برای یک لحظه هم که شده، او را ببینند و حظ کنند و بعد روی رختخوابی که تشک و متکایش، سوزن‌های تیز بود، سوزن‌هایی که لابه لایشان مار و عقرب هم لول می‌زد، بخوانند و از شوق نگرش این زیبایی، هیچ درد و سوزشی احساس نکنند. هر کس می‌گذشت به به و چه چه و آفرین و مرحبا می‌گفت. سعدی و کمال‌زاده نیز که شیفته زیبایی بودند، آفرین گفتند. حتا سعدی که به اعصار گذشته تعلق داشت، بی‌اختیار «براو» گفت، این واژه را از دوران مسافرت‌هایش به فرنگ، به خاطر داشت. وقتی از آن کنار گذشتند و به نزدیکی ابلیس رسیدند و بدو نظر دوختند، برای چندمین بار دریافتند که زیبایی را حدّ و مرزی نیست. چهره و پیکر ابلیس از آن شیطونک زیبایی که تا حال دیده بودند و آفرین و براوو گفته بودند، زیباتر بود. جمله مرتدین برای نزدیکی به ابلیس و نگرش به زیبایی‌هایش سر و دست می‌شکستند، تا آن زیبای زیبایان با لبخند نمکین، بلکه زرین خود به حصار ندا داد.

- جا برای هر که می‌خواهد، هست، آرام باشید، سر و دست مشکینید.  
کم کم سر و صداها فرو نشست، همگی به گفتار زیبای زیبایان چشم و گوش دوختند.

- دلم خوش است که در چهره همه، جویندگی و کنجکاو می‌بینم. یکی از اتهاماتی که دلان خداوند و پیشانی کبره‌بستگان دنیای شما به من وارد آورده‌اند، این بود که من در نفس بنی‌آدم وسوسه و وسواس ایجاد می‌کنم. من این اتهام را مردود ندانستم. آری من وسوسه می‌آورم. این را می‌دانم و شما هم بدانید که بدون جستجو و کنجکاو می، دنیای انسانی به اینجا نمی‌رسید که رسید. تمدن انسانی از «آری» گفتن به جایی نرسید، از چون و چرا گفتن به پیش رفت. آنها که آمدند و به هر چه به گوششان فرو می‌رفت «آری» گفتند و در برابر بالاسری‌هاشان «بله، بله قربان» گفتند و حتا به رکوع و سجود پرداختند، شاید آسوده‌تر از یک یک شما

زیستند، اما زیستشان به زیست حیوانی شباهت داشت، در ضمن این که گذرا هم بود. پیشرفت بشریت از دست اینان برنیامد. کوشش داشتند دنیا را در پشت سرشان می‌خکوب کنند. آنان که سر فرود نیاوردند و چون و چرا گفتند، پذیرفتند که زبان سرخ، سر سبزشان بر باد دهد، جاودانه‌تر زیستند و اگر آنها نبودند، شاید آدم و حوا، هنوز در فردوس برین جای داشتند، لخت و عور، مانند اقوام واعقابشان میمون و عنتر، و خوراکشان زالو و سوسک و مار و موش بود. من که بدین جا آمده‌ام، می‌خواهم به همه کسانی که کاروان بشری را به پیش راندند، سپاس گویم. الحق و الانصاف، همگی شما، مرتدین، فرزندان حلال‌زاده خودم هستید. در پیش، از برخی‌تان شنیدم که برای رسیدن به این مکان زیبا، چه مخاطراتی به جان خریدید. نزدیکی به شیطان، خطرات فراوانی دارد که این یکی‌اش بود. حالا که آمده‌اید، هر چه می‌خواهید، بپرسید. می‌خواهم به شما، صادقانه، از ته قلب، پاسخ دهم. اگر پاسخم با عقلانیت شما جور نیامد، چون و چرا بگویید. من از تردید و تردد افسرده نخواهم شد... پس حالا شروع کنیم.

یکی از حضار - محتملاً شادید کانت بود، شاید هم شادید هگل بود که بحث اصلی را آغاز کرد.

- ممنونیم که اسرار از ازل تا ابد را برایمان هویدا می‌سازی. در ملاقات پیشین، از خلقت آدم و حوا گفتم، واقعیاتی که از دهان خودت شنیدیم، اگر نمی‌شنیدیم، هزاران سال دیگر به کشف و تحقیق نیاز بود. چنانکه بشریت، در طول تاریخ از پا نشست و هر واقعیتی را پس از هزاران سال دریافت، وقتی هم دریافت، مورد اتهام پیشانی کبره‌بستگان گشت که کفر می‌گوید و ملحد است و مشرک و از این قبیل اراجیف. اکنون راه ما را کوتاه و آسان می‌سازی و شعور و آگاهی‌مان را صدها سال به پیش می‌رانی. این که گفتم، خدا یگانه نیست، دوگانه است، بسیاری از پرسش‌ها مان را پاسخ می‌دهد. چون یگانگی، از نقطه‌نظر فلسفی هم شده، تضاد

تاریخی و طبیعی را منتفی می‌سازد، وجود هزار گونه تضاد است که باید حل شوند. به عبارت دیگر خداوند «تزو» بود و تو «آنتی‌تزو». آن چه از آن برون خاست «سن‌تزو»، دنیایی ساخت که در برابرمان قرار دارد. حال برگردیم به این که خلقت انسانی از دوگانگی خدایی سرچشمه گرفت، از شیطان و از خدا. تو جنس لطیف آفریدی با خوی و خصال و لطافت خودت و او جنس یوقور آفرید با خوی و خصائل خودش و شباهت‌های جسمانی فراوان به خودش. اما مسلماً هر دو تان مشترکاً در آفرینش جنس دیگری نقش و شرکت داشتید. این است که انسان‌ها، همگی، خصال متضاد دارند. در هر کدامشان خدایی نهفته است و شیطانی. حتا جمله پیشانی کبره‌بستگان، از مؤمن‌ترین و بنیادگراترینشان گرفته، تا رکوع و سجودشان و بندگی و غلامی خداوندشان، آری آنان نیز از خصائل شیطانی منزه نیستند. آیا شما خدایان دوگانه نترسیدید که این خصائل دوگانه و متضاد برای انسان‌ها دشواری‌هایی بیافریند، آنان را به جنگ داخلی با خودشان وا دارد؟ و سرانجام یک انسان، شکم آن دیگری را سفره کند؟

زیبای زیباییان خودش را جمع و جور کرد و به پرسش این دانشمند مرتد پاسخ داد.

- تو خودت می‌دانی که تعادل فکر و زندگی، در تعادل این ضدین نهفته است. این تضاد - آری - زندگی انسانی را دشوار کرد، اما هیجان هم آورد، از یکنواختی بیرون آورد. و من می‌دانم که انسان با یکنواختی دشواری دارد. تنوع می‌خواهد، به دنبال در هم و برهمی هم هست که بدان نظام بخشد و نظم نوینی بیافریند و دوباره به تنوع نوینی دست یابد. آن زندگانی که سراسرش، در آن گوشه نشستن و پیوسته خمیازه کشیدن و دهان‌دره کردن باشد، به چه درد می‌خورد، به چی می‌ارزد؟ سراسر زندگی انسان تاکنون چنین بوده و چنین خواهد ماند، که تضادها را حل کند، نه این که تضادها را از میان بردارد. راستش را بخواهید، این تضادها برانداختنی و از میان رفتنی نیستند.

- خودم هم بدین گونه می‌اندیشیدم. اکنون همه ما می‌پرسیم و می‌خواهیم از دهان خودت بشنویم و دریابیم که در آغاز خلقت آدم و حوا و زندگانی مشترکشان، چه تضادهایی بود.

- هزار گونه تضاد که شرحش در حوصله این مجلس نیست. اما تضاد آنان شباهت‌های فراوانی داشت که پیش از آن، در زندگی زناشویی، زندگی مشترک «حضرت احدیت» و من موجود و نهادینه شده بود. الله می‌خواست آن شیوه زندگانی را که درست می‌دانست، نه تنها به مخلوق خودش، آدم، که به حوا هم انتقال دهد. اما من، که شیوه او را نمی‌پسندیدم، می‌کوشیدم جهان‌بینی خودم را، آن‌چه را که درست و کارساز می‌دانستم به آنان بیاموزم. می‌خواستم هم آدم و هم حوا، بدون استثناء، چندین گام از آن میمونی که پیش از آن بودند، جلوتر باشند. بدین ترتیب میان آدم و حوا یک جنگ جان‌شینانه راه‌انداختیم که سرچشمه‌اش، جنگ داخلی خودمان بود. آدم، ملایم‌تر از حوا بود. شیفته و عاشق حوا بود، حوایی که زیبای زیباپایان بود، با آن لطافتی که پیش از آن سابقه نداشت. به این دلیل به گفتار و رهنمود حوا گوش می‌داد و پیروی می‌کرد. اما خداوند او را بر آن می‌داشت که خواست و اراده‌اش را به حوا تحمیل کند. آن هم نه با شیوه اقناع که می‌بایستی میان آن دو برقرار بماند، بلکه با شیوه تحکم و فرماندهی. من نیز به حوا می‌آموختم در برابر این شیوه، آرام نماند، مقاومت کند و به زور، تن در ندهد. بدین ترتیب برایتان روشن می‌کنم که تضاد الله و من بود که به آنان - البته به گونه دیگری - سرایت کرد و این یکی از تضادهای اساسی زندگانی انسانی باقی ماند. از همان روزی که آدم و حوا را خلق کردیم، تا به امروز، هیچ لحظه‌ای نبود و نیست که شعله این تضاد، به خاموشی گراید... زمانه گذشت و از خلقت آدم و حوا هفتاد هزار نسل گذشت، امروز هم حکایت همچنان باقی است. مردان بر آن‌اند که به زنان زور بگویند و زنان - با الهام از من - بدین زور تن در نمی‌دهند. در گشت و



گذار کوتاهی از تاریخ، آن هم در نقاط ویژه‌ای از جهان، زنان به حقوق بیشتری دست یافتند و بر مردان برتری و امتیاز یافتند. اما بعدها و هنوز هم زنان با وجود کوشش بلاوقفه محکوم به پیروی از اراده مردان‌اند. از سوی دیگر مردان، جنس یوقور بودند و این یوقوری فایده‌ای هم داشت و آن این که زورش، زور جسمانی‌اش از جنس لطیف بیشتر بود. و آنجا که نیروی اقناع، بسندگی نداشت، زور به کار می‌رفت و قدرت مردانه، برای بستن دهان زنانه، به کرسی می‌نشست و مقاومتش را در هم شکست.

در اینجا سکوت کوتاهی کرد که آرامش جمعیت را نشکست، لیوان آبی نوشید و ادامه داد.

- اما کوشش مخلوقین خودم، زنان ادامه دارد و روز بروز پرتوان‌تر می‌گردد، و سرانجام بر جنس یوقور چیرگی می‌یابد. این چیرگی وابسته به حل تضادهای دیگری هم هست که از آن زمان، تا کنون در جامعه انسانی گسترش یافته، از جمله تضادهای طبقاتی که به تضاد جنس یوقور و جنس لطیف گره خورده است، در این جا بحث جدیدی به میان می‌آید که طرح آن وقت زیاد می‌خواهد و جایش اینجا نیست. امیدوارم روزی بدان پردازیم.

در این میان مرد خوش‌اندام، خوش‌سیما و زیبا سخنی برخاست که سخن گوید. سعدی گمان می‌کرد «عبدالله بن مقفع» است. به هر صورت ابلیس را مخاطب قرار داد و پرسید:

- برگردیم به اولین اختلافات و تضادهای آدم و حوا. این اختلافات از کجا شروع شد و دامنه‌اش به کجا کشید.

این پرسش گسترده‌تر از آن بود که ابلیس با یک جمله پاسخ گوید. کمی سکوت کرد و دوباره به سخن درآمد.

- قبلا هم اشاره کردم که آدم شیفته حوا بود و می‌خواست از ایده‌های ناب او پیروی

کند. اما آدم مخلوق الله بود که می‌خواست به او افضلیت و ارجحیت بخشد و آن را به کرسی بنشاند. بحث میان او و من داغ و پردامنه و نا آرام بود. به برخوردیهایی می‌کشید که سابقه نداشت. من - صادقانه می‌گویم که - با بردباری رفتار می‌کردم و می‌کشیدم شیوه افغان به کار برم. اما او خیلی زود از کوره در می‌رفت و مرا به سکوت وا می‌داشت و تهدیدم می‌کرد، اگر اوامرش را نپذیرم، چنین و چنانم خواهد کرد. وقتی «اوامرش» را نپذیرفتم، کوشید وادارم کند که در برابر مخلوق او، آدم، سجده کنم و زمین ببوسم، به نظرم رسید شاید شوخی می‌کند که می‌خواهد به رفتاری احمقانه وادارم سازد. در کتب مقدستان هم آمده است که من از آن سرباز زدم. گفتم سجده و زمین‌بوسی از خواص موجودات عقب‌افتاده است. اگر سجده می‌کردم، بدون این هم که بخوام، شیوه بندگی را که در دوران بردگی جا افتاد، توجیه کرده بودم، که البته هرگز چنین نمی‌خواستم. هرگز نمی‌خواستم سنتی در جامعه مخلوقاتمان جا بیندازم که بر مبنایش آدم‌های زورمند و زرمند اجازه یابند، آنهایی را که زور ندارند و زر ندارند وادار به سجده و زمین‌بوسی و پوزه تسلیم به خاک مالیدن سازند. هر که این کاره است این کار می‌کند. اما چرا من باید بدین زشت کاری میدان دهم؟ از او پرسیدم چرا سجده و زمین‌بوسی؟ اگر سجده و زمین‌بوسی نیکوست، چرا خودش در برابر مخلوق من، حوا به سجده در نمی‌آید و زمین نمی‌بوسد. دعوی جدی و اختلاف لاینحل من و او از همان جا آغاز یافت و هیچ‌گاه به پایان نرسید. در چارچوب این نزاع، پاشیدن تخم نفاق میان مرد و زن شروع شد. شعله این درگیری از محفل درونی مان بیرون آمد و به همه کجا کشید. در کتب آسمانی‌تان آمده که الله از من خواست در برابر آدم سجده کنم که نکردم. اما از نگارش و نقل باقی حکایت چشم پوشیدند، و شما می‌دانید، بخشی از حقیقت را پوشاندن، به معنای سرپوش بر حقیقت گذاشتن است. چیزی است بدفرجام‌تر از دروغ‌های شاخدار...

آن مرد خوش اندام و خوش سیما و زیبا سخن دنباله گفتار را گرفت:

- پس می‌گویی تبعیض جنسی توسط خداوند تبارک و تعالی به میدان آمد؟ این اتهام بزرگی است به او. از رفتارش البته چنین بر می‌آید، اما آیا دنیا را آگاهانه بدان سو کشید؟

- نه تنها تبعیض جنسی، هر تبعیض دیگری که بعدها جای گزید، توسط خداوند جای گزید. اگر خداوند نمی‌خواست، یا ناخواسته و نابخردانه عمل نمی‌کرد، نه از تبعیض ملی و قومی و زبانی و رنگی و نژادی خبری بود، نه از اُمُ التصاد آنان، تبعیض طبقاتی. دیگر فرقی ندارد که خداوند آگاهانه به این گناه دست زد، یا ناآگاهانه. نتیجه‌اش همین است که می‌بینید. جنگ و نزاع و قتل‌عام و سرکوبی و دهان‌بندی. بسیاری از بلیات و فجایعی که بر سر - نه تنها بشریت - آمده، ایجاد این تضادهاست که اگر در بحرشان فرو روی، همگی ریشه طبقاتی دارند.

- اختلاف شما که این همه شدت یافته بود به کجا کشید؟ بالاخره روابطی طولانی میان شما برقرار بود، روابط زناشویی که میلیون‌ها سال ادامه داشت و به جدایی نکشید.

- پاسخ به این پرسش برایم، شاید برای شما هم غم‌انگیز است، تسلط بر اعصاب می‌خواهد. اما از آنجا که قول داده‌ام به پرسش‌هاتان پاسخ دهم، از آن، رو بر نمی‌تابم.

بعد دوباره لیوانی چای دارجلینگ، که شیطانک‌های دیار دارجلینگ آورده بودند، سرکشید.

- گفتم که اختلافاتمان به مشاجره و داد و بیداد کشید. و او پیوسته مرا تهدید می‌کرد و وا می‌داشت به برتری آدم، بر حوا تن دهم که تن در نمی‌دادم. روزی شنیدم که خودسرانه و بدون شور و مشورت با من، حکمی صادر و اعلام کرده است.

- این حکم چه محتوایی داشت.
- صراحتاً حکم کرد که «الرجال قوامون علی النساء» و این را جزء قانون اساسی گذاشت، بدین معنا که مردان را بر زنان برتری است. یعنی این که مردان هر بلایی می‌خواهند بر سر زنان بیاورند و به دنبالش هم اضافه کرد که اگر اطاعت نکردند، «اضربوهم» یعنی کتکشان بزنید و بعدش هم هر ظلمی را که به زنان رود توجیه و ممکن کرد. تا آنجا که مردان - نه تنها می‌توانند بلکه - باید به زنان زور بگویند، اگر از یادتان رفته به یک یک کتب آسمانی مراجعه کنید. این حکم خدا که خودسرانه از جانب او صادر گشت مرا از کوره در کرد. دیگر نتوانستم تحمل کنم و او را سرزنش کردم، این که با چه حساسی حکم می‌دهد که «الرجال قوامون علی النساء»؟ این توهین بزرگ به جنس زن، شایسته مقام خداوندی نیست. ما از اول می‌خواستیم زنان، هم‌تراز مردان باشند، در عین این که زنان در نقش اجتماعی و در دوام نسل‌ها و پایداری زندگی انسانی نقش بزرگ‌تر و سازنده‌تری دارند. بدو گفتم: «مردان هم در بقاء و دوام زندگی بشری نقش مؤثر دارند، بدین معنا که برای اطفاء شهوت مردانه هم شده، با زنان هم‌بستر می‌شوند. اما نقش اساسی با زن است که از نطفه‌ای که در رحم بسته شده، انسان زنده بسازد و پروراند. این به نوبه خود، یک توانایی خدایی است. بار دشوارآبستنی را، درد سنگین زایمان را فراموش می‌کنی؟ دوران سخت شیرخواری را فراموش می‌کنی؟ تمام زحمت و رنج‌های پرورش کودک را فراموش می‌کنی؟ و می‌گویی «الرجال قوامون علی النساء».
- خجالت نمی‌کشی؟ شاید عقلت را به کلی باخته‌ای». ابتدا تصور می‌کردم، بتوانم او را از این حکم خودسرانه که میان اجتماع بشری، برای همیشه تخم نفاق می‌پاشد، منصرف سازم، اما کار به جایی نرسید، لجاجت کرد و دست بر نداشت.
- بعد از آن دعویاتان به کجا کشید؟

- به این جایی که می‌بینید و هنوز هم هست.
- پس چه کار کردی؟
- ضروری‌ترین رخت و لباس و لوازم را روی کوله، به پشت گذاشتم و گفتم « ترا بخیر، مرا به سلامت». دو میلیون سال است که نه او مرا دیده، نه من او را. خشم دیوانه‌واری یافته بود. گمان نمی‌کرد چنین جراتی داشته باشم. بارها پیغام داد که بازآیم، او گناهم را خواهد بخشید، در پاسخ، پیام دادم که گناه از اوست و من نه می‌توانم، و نه می‌خواهم آن را ببخشم.
- در میان این گفتار، مردی با ریش کوتاه، از جا برخاست و گفت «این زیبایی زیبایان در اهمیت نقش زن، درست گفت. نباید گذاشت این نقش اساسی فراموش گردد». سعدی او را نمی‌شناخت، اما کمال‌زاده به خوبی می‌شناخت و با او رفت و آمد هم داشت. به سعدی گفت «این همان ایرج میرزای خودمان است، ایرج میرزا»
- مرتدین حاضر در جلسه کمی دلخور بودند از این که ایرج بحث داغ اصلی را بر هم زده، برای این که شعری بخواند، می‌خواستند اعتراض کنند. اما ابلیس او را شناخت و بی‌میل نبود آن شش سطری که جان کلام را آورده بود، برای رفع خستگی هم شده خوانده شود.
- ایرج میرزای عزیزم، کندی مکن، بخوان آن شعر زیبایت را.
- ایرج درنگی نکرد، از یک سکویی که نزدیکش بود، بالا رفت و با لحنی آرام و شمرده و پر از احساس، شعر معروفش را قرائت کرد:

گویند مرا چو زاد مادر	پستان به دهان گرفتن آموخت
شب‌ها بر گاهواره من	بیدار نشست و ... خفتن آموخت
لبخند نهاد بر لبانم	بر غنچه گل، شکفتن آموخت
دستم بگرفت و پا به پا برد	تا شیوه راه رفتن آموخت

یک حرف و دو حرف بر زبانم      الفاظ نهاد و گفتن آموخت  
 پس هستی من ز هستی اوست      تا هستم و هست دارمش دوست

مرتدین حاضر در جلسه که ابتدا از سر و صدای ایرج میرزا بر افروخته بودند با شنود این شعر آرام شدند و برخیشان دست هم زدند و آفرین هم گفتند. ابلیس هم دنباله سخن او را گرفت:

- پس هستی هر کدام‌تان از هستی مادر است. اما این حقیقت ساده به گوش خدای متعال فرو نرفت. بلکه پا را فراتر گذاشت، هر کجا که توانست، پیش پای زنان سنگ‌انداخت، حقوق انسانی‌شان را پایمال کرد و از این فاجعه هیچ‌گاه دست برنداشت. حکایت در این زمینه بسیار مفصل است، و قتمان را تلف نکنیم... آدم در ابتدا نمی‌خواست به حوا زور بگوید. او را دوست داشت، به او وابسته بود. هنوز زورگویی و بهره‌کشی را نمی‌شناخت و از خالق بزرگوارش نیاموخته بود که او - که خودش انسان است - به انسان دیگری زور بگوید و انسان دیگر را مورد بهره‌کشی قرار دهد. ما در ابتداء زور و ظلم نیافریده بودیم و این برای آدم و حوا ناشناخته بود. حوا از جنس لطیف بود و از رفتار و گفتارش ظرافت ویژه و دلفریبی می‌تراوید و آدم را بر آن می‌داشت که دل به او ببازد و به تمام رهنمودهای او تن دهد. دوباره آن مرد خوش‌اندام و خوش‌سیما و شیرین‌سخن که محتملاً عبدالله بن مقفع و یا زکریای رازی بود، رشته سخن را به دست گرفت و به بحث اصلی بازگرداندند.

- بگذریم، به آن پردازیم که، حتماً باید پردازیم، این که حوا به دستور آن مار کذایی، چنانکه در تورات آمده، میوه‌ممنوعه را چشید و خورد و به شوهرش، آدم، داد که بخورد. بدین ترتیب خشم خداوند را که میوه را ممنوع کرده بود، برانگیخت. آدم و حوا را از باغ عدن براند و ما هم پس از هفتاد هزار نسل فرزندان آن دو، هنوز مورد بخشش خدایی قرار نمی‌گیریم، هنوز به باغ عدن راهمان نمی‌دهند.

بخشایندگی و مهربانی خداوند - که این همه به مغزمان می‌چنانند - بدانجا نرسیده که پس از دو میلیون سال، ما را که در گناه آدم و حوا هیچ نقشی نداشتیم، مورد بخشش قرار دهد و دروازه‌های باغ عدن را برویمان بگشاید... ای زیبای زیبایان، آیا می‌خواهی برایمان از این سر الاسرار پرده برافکنی و به ما بگویی قضیه از چه قرار بود. چگونه آن مار کذایی حوا را گول زد و به انحراف کشاند. مار که فاقد آن دانایی است که حوای دانا را بفریبد.

ابلیس، گویی از پیش انتظار این پرسش را داشت:

- درست می‌گویی، مار توانایی‌هایی دارد. اما موجودی است عقب‌مانده، مغزش این قَدَرها کارایی ندارد.

- پس چگونه توانست... حوا را بفریبد؟

- او نبود، چنین زیرکی و دانایی، از مار بر نمی‌آید.

- پس کی بود؟

- خودم بودم که می‌خواستم به داد حوا برسم، به او دل و جرات دهم که این گام دلیرانه را بردارد. این ادعا که من مار بودم، تهمت بی‌شرم و حیای خدایی است. شایعه‌پراکنی از خصال اوست. آب را گل‌آلود می‌کرد که ماهی بگیرد. به من افتراء وارد آورد که مار هستم، دیو هستم، عفریت هستم و نظیر این‌ها...

در این میان همان مرد دانا و شیرین‌سخن و بذله‌گو - که نامش عبید زاکانی بود - از جا برخاست و پرسید:

- خداوند تبارک و تعالی هیچ آینه‌ای نداشت؟ اگر آینه داشت و قامت واندام خودش را در آن می‌دید، هرگز ادعا نمی‌کرد که تو ماری، دیوی، عفریتی... به زبان خود می‌گفت که به حسن بی‌نظیری.

وقتی قاه قاه خنده مرتدین حاضر در جلسه پایان یافت، ابلیس نیز، با تبسمی دل‌نشین

به گفتارش ادامه داد.

- بدانید و آگاه باشید که من، از مقام بالا، به بشریت نمی‌نگریستم. حوا و آدم را بینهایت دوست داشتم اما به حوا نزدیک‌تر بودم. به هر صورت نمی‌خواستم آن دو و نسل‌های بعدیشان در باغ عدن بمانند، تنها بدین شرط که خوراک اصلی‌شان سوسک و موش و زالو و مار و عقرب بماند. من بر خلاف خداوندتان که پیوسته شکمش را با گوشت کباب گوسفند و گاو سیر و فربه نگاه می‌داشت، پیوسته گیاه‌خوار بودم و هستم. حتی برگ و پوسته شاخه‌ها و ریشه درختان می‌خوردم، اما اجازه نمی‌دادم برایم گاو و گوسفندی را که به اندازه خودمان عصبی و حساس و به اندازه خودمان به زندگی علاقمند است به زمین‌اندازند، گردن زنند، شکمش را پاره کنند تا من آن را بی‌لعم. بر این باور بودم که اگر به آدمی زاد گوشت حیوانات بی‌آزار بخورائیم آن دل‌رحمی و همدردی را که باید از خواص جامعه انسانی باشد، از او ربوده‌ایم. با قتل عام و کشتار حیوانات، انسان را به ظلم و خون‌ریزی دل و جرات داده‌ایم. نتیجه‌اش همین می‌شود که در جوامع امروزی هم هست. انسان‌هایی می‌آیند و نه تنها یکی دو تا را، بلکه ملتی را به کشتار می‌دهند. قتل عام و خون‌ریزی به امور روزانه تبدیل می‌شود. خداوند بر این‌اندیشه بود که انسان باید گوشت‌خوار باشد. گوشت و پیکر و اندام حیوانات حاوی موادی است که، بدون آن، انسان زنده نخواهد ماند. چنانکه نسل گرگ و شیر و پلنگ هم بدون خوردن گوشت حیوانات دیگر، بر خواهد افتاد، پافشاری من این بود که انسان بدون این چاقوکشی و خون‌آشامی هم زنده می‌ماند، البته، صد البته، باید نوع دیگری تغذیه را رواج داد که خوراک انسان همه جانبه باشد و کمبود نماند. در همان باغ کذایی عدن، گندم و جو و حبوبات و برنج بود، فراوان هم بود. اما خداوند با قاطعیت مرموزی آن را حرام و ممنوع کرده بود. آدم را تهدید کرد که اگر بدین میوه ممنوعه نزدیک شود، چنین و چنانش خواهد کرد. شاید از آن بیم داشت که اگر آنان یک بار



چون و چرا بگویند و فرمانش را نپذیرند، یاد می‌گیرند در آینده هم از آن عدول نکنند. از طرف دیگر معروف بود که آن میوه - یا میوه‌های ممنوعه - عقل و شعور می‌آورد و معرفت می‌آفریند، تا جایی که شناخت و معرفت انسانی، شناخت و معرفت خدا - و من - را پشت سر خواهد گذارد، در بسیاری موارد، تاکنون پشت سر گذاشته است.

ابلیس کمی سکوت کرد. دستش را به گیسوان زیبا و دل‌فریش مالید، گویی این زیبای زیبایان خودش را ناز می‌کند. وقتی دستش به بالا بود زیبایی زیر بازوان و زیر بغلش، جلاء و درخشانی ویژه‌ای داشت، از آن کنار برآمدگی پستانش نیز به چشم می‌خورد و چه دل‌های فراوانی می‌ربود و می‌فریفت. در جمع مرتدین بودند کسانی که شهوت مردانه‌شان چیرگی می‌یافت، نگاهشان هیز بود و چشم و دل می‌چراندند. الحق و الانصاف که آن زیبایی هوس‌انگیز را دیدن و بر هوس خویش چیره ماندن، دل شیر می‌خواست. برخی آن را داشتند، برخی دیگر اختیارشان دست خودشان نبود. ابلیس هم می‌دید که برخی در هوس او، در حال فرو پاشیدن‌اند، بروی خودش نیارود و اظهار داشت:

- مابقی داستان را از من نخواهید. نمی‌خواستم پشت سر کسی که در اینجا نیست که از خودش دفاع کند، این همه بد بگویم. داستان در کتاب آسمانیتان هم آمده است. اگر می‌خواهید خودتان بخوانید.

در اینجا یک مرد موقر، با چهره‌ای جو‌گندمی، که پوشش خاخامی هم داشت به میان گفتار آمد، برخاست و گفت:

- من خاخام هستم، بهتر است بگویم خاخام بودم. تا این که دریافتم، تضادهای درونی دین مبین را. گاهی در کتب آسمانی ما داستان یا افسانه‌ای می‌آید که چیزی بگوید، اما عکسش را می‌گوید. از ابلیس عزیزم - که تازگی، از همه روی برتافته و با او بیعت کرده‌ام - اجازه می‌خواهم، این بخش مهم تورات را بخوانم... نه اصلاً

لازم نیست بخوانم، آن را که بارها خوانده‌ام، از بر دارم. می‌توانم شرح دهم. ابلیس به او اشاره کرد که بخواند، این داستان را که بخشی از دستور جلسه، و خواندنش ضروری است.

- پیش از این توضیح دهم که به بهشت و دوزخ دیگر عقیده ندارم، همه‌اش افسانه است. هیچ چیز نمی‌تواند - آنطور که به مغزمان می‌چپانند - باشد. بهشت و دوزخ البته هست، اما همین جا، در جریان همین زندگی خاکی است. هر کس از شکم مادر زاییده شود، یا در بهشت زندگی خواهد کرد یا در جهنم، گاهی نیز در هر دوشان. اما بگذریم. افسانه‌ای که مورد قبول توده‌های وسیعی انسان‌ها قرار گیرد، در پیوند با ذهنشان، هسته‌هایی از واقعیت را در خود می‌پروراند و رشد می‌دهد... به این هم فعلاً کاری نداشته باشیم. پیردازیم به افسانه‌های دینی و کلام و ادعایشان. به هر صورت توجه داشته باشیم که هر دین و آیینی، نیاز به حماقت بشریت دارد، نیاز به باور خلق الناس دارد. در اینجا فراوان نشسته‌اند مرتدان عزیزی که در گذشته از پیروان عیسی بن مریم بودند. عیسی بن مریمی که اصلاً وجود خارجی نداشت و با این که وجود خارجی نداشت آنقدر درباره‌اش، در گفتار و پیامش گفتند که وجود خارجی یافت. این جماعت کتاب مقدسی آوردند که جمله‌ای معروف از آن را تکرار کنم: «خوشا به حال مسکینان - در روح - زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است». یعنی این که بهشت را برای الاغ‌ها ساخته‌اند، یعنی این که راه به بهشت از حماقت می‌گذرد. اگر دانش بجویی و به دنبال معرفت روی، حسابت پاک است، جایی در بهشت نداری. آیا شگفت‌آور نیست که این همه خاخام و کشیش و ملا خود را دانا می‌دانند و می‌خوانند، گمانشان بر این است که به بهشت خواهند رفت و بهترین کاخ‌های آنجا، برای آن‌هاست. به تضادی که در این‌اندیشه هست توجه کنیم، اگر بهشت مسکن و مأوای الاغ‌هاست، بگویند، به چی اعتراف می‌کنند؟... حالا برگردیم به اصل قضیه: این

که اگر آدم و حوا این اندرز - اجتناب از خوردن میوه ممنوعه - را می‌پذیرفتند، هر دو، یکی بیش از دیگری، ابله و نادان می‌ماندند و ما فرزندان‌شان هنوز هم شعور الاغ داشتیم، تنها دلمان بدان خوش بود که «در فردوس برین جایمان بود». حالا به این حساب برسیم که گنه آدم و حوا بود که «بدین دیر خراب آبادمان آوردند». در تورات مقدس ما به صراحت آمده است که آدم و حوا در باغ عدن بودند. خداوند اجازه داد و گفت «از همه درختان باغ بی‌ممانعت بخورید، اما از درخت معرفت نیک و بد، زنهار مخورید». اما شیطان عزیزمان، این زیبایی زیبا را که روی آن سکو نشسته و چنان زیباست که زیبایی هزاران ملکه زیبایی و جاهت، در کنارش پشیزی نمی‌ارزد و بدگویان، او را «مار» خواندند، آری همین شیطان در قالب یک مار، به زن گفت «آیا خدا حقیقتاً گفته است که از همه درختان باغ مخورید؟» زن به مار گفت «میوه درختان باغ می‌خوریم، لکن از میوه درختی که وسط باغ است [درخت معرفت] مخوریم و آن را لمس نکنیم. مار به زن گفت... خدا می‌داند در روزی که از آن بخورید، چشمان شما باز می‌شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود. و چون زن دید که آن درخت برای خوراک نیکوست... و دانش‌افزا، پس، از میوه‌اش گرفته بخورد و به شوهر خود نیز داد...». آن چه در اینجا برایتان نقل می‌کنم طابق النعل بالنعل در کتاب مقدس تورات، بخش پیدایش، آمده و نشانه آن است که خداوند تبارک و تعالی هرگز نمی‌خواست آدمی زاد را توانایی بخشد که خود را از جهل و نادانی برهاند. در مقابل او این زیبای زیبا بود... همین زیبای زیبا...»

پیش از آن که جمله به اتمام رساند، رویش را به ابلیس کرد و گفت:

- آری تو بودی که دروازه دانش و معرفت برویمان گشودی، جنبشی به راه‌انداختی که دیگر برای خدا هم قابل بازگشت نبود. خداوند از دانش بشری بیم داشت، اما تو، ای زیبای زیبا چرخ دانش و شعور و شناخت را به گردش‌انداختی. همه ما

باید از تو - که شیطان رجیم، یا مار یا دیو - می‌نامندت، سپاسگزار باشیم، در ضمن این که باید از مادر مادران، حوای عزیز، اما ستم‌دیده هم، سپاسگزار باشیم. آفرین بر هر دوتان، ای قهرمانان تاریخ. خداوند به جانتان افتاد، در حقیقت به جان آدمی‌زاد افتاد، خداوند تبارک و تعالی از کوره در رفت، به خشم و دیوانگی دچار شد. آدم و حوا را از باغ عدن بیرون‌انداخت، چه خوب که بیرون‌انداخت، آن بهشتی که بهشت حماقت است، ارزانی خودش... و عمه‌اش! تبعید از باغ عدن بزرگترین مجازاتی بود که از دستش برآمد. اما آدمی‌زاد پُرسنده و تشنه دانش و معرفت، از آن پشیمان نیست. بشریت، خردمندترینشان، بارشان را روی کول گرفتند و رفتند و «عطایش را به لقایش بخشیدند». عده‌ای پیشانی کبره‌بسته می‌کوشند بدانجا بازگردند، بگذار باز گردند. الحق و الانصاف جای اینان در همان جاست.

بعد کمی سکوت کرد و دست‌هایش را به هم مالید و انتظار واکنش حضار داشت که تنها واکنششان این بود که باز هم سکوت کنند و دنباله گفتار خاخام را بشنوند:

- گمان می‌کنم که امروز آنجا نشسته، ترقی و پیشرفت و دست‌آوردهای بنی‌آدم را می‌بیند، از خشم و دیوانگی آن روزش پشیمان است. می‌داند که خشم و غضب، نشانه از دست دادن تعادل اعصاب و آغاز تمام نابخردی‌هاست. اما به هر تقدیر آدمی‌زاد راهش را معین کرد و در پیش گرفت و خداوند، هر چه نداند، این را می‌داند که این راهی که آدمی‌زاد در پیش گرفته، بازگشتنی نیست.

ابلیس که روی سکویش نشسته بود، به گفتار خاخام اسبق گوش فرا می‌داد و ساکت بود، در اینجا، اما از سکوت کوتاه او استفاده کرد و گفت:

- آفرین، چه خوب و کوتاه لبّ مطلب را بیان کردی.

بسیاری حضار، گویی به یک زبان، به ابلیس پاسخ دادند:

- آفرین بر خودت که ما را از منجلاب رهانیدی، از چاه تاریک بی‌عقلی و

بی‌شعوری، بی‌رومان آوردی. تمام روشنایی‌های تاریخ از تست، با این همه، بشریت، چشم بسته، اتهامات خداوند، نسبت به تو را پذیرفت و آن همه لعن و نفرین و بد و بیراه نثار کرد. ما مرتدین که در اینجا گرد آمده‌ایم، در پیشگاه تاریخ از تمام زشتی‌هایی که به تو نسبت دادیم، پوزش می‌طلبیم... و این پوزش ما بنام تمامی جامعه بشریت است، به نام بی‌خبران و ندانم‌کارها هم هست. به نام آن پیشانی کبره‌بستگان هم هست. آنها نیز قربانی کلاهی هستند که بر سرشان گذاشته‌اند، در اصل بی‌گناهند، تنها گناهشان این که ندانند چه می‌کنند و چه می‌گویند.

یکی از آنان دایره بحث را باز هم گشود و پرسید:

- ای زیبای زیباپانمان، باز هم بگو! ماجرای گندم، میوه ممنوعه به کجا کشید. خورد و خوراک انسان از آن پس چگونه بود. آیا خوردن آن میوه، دانش و شعور و معرفت آدمی‌زاد را افزایش داد؟

ابلیس می‌خواست پاسخ دهد، اما یکی از حضار از او پیشی گرفت. سعدی او را به خوبی می‌شناخت. همان خواجه عبدالله انصاری بود.

- باقی مانده حکایت از این هم که تاکنون بود، مهیج‌تر و پر آب و تاب‌تر بود. از آن پس بود که بشریت خوراکش را نه تنها برای سدّ جوع می‌خورد، بلکه از آن لذت هم می‌برد. زالوها و سوسک‌هایی که در پیش می‌خورد، کثیف و آلوده بودند، حالش را به هم می‌زدند. گندم و سایر غلات و حبوبات، اما، تندرستی می‌آورد. بشریت آموخت چگونه آن را بپروراند و در نوع خوراکش آن همه تنوع بیافریند. از خود پرسید چگونه این خوراک را متنوع سازد و گسترش دهد. همین پرسش آغازی بود برای پرسیدن‌های نوین. به انسان هنر زیستن و جستجوی زیست با کیفیت بهتر آموخت، آموزشی بود که دیگر فراموش کردنی نبود. من از خود بگویم. برخی از شما شرح حال و خلاصه گفتارم را می‌شناسید. به قلم دست بردم، آن همه

الهی، الهی، هزاران بار الهی گفتم. آنها که «الهی نامه» ام را خوانده‌اند، می‌دانند چقدر الهی، الهی گفتم و مدح و ثنای اله العالمین گفتم. پاسخی نمی‌آمد. روزی در گفتگو با خدا به او گوشه‌ای زدم و گفتم:

الهی! گفتمی مکن و بر آن داشتی

و فرمودی بکن و بگذاشتی

الهی! اگر ابلیس، آدم را بدآموزی کرد،

گندم او را که روزی کرد؟

خداوند باری تعالی متوجه کنایه‌ام نشد و بلایی به سرم نیاورد. اما ابلیس، این دانشمند دانشمندان، به ما آموخت - و این در کتب آسمانی توحیدی هم مستند است - که دیگر ناگزیر نیستیم جنازه حیوانات را خوراک خود سازیم، از این همه نکوهیده‌تر، خودمان آنها را به قتل برسانیم و بالفور جنازه‌شان را ببلعیم. این همه گیاه هست، فَتّ و فراوان، با انواع مواد لازم غذایی. چرا باید به جان میلیون‌ها موجود زنده که به ما آزاری نرسانده‌اند بیفتیم. این زیبای زیبایان به ما پرورش، دروی گندم و جو و شاهدانه و ذرت و برنج و عدس و نخود و لوبیا آموخت. اول آسیاب آورد که آرد کنیم. آب بدان افزود که خمیرش کنیم، تنور آورد که نان سازیم، پخت و پز این همه شیرینی‌ها... همه‌اش همت انسانی بود، اما تلنگر اصلی را ابلیس زد. من که آن همه الهی... الهی گفتم، روزی به فکر رسید از الله بپرسم، گندم ما را که روزی کرد؟ جوابی نداشت و من دیگر در انتظار پاسخ او نیستم. اگر هم به دنیا بازگردم و به قلم دست برم، دیگر الهی... الهی نخواهم گفت، هر چه بگویم در سپاس این زیبای زیبایان، خواهم گفت.

خواجه عبدالله هر چه می‌گفت زیبا و شمرده می‌گفت، گفتارش به آسانی به گوش حضار فرو می‌رفت. یکی از آنان از سکوت کوتاهش استفاده کرد و پرسید:

- آیا تو در الهی‌نامه‌ات، در مناجات‌نامه‌ات، باز هم الله را مورد مؤاخذه قرار دادی؟

- آری، اما نه چنان که در دل داشتیم. شاید از او می‌ترسیدم. بدبختانه کوتاهی کردم، هر چه هم که گفتم، در لفافه گفتم تا روزگرم را سیاه نکند. چنان گفتم که رندان بفهمند و به روی خود نیاورند. اما ته دلم این بود که هر چه بد کنم یا خوب، اراده خود اوست، پس ثواب و گناه من چیست. روزی به درگاهش، درکوب زدم که «الهی! آن را که تو خواهی، آب در جوی روان است، و آنرا که تو نخواهی چه درمان است؟»

و یا این که «الهی!

«چون همه آن کنی که خواهی، از این مفلس بیچاره چه خواهی؟»

و یا این که «الهی! چون با تو ام، از جمله تاجدارانم، تاج بر سر

و اگر بی تو ام، از جمله خاکسارانم، خاک بر سر

ای دیر خشم و زودآشتی! آخر در نومیدی مرا بگذاشتی»

و بار دیگر خدا را مخاطب قرار دادم:

«الهی! ارت بشناسم، حیران کنی،

ورت شناسم ویران کنی.

ور قصد تو کنم، بر من تاوان کنی

ور باز گردم، بی قرار کنی.

درمانم در تو! هیچ ندانم که چون کنی»

گاهی حکمت خداوند را مورد پرسش قرار می‌دادم:

«الهی! تو دوستان را به خصمان می‌نمایی، درویشان را به غم و اندوهان می‌دهی!

بیمار کنی و خود بیمارستان کنی!

درمانده کنی و خود درمان کنی

از خاک آدم کنی و با وی چندان احسان کنی!

سعادتش بر سر دیوان کنی!

و به فردوس او را مهمان کنی

مجلسش روضه رضوان کنی

ناخوردن گندم با وی پیمان کنی! و خوردن آن در علم غیب پنهان کنی!

آن که او را به زندان کنی و سال‌ها گریان کنی!

جباری تو! کار جباران کنی! خداوندی! کار خداوندان کنی!

تو عتاب و جنگ، همه، با دوستان کنی!»

بیش از این نگفتم و عمرم به پایان رسید، اما سفارشم به بازماندگان این است زبان بگشایند، اگر تنها یک نفر زبان بگشاید، حسابش پاک است، تکه پاره‌اش می‌کنند، اما اگر جملگی بگشایند کاری از او ساخته نیست، ناگزیر است دوکانش را تخته کند، پی کارش برود. یک زبان سرخ، یک سر سبز می‌دهد بر باد. اما سرهای سبز بر باد نمی‌روند، اگر جملگی زبان‌های سرخ به حرکت درآیند... دیگر عرضی ندارم، وقتتان را بیش از این نمی‌گیرم، خوشحالم که مرا این همه تحمل کردید.

ابلیس از پایان گفتار خواجه استفاده کرد و به گفتگو ادامه داد:

- آفرین بر این همه سخنگویی و شیرین‌زبانی که میانتان هست. خلاصه داستان این بود که در این مجلس مطرح گشت. فقط بدان بیافزایم که من و الله با آرامش زندگی می‌کردیم. هرگز پیش‌بینی نمی‌کردم که پس از آفرینش آدم و حوا آن همه کشمکش و افتراق و کدورت به پیش آید. به هر صورت پس از میلیون‌ها سال زندگی مشترک، از اطاعت مطلق سرباز زدم و اسبابم را جمع کردم و رفتم. از دخترانم، تمام زنان جهان می‌خواهم که به سرافکندگی و اطاعت مطلق نسبت به مردان تن در ندهند، اسبابشان را جمع کنند و بروند و پشت سرشان را هم نگاه نکنند. راه‌هایی‌شان از آن زندانی که خداوند گرفتارشان کرد، سرپیچی از هر نوع تبعیض انسانی است. برنامه زندگی و هستی‌شان را به گونه‌ای ترتیب دهند که وابسته نباشند. از من سرمشق بگیرید، هیچ بلایی به سرتان نمی‌آید...



در اینجا دوباره سکوت کوتاهی کرد، جرعه‌ای چای دارجلینگ قورت داد و اضافه کرد:

- باز هم بگذارید اشاره‌ای به روند جدایی خود با الله کرده باشم. خداوند آرام نشست. پیوسته بمباران تهدیدهای او بودم. پیام‌هایی هم می‌فرستاد که برگردم. در این میان ملائکه مقرب او - بیشتر از همه‌شان، آن پادو و خبرچین کذایی که خود را «مهبط انوار الهی و محل وحی و الهام او» تصور می‌کرد، دست به کار بود. الله توسط جبرائیل پیام داد «اگر از اعمال شنیع و گستاخی نسبت به من اظهار ندامت کنی، راهت به سوی من باز است... این درگه ما درگه نومیدی نیست، صدبار اگر توبه شکستی، باز آ». پیام شفاهی توسط جبرائیل، که حافظه‌اش کار نمی‌کند و خبرها را وارونه انتقال می‌دهد، درست نبود. کتباً به خداوند نوشتم «راه او هم به سوی من باز است، این درگه من نیز درگه نومیدی نیست، اگر عقلش دوباره به جا آید، و از کردار نابخردانه‌اش پوزش بطلبد و از این پس از تبعیض میان زن و مرد دست بشوید، و روی برتابد، از آن هم گذشته برخی آدم‌ها را، از جمله دلال‌هایی را که خود را پیامبر می‌نامند، بر اکثریت بشریت مسلط نسازد، از نظام بردگی و آقا بالاسری صرفنظر کند و مقام و مرتبه انسان را یکسان بگذارد، هر گونه برتری طبقاتی را غیرممکن سازد، ... راهش به سوی من باز است. از کینه و نفرت به او دست بر خواهم داشت. این تنها شرط من است که یک گام هم از آن به عقب باز نخواهم گشت.»

در چهره زیبایی زیبایان، کمی تلخی و رنج نمایان شد. کنجکاوان پرسیدند:

- بعدش چی شد؟
- دیوانه‌تر و خشمگین‌تر رفتار کرد. نسبت به من کاری از دستش ساخته نبود، تمام کاسه کوزه‌ها را بر سر آدمی‌زاد شکست که اصلاً روحش از ماجرا بی‌خبر بود. شنیدم، چنان به غرش درآمد که آسمان قلبه، از همان زمان از او آموخت که

چگونه عربده بکشد، سیل و زلزله به راه انداخت، به کوه‌ها آتش دمید که آتشفشان بیافریند، گله‌ها را آتش زد، خوراک آدمی‌زاد را که بعضاً غلات و حبوبات و میوه‌جات، اخیراً کاشته در زمین، شده بود، نیست و نابود کرد، تا انسان گرسنه بماند و از قطحی بمیرد... آن تهمت‌هایی هم که به من زد، در پیش گفتم. این را هم اضافه کنم که هر بلایی وارد آورد، بر سر ناتوانان فرود آورد. توانمندان از آن آسیبی ندیدند، به همان گونه که امروز هم، از آن آسیبی نمی‌بینند، هدف اصلی خشم و غضب خداوند، بی‌نویانند. همه این‌ها به جای خود، جای شگفتی است که دیوانه‌وار اصرار می‌ورزد، او را «عادل» بخوانند.

یکی از علماء و فلاسفه شرق که همگی می‌شناختند، به میان گفتگو دوید و او را که از هیجان و اندوه به آرامی می‌گرایید، آسوده کرد.

- همه ما این نابخردی‌ها و نابسامانی‌ها را تجربه کرده‌ایم و بدین دست یافته‌ایم که بشریت از تاریکی گریزان است، روشنایی می‌طلبد. شکست خداوند، در این نزاعی که به راه انداخته، قابل پیش‌بینی است. روزی، حتا، پیشانی کبره‌بستگان نیز به خود خواهند آمد و دیگر زورگویی‌اش را، ناسزاگویی و فحاشی‌هایش را، افترا و تهمت‌هایش را باور نخواهند کرد و او کم‌کم دچار ندانم‌کاری کامل شده، از این در به آن در می‌زند و فایده‌ای ندارد... اما بگو، بدانیم که شما، الله و تو، وقتی تصمیم به آفرینش انسان گرفتید، حسابش را نمی‌کردید که روزی انسان در مقابل الله ایستادگی کند.

و ابلیس بلافاصله دنبالش را گرفت و گفت.

- نه هرگز حسابش را نمی‌کردیم کار بدین جا رسد که رسیده، اما از سوی دیگر، بسیار، بسیار خوب است که به اینجا رسیده. دورنمای تاریخ انسانی روشنایی است، نه تاریکی.

از چهره زیبایش، هم غم‌زدگی می‌نمود، هم شادی. نوری که به او تابیده بود رو به

خاموشی می گذاشت، این جلسه مرتدین با طلوع آفتاب آغاز شد و با غروب آفتاب می رفت که پایان یابد. اما جلسه ای بود که با تمام دشواری ها، به حضور در آن می ارزید.

پیش از پایان جلسه، سخن سرای نامداری، از شهر قزوین - عبید زاکانی - برای نخستین بار از جا برخاست و اجازه سخن خواست.

- می خواهم بدانم که آیا حضرات احدیت، پس از جدایی از تو - زیبای زیباییان - روایط جنسی دیگری برگزید و یا به کلی عَزَب ماند؟ مرا ببخش که بی پرده و بی رودربایستی می پرسم.

ابلیس انتظار چنین پرسشی نداشت اما نمی خواست آن را بی پاسخ بگذارد.

- آماده چنین پرسشی نبودم. اما ناگفته نمی گذارم، در دنیای ما امکان زناشویی مجدد نبود. خداوند و من، تنها و یگانه بودیم. شاید باور به توحید از همین جا آمده باشد. به هر صورت خداوند - پس از جدایی از من - کوشید، برای اطفاء شهوت مردانه، یقه مخلوقین مرا گیرد. او در اینجا نیست که از خود دفاع کند. بروید، به کتاب مقدس - باب « حزقیال » مراجعه کنید. یهودیان کتاب مقدس را تقدیس می کنند، مسیحیان به همچنین. مسلمین هم آن را کتاب آسمانی می نامند. بنابر باورشان کتاب مقدس، یا کتاب آسمانی دروغ نمی گوید.

در این میان یک شاخام اسبق، از شهر اورشلیم، اجازه خواست از کتاب « حزقیال » باب ۱۶ آیات ۵ تا ۳۶ را قرائت کند.

- ندای خدای چندین و چند میلیون ساله به یک دختر جوان مخلوق خدا و شیطان است. به این دختر جوان دل بسته بود و به همبستری او با انسان های نظیر خود، حسادت می ورزید. توجه کنید به تهدید و خشم حاسدانه او که در این آیات با صراحت آمده است: « چشمی به تو شفقت ننمود و بر تو مرحمت نفرمود... در روز ولادتت جان تو را خوار شمرده، تو را به روی صحرا انداختند و من از تو گذر

نمودم و تو را در خونت غلطان دیدم. پس تو را گفتم، ای که به خونت آلوده هستی! زنده شو و تو را مثل نباتات صحرا، بسیار افزودم، تا نمو کردی، بزرگ شدی و به زیبایی کامل رسیدی. پستان‌هایت برخاسته و موهایت بلند شد. لیکن برهنه و عریان بودی... اینک زمان تو، زمان محبت بود. پس دامن خود را بر تو پهن کرده، عریانی تو را مستور ساختم. با تو قسم خوردم و با تو عهد بستم و از آن من شدی، و تو را با آب غسل داده، تو را از خونت طاهر ساختم... و تو را با لباس‌های قلاب‌دوزی مجلس ساختم... و تو را به زیورها، زینت داده، دستبند بر دست و گردن‌بند بر گردنت نهادم... پس با طلا و نقره آرایش یافتی و آرد میده و عسل و روغن خوردی و بی‌نهایت جمیل شده، به درجه ملوکانه ممتاز گشتی و آوازه تو، به سبب زیبایی‌ات در میان امت‌ها شایع شد... اما بر زیبایی خود توکل نمودی و به سبب آوازه خویش زناکار گردیدی و زنای خویش را بر هر رهگذری ریختی و از آن او شدی. و از لباس‌های خود گرفتی و مکان‌های بلند رنگارنگ برای خود ساخته، بر آنها زناء نمودی... و زیورهای زینت خود را، از طلا و نقره گرفته، تمثال‌های مردان را ساخته، با آن‌ها زناء نمودی... و پسران و دخترانت را که برای من زاییده بودی، گرفته، ایشان را ذبح نمودی... و در تمام رجاسات و زنای خود، ایام جوانی خود را، حینی که عریان و برهنه بودی و در خون خود می‌غلطیدی، به یاد نیاوردی... بر سر هر راه، عمارات بلند خود را بنا نموده، زیبایی خود را مکروه ساختی و برای هر رهگذری، پاهای خویش را گشوده، زناکاری‌های خود افزودی... چونکه سیر نشدی، با بنی‌آشور نیز زناء نمودی... دل تو چقدر ضعیف است که تمامی این اعمال را که کار زن زانیه سلیطه می‌باشد، به عمل آوردی، ای زن‌زانیه که غریبان را به جای شوهر خود می‌گیری! به جمیع فاحشه‌ها اجرت می‌دهند، اما تو به تمامی عاشقانت اجرت می‌دهی... در اینجا وقت حضار را بیشتر نمی‌گیرم، توصیه می‌کنم این بخش از کتاب مقدس را در همان جا که هست

به دقت بخوانید. بخوانید که معشوق را که به همبستری با او علاقه‌ای ندارد به چه ناسزها، اتهامات، بدنامی‌ها و تهدیدها گرفتار می‌سازد. این تنها ماجرای نیست که به کتاب مقدس سرایت کرده و در آنجا نقل شده است. ماجراهای ننگین‌تری هم بود که خدای عز و جل مرتکب شد، اما مورد سانسور قرار گرفت و به کتاب مقدس نیامد. ماجرای که برایتان شرح دادم، مطابق النعل بنلعل در کتاب مقدس، حَزَقِیال نبی باب ۱۶ آیات ۵ تا ۳۶ آمده است. حال می‌خواهم شما را به همان کتاب، اما باب ۲۳ آیات ۱ تا ۳۵ مراجعه دهم. خداوند باری‌تعالی ماجرای دو خواهر را که متعلق به خود می‌دانست با صراحت بی‌پرده‌ای برای آدمیزاد شرح می‌دهد: «ای پسر انسان، دو زن دختر یک مادر بودند. و ایشان در مصر زنا کرده، در جوانی خود زناکار شدند و در آنجا سینه‌هایشان را مالیدند و پستان‌های بکارت ایشان را فشردند. و نام‌های ایشان، بزرگتر اُهلّه و خواهر او اُهلویه بود و ایشان از آن من بوده، پسران و دختران زاییدند... اُهلّه از من رو تافته، زنا نمود... به جمیع بزگزیدگان بنی‌آشور، فاحشگی خود را بذل نمود و خود را ... نجس می‌ساخت... ایشان در ایام جوانیش با او هم‌خواب می‌شدند و پستان‌های بکارت او را فشرده، زناکاری خود را بر وی می‌ریختند. لهذا من او را به دست بنی‌آشور ... تسلیم نمودم که ایشان عورت او را مُنکشف ساخته... بر وی داوری نمودند... و چون خواهرش اُهلویه این را دید، در عشق‌بازی خویش از او زیادت‌ر فاسد گردید... و دیدم که او نیز نجس گردیده و طریق هردوایشان یک بوده است... و پسران بابل نزد وی در بستر عشق‌بازی در آمده، او را از زناکاری خود نجس ساختند... و چون که زناکاری خود را آشکار کرد و عورت خود را مُنکشف ساخت، جان من از او متنفر گردید، چنان که جانم از خواهرش متنفر شده بود. اما او ایام خود را که در آنها در زمین مصر زنا کرده بود به یاد آورده، باز زناکاری خود را زیاد نمود... بنا بر این ای اُهلویه، خداوند یهوه چنین می‌فرماید: اینک من عاشقانت را... بر ضد تو

برانگیزانده، ایشان را از هر طرف بر تو خواهم آورد... و من داوری تو را به ایشان خواهم سپرد... و من غیرت خود را بر ضد تو خواهم برانگیخت تا با تو به غضب عمل نمایند و بینی و گوش هایت خواهند برید... و لباس تو را از تو کنده، زیورهای زیبای ترا خواهند برد... و تو را عریان و برهنه وا خواهم گذاشت... و چون که به طریق خواهر خود سلوک نمودی، جام او را به دست تو خواهم داد... جام عمیق و بزرگ خواهر خود را خواهی نوشید... و آن را تا ته خواهی آشامید و خرده‌های آن را خواهی خایید و پستان‌های خود را خواهی کند.

در اینجا ابلیس - این زیبای زیباپان - کمی رنجور و خشمناک به نظر می‌آمد و می‌خواست به این موضوع خاتمه بخشد.

- بیش از این نگوئید. خداوند پیر و کاهل نمی‌توانست این حقیقت را بپذیرد که برای یک زن زیبای این جهان، تحفه جالبی نیست. اعصابش را از دست داده بود. با این که عمل خودش زناکاری محض بود، مخلوقین را متهم به فحشاء و زناء می‌کرد. ابلیس بعد از پایان این جملات، حضار این جلسه را که از فساد اخلاق الهی مات و مبهوت بودند مخاطب قرار داد.

- بیش از این سرتان را درد نمی‌آورم. به گفتارمان، روزی دیگر، در جایی دیگر ادامه خواهیم داد. شب همگی مرتدین به خیر.

کم کم تاریک شده بود، فضای مونت اورست دگرگون می‌شد، گویی از درون برف‌های آن کوه بی‌مانند، ارواح برمی‌خواستند. ماه هم که از خجالت پنهان شده بود، رویی نشان می‌داد. حضاری که در آنجا جمع بودند پیچ پیچ کنان، اسبابشان را جمع کردند و روی کول گذاشتند که بروند. در تمام چهره‌ها هزاران پرسش جدید نمایان بود، که از یک پرسش آغاز شده بود. پاسخ این هزاران پرسش را که هر کدامشان، هزار پرسش نوین می‌آفریدند، کی خواهد داد؟

برخی از مرتدین، پیش از آن که دامنه اورست را ترک کنند، از ابلیس پرسیدند «جلسه

بعد در کجا؟» زیبای زیبایان نوک انگستان خود بوسید و آن بوسه را به سوی پرسندگان فوت کرد و بعد با انگشت نشانه‌اش جهت شمال را نشان داد.





## روایت نهم

مرتدین و ابلیسیان می دانستند و یا دست کم حدس می زدند که جلسه بعد کجاست. بیشترشان که سنّ و سالی هم داشتند به سمت شمال، به سمتی حرکت می کردند، که سعدی - با وجود جهان گردی و جهان شناسی اش، هنوز نمی شناخت، دامنه کوه های افسانه وار هیمالیا بود، از آن که بالا می رفتی نفّست بند می آمد. چه بسا آدم های پر دل و جراتی در این راه جان باختند. مرتدین اما، از شوق زیارت دگرباره، از نا و نفس نمی افتادند. سخت ترین جان کندن ها به دیدار ابلیس می ارزید. به زمین می افتادند و برمی خاستند، پایشان پیچ می خورد و خراش می یافت، عین خیالشان نبود، دوباره شفا می یافتند.

رسیدند به پشت بام دنیا، دیار و سرزمینی که از همه جای دنیا بلندتر بود. از آن طرف فوجی یاما را می دیدی و از این طرف مشهد و قم و کربلا و نجف و مدینه و سامره و کاظمین را، با گنبد های طلائی شان. حیف که آن طرف ترش گنبد طلائی نداشت، اگر داشت، آنجا را هم می دیدی.

هوا سرد و یخبندان بود، همه چیز به سپیدی می گرایید، اما برف نمی آمد. برف باید از ابر بیارد، ابر اینجا پایین تر از پشت بام دنیا بود. باید باز هم بالا روی، راه های لیز و یخبندان را پشت سر بگذاری. این طرف و آن طرف کوره راهی که از آن به بالا می رفتی، دره های بسیار عمیق بود. باید مواظب باشی که لیز نخوری و پایین نیفتی، اگر می افتادی، بزرگترین تکه بدنت که باقی می ماند، یک بند انگشتت بود و یا لاله گوشت.

اول صبح، خیلی سرد، که مثل بید می لرزیدی، اما وقتی آفتاب به بلندی می رفت و

می‌تابید، با اینکه همه اطراف یخ‌بندان بود، صورتت از سوزش تاول می‌زد. به راستی که تحمل آب و هوای هیچ جای دنیا به این سختی و خشونت نبود. سعدی و کمال‌زاده پیش می‌رفتند، با دشواری پیش می‌رفتند، اما حوصله توقف و تنفس نداشتند. مرتدین دیگری هم که در راه بودند، با دشواری‌ها دست و پنجه نرم می‌کردند.

چشمشان به عبید زاکانی - آن شیرین‌سخن قزوین افتاد که هن هن کنان به آنان لب‌خند می‌زد و گاهی هم برایشان لطفیه‌هایی می‌آورد که دلشان را شاد می‌کرد و از خستگی و کوفتگی منصرفشان می‌ساخت. سعدی دیگر نای نفس کشیدن نداشت و نمی‌توانست قدم بردارد. هر چه باشد، صد و شش سال از عمرش می‌گذشت. خسته و کوفته بود. هر گامی برایش تنگی نفس می‌آورد. اما نمی‌خواست خود را از نا و نفس بیندازد. با صدای ضعیفی آواز می‌داد:

- هر گام که برداری، مضرّ حیات است و چون بگذاری، مژدد درد. پس در هر قدمی دو ذلت موجود و بر هر ذلتی کفری واجب.

این جملات را چند بار تکرار کرد، هر بار ضعیف‌تر از پیش. عبید زاکانی که نزدیکش بود، و باز هم نزدیک‌تر می‌شد، اضافه کرد:

- از دست و زبان که برآید - که از عهده کفرش به درآید؟

این بگفت و نزدیکش آمد و سعدی را کول کرد و به بالا کشاند. سعدی - هن هن کنان گفت «فرزند شیرین‌سخن! چرا اسباب زحمت بشوم؟» عبید پاسخش داد «سراسر عمرمان را به حمالی گذرانیدم، این یکی به زحمتش می‌ارزد. تمام جان کندن‌هامان در زندگی سودی نداشت، اما این حمالی، خستگی زداست... این را هم بدان که کول کردن سعدی شیراز، سعادت نیست که نصیب هر کس و ناکس گردد. بگرد دور دنیا! چند نفر پیدا می‌کنی، چنین سعادت نصیبشان شده باشد؟» این گفتار بی‌غل و غش عبید، به سعدی امید و نیروی بیشتر بخشید. و در حالی که روی کول

عبید زاکانی بود، پیوسته او را تحسین می‌کرد. یک بار با هن‌هن و نفس‌تنگی به کمال‌زاده یادآوری کرد:

- بین کی اینجاست... برو اشعارش را بخوان و از حفظ کن که چگونه به ریش تاریک‌اندیشان نیش‌خند زد. مخاطب او پیوسته فهمیدگان و روشنفکران بودند. آیا داستان «موش و گربه» را نخواندی؟... اولش می‌گوید:

ای که داری عقل و دانش و هوش  
 ز من بشنو حدیث گربه و موش  
 یعنی این که پیشانی کبره بستگان و عقب‌ماندگان آن را نشنوند. در زمانه‌ای که بحث طبقاتی اصلاً مورد گفتگو نبود، تضاد طبقاتی را در جنگ گربه و موش به میان کشید... آفرین.

بعد پس از چند هن‌هن و سینه صاف کردن، و سکوتی کوتاه به گوش عبید زاکانی خواند:

- فرزند شیرین و نمکین‌زبانم. شاید، این زحمت را روزی جبران کنم.  
 در میان راه کوهنوردی رفیق دیگری یافتند که کمال‌زاده شخصاً او را می‌شناخت.  
 - ایرج عزیزم، ایرج میرزا، تو هم که، در راهی، تو هم از اصحاب ابلیسی؟  
 - مگر روی سنگ قبرم نخواندی؟

هر که را روی خوش و خوی نکوست  
 مرده و زنده‌ی من عاشق اوست  
 در آن بالا، بالاها، به شهرکی رسیدند که اسمش «مقام خدایان» بود. بسیاری از مرتدین و دل‌بستگان به ابلیس در آنجا جمع بودند. جمعیت، زیاد و زیادتر می‌شد. دخترکان، شیطونک‌ها هم فراوان، هر کدامشان، زیباتر از دیگری. لباس‌هایشان رنگارنگ و از پشم مخصوصی بود، که می‌گفتند، مادر پشم‌های دنیا و اسمش «پشمینا» است. این البسه به اندام آنان جلوه و جلال ویژه‌ای می‌بخشید. چنان هوس‌انگیز بود که هیچ‌گاه و هرگز سیر نمی‌شدی. «هوس‌انگیز» در اینجا واژه مناسبی

نیست، بهتر است بگوییم «هوس افشان» و یا بهتر «هوس فشفشان». مرتاضین هند هم هوس داشتند یک بار چهره اینان را زیارت کنند و باز هم برای همیشه روی آن تخت کذایی سوزنی دراز کشند که لابلای سوزن‌هایش مار و عقرب و زنبور لول می‌زدند. نگاهی به این لعبت‌ها به تمام زجرها و رنج‌هایی که سراسر عمرت کشیده بودی می‌ارزید. شرحش، هر چند هم با آب و تاب، برای بیان حقیقت بسنده نیست. در آن نزدیکی‌ها شان حافظ شیراز را دیدند که چشمکی به آنان زد و با علم و اشاره، ابروی کمانی یکی از آن شیطونک‌ها را نشان داد و زیر لب زمزمه کرد.

- مرغ دل باز هوادار کمان‌برویی است ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد این شیطونک‌ها با یکدیگر گفتگو می‌کردند، شوخی هم داشتند و غش غش می‌خندیدند که از میان لب‌های زیبایشان، به علت سرمای شدید، بخار و مه می‌آمد که بی‌شبهت به بخار برخاسته از طلای سفید و مذاب نبود. دلت می‌خواست دانه دانه‌های آن تنفس طلائی را در آغوش گیری.

کمال‌زاده غرق در نگرش این زیبایی محض بود و نمی‌دانست چه بگوید. تنها توانست محتاطانه، پچ پچ کنان به سعدی شیراز بفهماند که:

- ما در این مدت که با هم هستیم، خیلی چیزها آموختیم. به حقایقی دست یافتیم که دست‌یابی به آن معجزه بود. آموختنش امروز در هیچ دانشگاهی میسر نیست. باید از این لحاظ به خود افتخار کنیم. اما اگر هم هر آنچه آموختیم، نمی‌آموختیم، باز هم زیارت این زیباچهرگان به همه چیز می‌ارزید. آن دین‌زدگان و پیشانی کبره‌بستگان که اینان را ندیده‌اند، نمی‌دانند چه ندیده‌اند.

همه تازه‌رسیدگان به این زیباچهرگان چشم دوخته بودند، با سوزن و نخ چشم دوخته بودند و این چشم دوزی حد و حصری نداشت.

اما همگی اطمینان داشتند که جلسه بعدی در همین جاست. به انتظار زیارت زیبای زیبایان، ابلیس بودند که بزودی انتظارشان برآمد. حالا دیگر شمائلش نبود، خودش

بود که در آن میانه میدان برایش چارپایه‌ای آوردند، از کسی کمک نخواست، بگرفت و به رویش نشست. چند لحظه طول نکشید که سراسر میدان پر از چارپایه و نیمکت شد که همه مرتدین به رویش جای گزیدند و به ابلیس، به این زیبای زیبایان، چشم دوختند، در انتظار این که امروز کدام اسرار برایشان هویدا خواهد شد. و این زیبای زیبایان هم به خاطر سرمای آنجا، پوششی زیبا و موقر از همان جنس پشمینا بر تن داشت که نمی‌دانستی انگشتان ظریف و لطیف کدام یک از شیطونک‌ها آن را ریسیده و بافته بود. نوری را که سیما و اندام ابلیس می‌افشاند قابل وصف نبود و نیست.

سعدی و کمال‌زاده هم روی چارپایه نشستند. یک ردیف جلوترشان عاقل‌مردی که از چهره‌اش دانش و فضل و هنر می‌بارید نشسته بود. از بوی عطری که از او می‌آمد، می‌توانستی حدس زنی که همان عطار نیشابور بود که از تمام سراینندگان دنیا بهتر می‌توانست زیبایی را توصیف کند. سعدی از پشت تلنگری به شانه عطار انداخت که او هم رویش را برگرداند و به این دو «سلام علیک» کرد. پیش از این که دوباره به ابلیس چشم بدوزد به یاد آورد که:

- ما عاشق زیبایی بودیم و هستیم، اما حالا می‌فهمیم زیبایی یعنی چه. نگاهی به چهره‌اش بیاندازید، مستی می‌آورد، که هزار خمره شراب نمی‌آورد... بگذارید تکرار کنم که این زیبای زیبایان:

در سپهر حسن در برج جمال	آفتابی بود، اما بی‌زوال
آفتاب از رشگ عکس روی او	زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دل‌دار بست	از خیال زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد	پای در ره نانهاده، سر نهاد
هر دو چشمش فتنه عشاق بود	هر دو ابرویش به خوبی طاق بود
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود	مردمی، بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی	صید کردی جان صد صد آدمی

روی او در زیر زلف تابدار بود آتش‌پاره‌ای بس آبدار  
 هر که سوی چشمه او تشنه شد در دلش هر مژه‌ای صد دشنه شد  
 چاه سیمین در زنخدان داشت او همچو عیسا در سخن جان داشت او

هر چه در ستایش این زیبایی بگویم، کم گفته‌ام. هر قلمی که بخواهد این تخیلات زیبایی را به روی کاغذ بیارود، در هم می‌شکند و اگر بخواهم آن قلم را در دست گیرم و از شکستش جلوگیری کنم، نه تنها قلم، دستم هم در هم می‌شکند. شاید بتوان این زیبایی را شناخت، اما وصفش از جمله محالات است.

سعدی که خودش هم در وصف زیبایی ید بیضا داشت، در اینجا زیبایی سخن عطار را ستود و گفت

- الحق و الانصاف در وصف زیبایی، استادی. کسی نیست که به پای تو رسد.  
 - استاد نیستم، هر کس به این زیبای زیبا چشمت بدوزد به جرگه زیباستایان می‌افتد.  
 این زیبایی از گفتار من نیست، زیبایی ابلیس است که به هر گفتاری طعم زیبایی می‌بخشد.

سعدی، به علامت توافق سری تکان داد و بدین گفتار افزود:

- این زیبایی تنها زیبایی چهره و اندام نیست. زیبایی ظواهر نیست، باید بطن آن زیبا باشد. ابلیس، از درونش زیباست، گفتارش زیباست، اندیشه‌اش زیباست.  
 زیبایی‌اش به حدی است که بالاترش نیست... چرا، از آن بالاتر هم هست که تنها حکمت و معرفت اوست. و من پیوسته تکرار می‌کنم که «در سراپای وجودش هنری نیست که نیست»

حافظ هم که از چند ردیف آن طرف‌تر به گفتگوی آنان، گوش می‌داد، سری تکان داد و تکرار کرد: سعدی راست می‌گوید، «در سراپای وجودش هنری نیست که نیست» و اضافه کرد:

- حتا نوری که از این زیبایی برمی آید، با این که اینجا خیلی سرد است، همگان را گرم می‌دارد.

در این میان عبید زاکانی هم که گفتگوشان را می‌شنید، به این نکته توجه داد:

- در هر گوشه جهان، زنان ویژگی زیبایی خود دارند. این زیبای زیبايان همه گونه زیباست.

هم رومی روم است، هم زنگی زنگ هم چینی چین است، هم هندی هند

هم مصری مصر است، هم فارسی فارس

کم کم مجلس گرم شد و رسمیت یافت. همگی به جای خود نشستند و اگر جای نشستن نبود، در گوشه و کنار ایستادند و به ابلیس نظر دوختند، در این انتظار که چه می‌گوید و کدام اسرار را هویدا می‌سازد. اما او بیشتر تمایل داشت که طرح موضوع از جانب حضار صورت پذیرد.

- من منتظر پرسجوی شما هستم. شدیداً بر این نظرم که هیچ چیز پوشیدنی نیست، انسان قادر به کشف اسرار است، اما ناگزیر به آن که پیوسته پرسد و اگر پاسخی می‌شود، توضیح و اوضحات نباشد، پاسخ مشخص و دقیق به پرسشی مشخص و دقیق. آن حقیقتی که بدان با پرسش خودت دست یافته‌ای بر هزاران باوری که دیگران به مغزت چپانده‌اند، می‌چربد. پس به شما امکان می‌دهم برسید و من تا آنجا که بتوانم پاسخ می‌دهم. پاسخ من هم اگر نادرست باشد، از راه درست‌یابی منحرفتان نخواهد کرد. اگر چون و چرا بگویید، اشتباهاتی که احیاناً من هم دچارش شده‌ام، برطرف خواهد شد.

پس از این گفتار، لحظاتی با سکوت گذشت، سکوتی که دوباره با گفتار ابلیس شکست.

- مرتدین عزیز که بهترین رفقایم هستید، توصیه‌ام به شما این است که اگر هم مهر لعن و تکفیر به پیشانی‌تان کوبیده‌اند، از ارتداد دست بر ندارید. دنیایی که

می‌بینیم، با این همه عظمت و جلال و جبروتش، نه به دست «مصدقین» که با همت و کوشش مرتدین و ملحدین و مکذبین ساخته شده است. مرتد پیوسته «چرا؟» می‌گوید و مصدق به «بله بله قربان» مشغول است و این «بله بله قربان» گویان هستند که به جفنگیات دل می‌بندند و مرتدین را نفرین و شکمشان را پاره می‌کنند.

بحث این جلسه را سرانجام یک مرتد از بلاد شام آغاز کرد که کمال‌زاده او را نمی‌شناخت اما در ادوار گذشته - از جمله سعدی - معروف میان متفکرین بود، مورد لعن و تکفیر مؤمنین قرار داشت، اما جمله مرتدین می‌پذیرفتندش و گفتارش را می‌پسندیدند. نام این مرد ابوالعلاء معری بود که ابتدا به ابلیس، به نام تمام حضار، خوش آمد گفت، چند بینی در حُسن و کمال او، به زبان تازی - سرود و اضافه کرد.

- من خود زندگانیم را با ایمان و باور و تصدیق آغاز کردم. اما بارآوری پندار و گفتار، وقتی آغاز شد که از ایمان کورکورانه دست شستم. به تدریج عقلم را به کار انداختم و دیدم که تمام پیام‌هایشان مزورانه و هیچ و پوچ است و با عقلانیت بهائیم هم جور نمی‌آید. به من گفتند، به خدا ایمان آورم، نیاوردم، پیام خداوند را آوردند که «نحن خلقناکم فلا تصدقون؟»، جوابشان دادم «لا نصدقُ ابداً» و به یادشان آوردم، عقلی که در سر دارم، نمی‌گذارد این اراجیف را بپذیرم. در زمان ما می‌گفتند، هنوز هم بسیاری بر آنند که زیباترین کلام، کلام قرآن است که کلام‌الله می‌نامیدندش. از آنان پرسیدم آیا کلام مرا خوانده و شنیده‌اید؟ آیا آن چه من سرودم از کلام‌الله زیباتر نیست؟ همه مرتدین حاضر در این جلسه می‌دانند که این پرسش، تنها پرسش، تا چه اندازه خطرناک بود. اما اگر من کلام خود را زیباتر و پربارتر از قرآن می‌دانستم، چرا نگویم؟

تمام حضار که او را می‌شناختند سر تکان دادند و گفتند، الحق و الانصاف، زیباتر گفت و زیباتر سرود، قرآن مجید در برابر گفتار این شاعر به پیشیزی نمی‌ارزید.



ابوالعلاء از این که حضار گفتارش را قبول دارند، شاد و خرسند دنبال آن را گرفت.

- آری، من در سن چهارده سالگی بینایی‌ام را از دست دادم. و امروز غرق در شگفتی‌ام که با وجود نابینایی، زیبایی این زیبای زیباییان را می‌بینم و از این زیبایی موهای تنم سیخ می‌شود. بگذریم، اما در زندگی‌ام با وجود نابینایی - که در زمان ما چاره‌ای و کمکی نداشت، از فکر و عقل و آگاهی دست‌نشستم و زیبایی گیتی را به فراموشی نسپردم و بر ادعایم باقی ماندم که کلامم، هر چه باشد، از قرآن، از کلام الله زیباتر است. اگر زحمتتان نیست به گفتارم مراجعه کنید و مقایسه کنید.

کمال‌زاده ناگهان به میان سخنانش دوید و پرسید:

- در کجا؟

- در تمام گفتارم. در کتاب «لامع عریزی» یا «ذکری حبیب» و یا «غیث الولید» و یا «معجز احمد» و یا «رساله الغفران» ... به آسانی در خواهید یافت که آری کلام معری زیباتر است. من در اینجا نمی‌خواهم به خود ببالم. اما می‌دانم که می‌خواستند همه آدمی‌زاد را دچار حقارت و خودکم‌بینی سازند. آری... این را هم بگویم که من تنها نبودم. این همه سراینده بودند که زیباتر از آیات کذایی قرآن سرودند. در همین مجلس عده‌ای‌شان حضور دارند. بسیاری از شعراء و گویندگان ملک عجم که آن گوشه‌ها نشسته‌اند (با انگشتش فردوسی را نشان داد). در آن زمان بسیاری از آدم‌های - جویای رهایی از تمام دردها - مصالح خود را در آن دیدند که به این حقارت و خودکم‌بینی تن در دهند تا مبادا زبان سرخشان، سر سبزشان را بر باد دهد. ما مرتدین که در اینجا هستیم بدین خودکم‌بینی تن ندادیم، به درگاهشان پوزه اخلاص به خاک نمالیدیم، از رکوع و سجود که شیوه و اماندگان است، سر باز زدیم. من از ته دل به مرتدین در این مجلس افتخار می‌کنم که به پوچ مغزی تن ندادند. راهی که ما پیمودیم از همان رهنمود نخستین ابلیس به حوا سرچشمه گرفت. همین ابلیس، همین زیبای زیباییان بود که به حوا اندرز داد که از

آن میوه ممنوعه صرفنظر نکند، تا ناگزیر نباشد که قوت لایموتش را پیوسته با قتل حیوانات تأمین کند و همچنین او را بر آن داشت از درخت معرفت بهره ببرد، که شناخت و آگاهی به حد حضرت احدیت برسد و از آن هم، چنانکه امروز می‌بینیم، پیشی گیرد. این راهی بود که ابلیس پیش پیمان گذارد، ما هم آن را پیمودیم و جانمان را به خطر انداختیم، با این همه اصلاً و ابداً پشیمانی نداریم. بدین ترتیب ابلیس تنها رفیق نیست، استادمان هم هست. هر چه آموختیم، در آن راه آموختیم که ابلیس برویمان گشود، افسوس، صد افسوس که در اینجا جام شرابی نیست که آن را به سلامتی ابلیس نازنینمان بنوشیم...

یکی از شیطونک‌های پر ناز و غمزه در آن نزدیکی‌ها فریاد زد:

- چرا نیست؟، از پیش سفارش داده‌ایم، قدح قدح از سرزمین شیراز آورده‌اند. به یک چشم به هم زدن هزاران شیطانک با کوزه و قدح و جام فرارسیدند، جام پر شده را به مرتدین دادند، جام خودشان را پر کردند. به یک باره جام‌ها بالا رفت و همگی فریاد زدند.

- پاینده و سرافزار باد شیطان، این بزرگترین رفیق راهمان. سپس جام‌ها را بر زمین نهادند و با شور و شغف، ایستاده کف زدند و هورا و آفرین و براوو گفتند. رنگ روی ابلیس - از شرمندگی - سرخ شد و یک قطره اشک شادی، در گوشه دیدگان بی‌نهایت زیبایش حلقه زد و گفت:

- من، شخص من وظیفه دارد به شما آفرین و براوو بگوید. صبر و کوشش شما بود که جهان را، بشریت را بدین جا کشاند. تمام غم‌ها و رنج‌ها و قحطی‌ها و بلاهای زمینی و آسمانی را پشت سر گذاشتید و از کوشش و جنبش باز نایستادید. معجزات خدایی را که برای آدم و حوا صادر شده بود، بر خود خریدید و خم به ابرو نیاوردید و پس از هفتاد هزار نسل، معجزات بی‌رحمانه، هنوز هم به پیش می‌روید و روی خداوند انتقام‌جوی را سیاه می‌کنید. من، من هستم که از توانایی و مقاومت شما

- حیرانم و آفرین، هزار بار آفرین می‌گویم.
- سراسر مجلس غرق در شادی و خوشی بود. سعدی از جای برخاست و فریاد زد:
- در سراپای وجودت هنری نیست که نیست»
- در همان نزدیکی‌ها حافظ شیراز بود که از جای خود برخاست و فریاد زد.
- در سراپای وجودت هنری نیست که نیست.
- به یک مرتبه سراسر مجلس مرتدین برخاست و دسته‌جمعی فریاد زد:
- در سراپای وجودت هنری نیست که نیست.
- و پس از اینان، جمله شیطونک‌ها دسته‌جمعی، با آن صدای موسیقی‌وارشان فریاد زدند:
- آری در سراپای وجودش هنری نیست که نیست.
- پس از ساعتی شادی و خوش و بش، دوباره همان ابوالعلاء معری از جا برخاست و ابلیس را مخاطب قرار داد.
- شادی ما، افتخار ما از حضور در این مجلس، پایانی ندارد. اما هنوز که وقت جلسه به پایان نرسیده، از زیبای زیبایانمان خواهش داریم باز هم اسرار نوینی هویدا سازد. از جمله ما را کمی به زندگی و نقش ملائکه مقرب، در خلقت و روند تاریخ آگاه کند. به طور مشخص می‌خواهیم، ما را با جبرائیل، عزرائیل، اسرافیل و میخائیل آشنا سازد.
- این پرسش از دیرگاهی برای مرتدین مطرح بود. به همین دلیل مجلس را دوباره سکوتی مطلق فرا گرفت، دیگر کسی پچ پچ و عطرسه و سرفه نمی‌کرد. فضای سرد آنجا رفته رفته، با بالا رفتن آفتاب، به گرمی کشیده می‌شد.
- در این زمینه گفتنی زیاد است. در طول تاریخ برای این «ملائکه مقرب» افسانه‌های فراوان فراهم ساخته و نقش اینان را به آسمان کشانده‌اند. کوشیدند به

مغز انسان فرو کنند که نقش اینان برجسته و فوق‌العاده بود، که جز اراجیف و تخیلات چیز دیگری نبود. اول از همه بگویم چند «ملائکه» بودند که نقششان را بعداً شرح خواهم داد. من هنوز نمی‌دانم، آنان هم که نام «مقرب» به آنان دادند، نمی‌دانند، مقرب و غیرمقرب یعنی چی. عده‌ای هم آمدند و ادعا آوردند که تعداد ملائکه بی‌نهایت است. مثلاً این که روی هر شانه آدمی زاد ملکی نشسته که اعمال او را یادداشت می‌کند، به عبارت دیگر پرونده‌سازی می‌کند، و یا مثلاً این که در بهشتی که برای مرد مؤمن ساخته‌اند، میلیون‌ها حور عین حضور دارند که نقش فواحش بهشتی را به عهده می‌گیرند... و هرگز بدین پرسش هم پاسخ نمی‌دهند، که اگر در آنجا میلیون‌ها فاحشه بهشتی هست، نقش پاندازی آنان را کی به عهده گرفته... یا در جهنم میلیون‌ها «مالک» یعنی شکنجه‌گر دوزخی با تمام ابزار شکنجه در انتظار کفار هستند. از گوشتان بیرون کنید، همه‌اش افسانه است. ملائک، حوریان، اجنه همه‌شان از خود آدمی‌زاد و طبعاً در میان آنان هستند، بقیه‌اش افسانه‌است و... (در حالی که با انگشت نشانه‌اش از دور حافظ را نشان داد، اضافه کرد) از او پرسید، چه زیبا گفت که «چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند». حقیقت این است که وقتی خداوند و من تصمیم به خلقت آدم و حوا گرفتیم، من بر آن بودم که مستقیماً و مستقلاً عمل کنیم. از این و آن کمک نخواهیم. یعنی این که اگر آدم و حوا و فرزندانشان، به کمک ما نیاز دارند، بلاواسطه عمل کنیم و به دادشان برسیم. اما خداوند بر این نظر بود که آنچه در پیش داریم دشوارتر از آن است که یک تنه، همه‌اش به دست خودمان، صورت پذیرد. کارهایی هست که از دست خودمان، به تنهایی، ساخته نیست. شاید هم در اصل حق با او بود. من هم که مستقیماً عمل کردم، دشواری‌هایی داشتم. اما یک تنه عمل کردم و او از آن‌ها که اسمشان را «ملائک مقرب» می‌گذارید، کمک خواست، برای آنان حقوقی، اختیاراتی قائل شد که بعداً موی دماغش شدند و

مشکلاتی آفریدند که به بدترین فجایع انجامید. حالا به شما می‌گویم ملائک مقرب چه کسانی بودند. پیش از خلقت بشریت موجوداتی بودند، عین خودمان. فعالیت‌هایی داشتند، شبیه خودمان. اینان دچار خودبزرگ‌بینی و خودخواهی هم بودند. در حالی که ما در راه خلقت آدم و حوا آن همه فعالیت داشتیم، بیشتر وقت آنان به بی‌عاری و بی‌کاری می‌گذشت. وقتی خداوند از آنان یاری خواست، برای همکاری با خداوند شرط و شروطی هم گذاشتند و برای همکاریشان حقوقی هم مطالبه کردند. همان‌گونه که معروف جملگی شماسست، جبرائیل بود و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل.

در اینجا ابلیس گفتارش را متوقف ساخت و به حصار می‌نگریست که واکنششان چگونه است. کمال‌زاده‌نگاهی به سعدی شیراز انداخت و از او با امر و اشاره پرسید که آیا می‌تواند پرسشی مطرح کند. پیش از آن که سعدی پاسخ گوید از جا برخاست و از ابلیس پرسید:

- رفیق عزیز، آیا می‌توانی، یا می‌خواهی ما را به شغل و مشغله آنان نیز آگاه سازی؟
- ابلیس گویی خودش نیز چنین توضیحاتی را در پیش داشت، جوابش هم آماده بود.
- از جبرائیل شروع می‌کنم. پیش از خلقت آدم و حوا، پیام‌جانوران را به یکدیگر انتقال می‌داد. مثلاً وقتی پلنگ احتیاج به استراحت داشت، پیام او را به دیگر جانوران می‌رساند که سر و صدا نکنند و گرنه حسابشان پاک است... و یا از خروس به مرغ پیام می‌برد که بیاید که با هم عشق‌بازی کنند... از این لحاظ معروف خاص و عام حیوانات بود، اما وقتی به همکار رسمی خداوند ارتقاء یافت، وظیفه‌اش را به طور مرموزی انجام می‌داد. پیامی که از جانب خداوند برای آدمی‌زاد می‌آورد، نه آن‌گونه بود که خدا می‌خواست، بنابر خواست خودش آن را دست‌کاری می‌کرد، نیمی از پیام را از یاد می‌برد، گاهی هم چند برابر آن را انتقال می‌داد. جبرائیل میان «ملائک مقرب» به «خبرچین» و «دو به هم زن» معروف شده است... اما

عزرائیل که حکایت خود دارد. پیش از خلقت آدم و حوا موجودی بود شبیه کفتار، رنگش خاکستری بود با خال‌های سیاه. معمولاً لاشه حیوانات می‌خورد. گاهی حیوانی پستاندار را می‌کشت و زیر آفتاب می‌گذاشت، وقتی خوب می‌گندید، آن را با لذت فراوان نوش جان می‌کرد. از بوی گند لذت فراوان می‌برد. وقتی خداوند - برای خلقت بشریت - از او کمک خواست، با خدا یک شرط گذاشت، گفت هر امری را اجرا می‌کند. حتا حاضر است در برابر آدم رکوع و سجود کند، پیشانی اخلاص به خاک بمالد، به شرط آن که حق آدم‌کشی‌اش محدود نگردد. هر آدمی‌زادی - بدون استثناء - توسط او به قتل رسد. در این که عمر چه کسی، در چه زمانی به پایان رسد، باید شریک تصمیم باشد. بدین ترتیب مقام عزرائیل، از موجودی شبیه کفتار به بزرگترین آدم‌کش دهر ارتقاء یافت.

خواجه عبدالله انصاری از سکوت کوتاه ابلیس استفاده کرد و به میان گفتارش دوید.

- همه حضار مرتد این مجلس با حضرت عزرائیل سر و کار داشته‌اند، دست‌کم جانشان را روزی به او باخته‌اند. اما، به جز من، کمتر کسی قادر به شرح سیما و اندام اوست. زیرا وقتی برای جان‌ستانی سراغ کسی می‌آید، ابتدا او را از بوی تعفن خود بی‌حال و حواس می‌سازد. اما من بودم که دندان روی جگر گذاشتم که او را ببینم، دماغ خود گرفتم که از عفن او از حال نروم. آنچه دیدم موجودی بود با هیکل گنده و کله بسیار کوچک، واقعاً تمسخرآور. از این کله کوچک پیدا بود که مخ نداشت، الحق و الانصاف از بی‌مخ‌ترین الواطن روزگار بود.

این گفتار، حضار را به یاد بی‌مخ‌های روزگار آورد و همگی را به خنده‌انداخت. اما ابلیس به گفتارش ادامه داد.

- کارش به جایی رسیده که خداوند هم - که گاهی دلش برای بشریت بی‌گناه می‌سوزد - قادر به کنترل او نیست. بارها از خداوند به طور جدی مطالبه می‌کند که سیل و زلزله و باد و توفان و آتشفشان و قحطی و گرسنگی و جنگ راه‌اندازد، تا

بتواند آدمی زاد را دسته دسته، هزار هزار به قتل برساند. اگر هم خدا دچار سستی و تردید باشد، به او فشار می آورد که به قولش وفا کند. وقتی خدا و من آدم و حوا آفریدیم، حساب مرگ آنان را نکرده بودیم. بیشتر چنین می خواستیم که بشر، تا روزی که می خواهد، زنده بماند، وقتی از زندگی سیر شد خودش تصمیم بگیرد که بدون درد به زندگیش خاتمه دهد. در دریا و اقیانوس های شما نیز موجوداتی هستند که نمی میرند، پیوسته زنده می مانند، خودشان را جوان می کنند و دوباره زندگی می کنند. چرا آدمی زاد که از همه پیش رفته تر است، چنین حقی نداشته باشد؟ اما خداوند باری تعالی این تصمیم را به عزرائیل وا گذاشت. همه می دانیم که او تشنه خون است. تمام درندگان دنیا، وقتی درندگی می کنند، چنگال هایشان باز است و پس از آن به غلاف می رود، اما چنگال عزرائیل همیشه باز است. از دو میلیون سال پیش، تاکنون آنقدر تجربه اندوخته که می تواند در یک لحظه، در یک چشم به هم زدن، شکم هزاران نفر آدمی زاد را سفره کند... این از جبرائیل بود و عزرائیل. حالا پردازیم به میخائیل. خداوند مسئولیت خوراک و روزی آدمی زاد را به او محول کرد. اگر این مسئولیت به درستی انجام می یافت، جمله آدمی زاد از گرسنگی و قحطی در امان بود. و همه شما می دانید که در این دنیا آنچنان ذخایر غذایی هست، که می تواند شکم همه را سیر کند. حالا خودتان قضاوت کنید که این حضرت، این وظیفه را چگونه جدی گرفت. می بینیم که میلیون ها، میلیارد ها نفر را گرسنه و بی نان و آب می گذارد، به اقلیت کوچکی آنقدر خوراک و روزی می رساند که شکمشان از پر خوری می ترکد. این شکم فرنگان، میخائیل را چنان به اطاعت واداشته اند، چنان به او رشوه می دهند که پیوسته از سهم تهی دستان بکاهد و به سهم آنان بیفزاید. رشوه و فساد در جامعه انسانی غوغا می کند. سرمنشاء رشوه و فساد میخائیل است... و اما اسرافیل، شغل او را همه تان می دانید. سر بزنگاه باید سوتی بکشد و آدمی زاد را خبر کند که حادثه ای در پیش است. او از روز خلقت

تاکنون، هنوز سوتی نکشیده. منتظر دستور و نشانی خداوند است که سوتی بکشد. خدا هم هنوز چنین دستوری به اسرافیل نداده و او هم به قول شما صور اسرافیل را به صدا در نیاورده است. فربه و تنبل در آن گوشه نشسته، مفت می‌خورد و مفت می‌خوابد. به یک تنه‌لش شباهت فراوان یافته. آنقدر چاق شده که دستش را هم نمی‌تواند بردارد، تصور نمی‌کنم برایش نفسی مانده باشد که بوق زند. در حالی که این همه بلایای ناگهانی هست که می‌توان به موقع انسان را در جریان گذاشت و به او هشدار داد و بوق خطر کشید.

بعد نفسی تازه کرد و به گفتارش افزود:

- حال به آسانی می‌بینید که این حضرات به جای آن که دردهای شما را درمان کنند، جانتان را گرفتند و نان و روزی‌تان را ربوندند، و از همه بدتر در درگاه حضرت باری‌تعالی سوسه دواندند. میان دختران حوا و پسران آدم سوسه دواندند. هر گاه خداوند متعال دلش برای آدمی‌زاد می‌سوخت و می‌خواست به دادش برسد، با هزاران شيله و پيله، او را به نفرت به مخلوقین واداشتند و خداوند عزّ و جلّ فریب آنان خورد و آدمی‌زاد را عذاب داد. هنگامی هم که خداوند عزّ و جلّ برای رتق و فتق امور دنیوی دلالت‌ها و کارگزاران خود را بدین امر گماشت، این ملائک مقرب با آنان از در سازش برآمدند. برای سرکوبی آدمی‌زاد، به همدستی با آنان دست بردند.

کمال‌زاده دوباره از جا برخاست و پرسش دیگری به میان کشید:

- خداوند عزّ و جلّ مسلماً آنان را برای خدمت به آدمی‌زاد گماشته بود، وگرنه وادارشان نمی‌کرد در برابر آدم سجده کنند. چرا سجده کردند؟  
و ابلیس فوراً جواب داد:

- شیوه مزورین و نیرنگ‌بازان پیوسته چنین بوده و هست. آن‌ها برای جلب اعتماد خداوند بدین شیوه عقب‌افتادگان تن در دادند. آری در برابر آدم سجده کردند، اما



نخواستند در برابر حوا سجده کنند. زیرا حوا مخلوق من بود و این نابکاران از من، و از مخلوق من تنفر فراوان داشتند. به خوبی می‌دانستند که برگشان را خوانده‌ام. می‌دانستم که این نابکاران می‌خواهند میان ذکور و اناث تفرقه افکنند. از همان روز اول مردان را وادار کردند زنان را به عنوان مایملک خود در نظر گیرند، مانند الاغ و گاو.

- سجده این ملائک مقرب چگونه بود. تظاهر و نمایش بود یا از ته قلب؟  
 - رفقای عزیز، قلب را فراموش کنید. اینان اصلاً قلب ندارند. بیشترش تظاهر و نمایش بود، بهتر است بگوییم خدعه و نیرنگ بود. پیشاپیش این ملائک عزرائیل بود که بیش از آن سه دیگر پیشانی اخلاص به خاک مالید. من به چشم خود دیدم که وقتی پیشانی به خاک مالید، رنگ خاک، خونین گشت، به علامت این که از این پس با خاک و خون سر و کار دارید. این را هم بگوییم، وقتی پوزه به خاک می‌مالید، از آن زیر نگاه طعنه‌آمیزی به آدم‌انداخت و زیرلب زمزمه کرد « منتظر باشین، حساب همه‌تان می‌رسم»... این را هم بدانید که عزرائیل اولین پیشانی کبره‌بسته روزگار بود.

کمال‌زاده همیشه پرسش‌های کوچکی داشت که می‌خواست فوراً مطرح سازد که از یادش نرود. دستش را بالا برد، ابلیس چشمکی به او انداخت و گفت:

- رفیق عزیز، کمال‌زاده، جرات داشته باش، هر چه می‌خواهی بپرس، جوابش را خواهم داد ولو این که دردآور باشد.

- حال فهمیدیم که خداوند ملائک مقرب را به سجده - که در اصل خود، عمل نکوهیده‌ایست - واداشت. اما قصدش مسلماً این بود که اینان را به خدمت آدمیت وادارد. چرا از تو هم خواست به این روش نکوهیده تن در دهی.

- از همان زمان می‌خواست، مقام مرا تا حدّ اینان پایین آورد. اما مقام من در نفس

- خودم بود. من هر کاری می‌کردم، از روی فکر می‌کردم. هرگز نمی‌خواستم در این دنیا، موجودی ناگزیز به بندگی، بردگی و سرافکنندگی باشد. شدیداً بر آن بودم که حتا یک زالو را هم نباید در برابر شیر ژیان به سجده واداشت. در طول تاریخ چند صد هزار ساله، پیوسته آدمی زاد را از رکوع و سجود و عبادت و عبودیت باز داشتم. اما خداوند به بندگی مخلوقات نیاز داشت، نیازی، ناشی از خودبزرگ‌بینی.
- بعدی کمی سکوت کرد و نگاهی به حافظ شیراز داشت که می‌گفتند با این که قران را حفظ دارد، از تن دادن به رهنمودهای آن سر باز زده است.
- رفیق شمس‌الدین، بگو در آیه ۷۷ سوره حج چه نوشته‌اند.
  - نوشته‌اند « یا ایها الذین آمنوا، ارکعوا و اسجدوا... ربکم» یعنی ایها الناس، خدایتان را رکوع و سجود کنید، تا رستگار شوید...
- ابلیس بلافاصله دنباله سخنان او را گرفت:
- من قرانی نازل نکردم، اگر نازل می‌کردم، حرف اولش این بود که هرگز رکوع و سجود نکنید، پيشانی اخلاص و چاپلوسی، به خاک نمالید. نخستین رفتاری که منع و حرام می‌کردم، مدح و ستایش و پرستش و نیایش بود، دعا بود و مناجات و سجود و ندبه و نوحه و التماس و تضرع و تملق و چاپلوسی. چنین اعمال زشتی بود که نظام‌های غیرانسانی، مانند بردگی، آفرید، که بشریت هزاران سال دچارش بوده و به این زودی‌ها از آن نخواهد رست. هیچ جنسی نباید بالاسر جنس دیگر باشد. اختلافات ملی و قومی و طبقاتی از همین جا سرچشمه گرفت، یعنی ملتی بالای ملت دیگر، نژادی بالای نژاد دیگر، طبقه‌ای بالاتر از طبقات دیگر و این یکی از زشت‌ترین خطاهای صنع و خلقت بود. شاید خدا هم اگر باری دیگر از سر گیرد، دیگر این خطای نابخشودنی را مرتکب نگردد. خطایی که نتیجه‌اش بزرگ‌ترین فاجعه زندگی آدمی زاد بود.
- یکی از مرتدین حاضر در جلسه که نه سعدی می‌شناختش، نه کمال‌زاده، جمله‌ای

معرضه به پیش آورد:

- همه ما این خطای نابخشودنی را تجربه کردیم. اما ناگزیر بودیم پیوسته «سبحان الله» بگوییم، یعنی بی‌عیب است خدا. اگر بر یکی از خطاهای خلقت انگشت می‌گذاشتیم، وای به حالمان. شکممان را درجا سفره می‌کردند. آیا درست‌ترش این نبود که «سبحان الشیطان» بگوییم؟

ابلیس لبخند شیرینی زد و به حافظ شیراز علامت داد:

- ای رند شیراز، که طعم شرابِ شهرت را، همگان چشیدند! بخوان آن شعر پر معنایت را.

حافظ از جا برخاست و با لبخندی طعنه‌آمیز این بیت پر معنا را خواند:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت      آفرین بر نظر پاک و خطاپوشش باد!!

- معنی واقعی‌اش این که: بگذار در دریای حماقت شناور بماند.

و ابلیس رشته کلامش را دنبال کرد:

- چرا خداوند آدمی‌زاد را ناگزیر به خطاپوشی کرد؟ برای این که آدمی‌زاد مته بر خشخاش نگذارد. اگر از اولش شروع کند، می‌بیند که تا آخرش خطا بوده است. آدمی‌زاد صدها هزار سال ناگزیر شد، از چون و چرا چشم‌پوشد. حال باید از خود پرسیم، فایده‌اش چه بود؟ کدام نگرینی از تاج الهی می‌افتاد، اگر به انسان جرأت انتقاد و چون و چرا می‌داد؟ من... بر عکس، انسان‌ها را وادار کردم چون و چرا بگویند. من از رفتاری که در باغ عدن به حوا داشتم، افتخار می‌کنم. این رفتار تاریخی مرا، توراتتان، کتاب مقدستان هم ناگفته نگذاشته، که حوا را به چون و چرا گفتن واداشتم و به او توصیه کردم و گفتم «خدا می‌داند، در روزی که از آن بخورید، چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود» و نه با امر و فرمان، تنها با شیوه اقتناع ثابت کردم که آن میوه برای خوراک نیکوست و عقل

و شعور و معرفت می‌آورد و دانش افزاست. آن کس که پیوسته سر به اطاعت و تسلیم فرود می‌آورد، پیوسته نادان و الاغ می‌ماند، در ضمن این که خشنودی خداوند را می‌خرد و رضایتش را فراهم می‌آورد... مرتدین عزیزم، بگذارید به یادتان آورم که ما در اندام انسانی، هزاران عضو فعال گنجانیم که اگر فعال نباشند، توان حرکت را از دست می‌دهند. دست و پا آفریدیم و چشم و گوش را. دستگاه گوارش را هم آفریدیم، مگر انسانی را هم آفریدیم. انسان برای هر کار، از دستش، از پایش، از چشم و گوشش استفاده می‌کند، معلوم نیست چرا نباید از مغزش استفاده کند. وقتی هم، انسان کنجکاو از ما می‌پرسید چرا؟ چه نگرینی از تاجمان می‌افتاد، اگر به او راستش را می‌گفتم؟ نه این که جواب سر بالا دهیم و یا این که ادعا کنیم « انی اعلم بما لاتعلمون »؟!

در اینجا باری دیگر خواجه عبدالله انصاری برخاست و از سکوت کوتاه ابلیس استفاده کرد:

- در جلسات قبل یک بار گفتم، حالا هم این پرسش را تکرار می‌کنم:

الهی اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد گندم او را که روزی کرد؟

و ابلیس که از این گفتار شادی می‌کرد، ادامه داد:

- آری گندم، روی هم رفته تمام غلات و حبوبات، خوراکی بود که من به انسان توصیه کردم. اصلش این بود که آدمی زاد از قتل عام و کشتار حیوانات دست بردارد و به گسترش و پرورش و تکامل این همه گیاهان پردازد که در دسترس هست. همانطور که خواجه عبدالله می‌گوید، من بودم که خوراک متمدنانه بنی آدم را فراهم آوردم، من بودم، نه خدا. رهنمود آن ملائک مقربش هم بدین جا نمی‌رسید. میخائیل - آن ملک مقرب کذایی - هم عقلش بدین جا نمی‌رسید. هم او بود که در امر روزی‌رساندن به آدمی زاد به ابزار رشوه و فساد دست برد. به آن بالایی‌ها که

هندوانه زیر بغلش می‌گذاشتند روزی رساند، اما میلیون‌ها گرسنه را بی‌نان و آب گذاشت. انسان‌ها، خودشان بودند که به رغم حکم الهی، گندم را پرورش دادند، کاشتند و آب دادند و درو کردند، پوستش را کنندند، آسیاب آوردند، نرمش کردند، تنور ساختند، پختندش و بویش دادند و برشته‌اش کردند، از آن هزاران چیز خوش طعم و شیرین و تلخ و ترش آفریدند، که روزی انسان‌ها شد و از صدها هزار سال پیش مهم‌ترین خوراک آدمی‌زاد شد و اگر نمی‌شد قحطی‌های بیشتری به خواست عزرائیل و با دست خداوند روی می‌داد که هزاران بار مرگبارتر می‌بود، از آن چه همه‌تان تجربه کردید. این پیروزی و چیرگی بر آن قحطی‌ها، در واقع نوعی، ناخواسته، دهن‌کجی به خداوند و عزرائیل بود. نوعی هم، قدردانی از من بود که سرمنشاء گندم‌خواری و گیاه‌خواری آدمی‌زاد بودم.

این گفتار ابلیس را تمام مرتدین حاضر در جلسه پذیرفتند، همگی به علامت تصدیق سر تکان می‌دادند. جلسه مهیج و طولانی بود. همگی احساس گرسنگی داشتند. شیطونک‌های زیبا و دوست‌داشتنی، با سینی‌هایی پر از نان سنگک و شیرینی‌ها و حلواهای گوناگون و انواع و اقسام خوراکی‌های لذیذ گیاهی که هر کدامش لذیذتر از دیگری بود، سر رسیدند. حضار در جلسه از آن خوردند و لذت بردند، کمی تمدد اعصاب و رفع خستگی. یکی از مرتدین که لهجه اعراب داشت از حضار اجازه صحبت خواست و به یاد آورد.

- امیدوارم خستگی رفقایمان کاهش یافته باشد. آن چه شیطونک‌ها برایمان پختند و برایمان آوردند، الحق والانصاف لذیذ بود، از همه آنان سپاسگزاریم، بیشتر از همه آنان از رفیق بزرگواریمان ابلیس سپاسگزاریم که به ما شیوه تغذیه، بدون کشتار حیوانات، آموخت. اگر امروز می‌خواستند ما را با گوشت و خون سیر کنند، وای به حال حیوانات! می‌دانید که چندین و چند گاو و گوسفند و مرغ و خروس به قتل می‌رسیدند؟ و حال که ما گندم خوردیم، آن‌ها را به قتل نرساندند؟ چاقوی ما به

گلولی این حیوانات فرو نرفت و ما باید، از همین هم که شده، خرسند باشیم. قتل حیوانات پیوسته جنایت بود و شاید اگر به آدمی زاد قتل حیوان نمی‌آموختند، آدمی‌کشی هم به جامعه بشریت سرایت نمی‌کرد. نتیجه منطقی خودداری از کشتار حیوانات، خودداری از کشتار انسان هم هست و برعکسش هم همینطور.

همه مرتدین با این نتیجه‌گیری سخن‌گو موافق بودند و نمی‌خواستند چیزی بدان بیفزایند. او نیز، پس از اندکی سکوت ابلیس را مخاطب قرار داد و پرسید:

- پس از آن که خداوند به کفاره خوردن گندم، آدم و حوا را از باغ عدن راند و لخت و عور و گرسنه و تشنه به صحرای برهوت انداخت، با تو چه کار کرد؟ انگیزه اصلی گناه، تو بودی و در قاموس آنان حق چنین بود که ترا مجازات کند. با تو چه کار کرد؟ چه کار؟

- هیچ کار از دستش بر نمی‌آمد. نیروی او بر نیروی من نمی‌چربید. از سوی دیگر، رابطه ما پیش از این هم تیره شده بود. گفتم، تکرار می‌کنم که من از سجده در برابر آدم خودداری کردم، درضمن اینکه علاقه قلبی‌ام نسبت به آدم، بیشتر از محبتی بود که خداوند نسبت به او داشت. گفتم و تکرار می‌کنم که رابطه خداوند و من هنوز، با وجود تیرگی، قطع نشده بود. قطع رابطه از زمانی شروع شد که او خودخواهانه این حکم آورد که «مردان را حق سرکردگی بر زنان است». در این مورد در پیش هم گفتگو داشتیم و تکرارش ضروری نیست.

- آیا در آن چند میلیون ساله که باهم زندگی مشترک داشتید میانتان اختلاف دیگری نبود؟

- در زندگی زناشویی اختلافات گوناگونی پیش می‌آید که البته با گفتگو و اقناع، می‌توان بر آن مسلط شد. گاهگاهی اختلافاتمان جدی بود. پیش از خلقت آدم و حوا یک بار به خاطر زورگویی و قلدری‌اش از او جدا شدم و راه خود پیش گرفتم.

اما این جدایی فقط ۴۸ هزار سال به طول انجامید تا این که خودش آمد و طلب بخشش و آموزش کرد و من او را بخشیدم و آمرزیدم و به زندگی مجدد با او تن در دادم. اما اختلاف اصلی و نهایی پس از خلقت آدم و حوا شروع شد. علت اصرار او، به من، که در برابر آدم سجده کنم، به نظرم حسادت بود. حقد و حسادت از خواص اصلی خداوند بود و ادیان شما آن را کتمان نکردند و همین است که مثلاً در اسلام «الحسود» یکی از نود و نه اسم خداوند است. مخلوق من، حوا، بسیار زیباتر از مخلوق او، آدم، بود. لطافت و ظرافت بیشتری داشت. نقاشان بزرگ شما، هرگاه پیکری می ساختند، در ابتدا خطوط عمده و تناسب و ترکیب آن را می کشیدند و بعدش به ظرافت‌ها می پرداختند. ما هم جز این نکردیم. اما من بسیار بیش از او به این ظرافت‌ها پرداختم. خدا می خواست، بشریت را مانند حیوانات پشمالو بیافریند و من او را از این کار باز داشتم، فقط توانست ریش آدم را باقی بگذارد که بعدها به عنوان ابزار قرابت به خدا به کار رفت، در حالی که خودش اصلاً و ابدا ریش نداشت، کوسه بود.

به یک باره صورتگری از خطه روم به میان گفتار ابلیس دوید:

- نام من «میکل آنژ» است. به زبان ما به معنای میخائیل فرشته. می خواهم بدانم آیا خداوند واقعاً کوسه بود. چرا به ما طور دیگری گفتند. اگر می دانستم، در تابلوی معروفم او را کوسه می کشیدم، نه با آن همه ریش و پشم. حالا دیگر نمی توانم این اثرم را تغییر دهم.

ابلیس هم به این گفتار گوش داد و اضافه کرد:

- نه دیگر نمی توانی تغییرش دهی، در همه جا پخش شده است. اما الحق و الانصاف تابلوی زیبایی کشیدی، بسیار هم پر معنا بود. خدا را کشیده بودی که همراه ملائکه اش در آسمان پرواز می کند و با انگشت نشانه اش، آدم لخت و عور و گرسنه و تشنه را که به روی زمین انداخته، نشانه می گیرد. از چهره خداوند آن همه

ترشی و تلخی و غیظ و غضب نسبت به انسان بی‌پناهی می‌بارد که مورد خشم او قرار گرفته، به این گناه که فرمان او را زیر پا گذاشته. اما روی هم رفته آفرین بر این اثر زیبایت، بگذریم... به هر حال آدم یوقورتر از حوا بود، بیهوده نبود که خودتان نام دختران مرا «جنس لطیف» و نام پسران او را «جنس یوقور» گذاشتید. و این جنس لطیف پیوسته مورد حسادت خداوند قرار داشت و کمبود جنس یوقور را با «الرجال قوامون علی النساء» جبران می‌کرد. همین حسادت‌انگیزه آن شد که بین من و آدم و حوا تفرقه‌اندازد.

خواجه عبدالله از جا برخاست و از ابلیس خواست:

- بگذارید من بخوانم آیات ۱۱۵ و ۱۱۶ و ۱۱۷ سوره طه را و اگر بخواهید آیات بعدش را.

- بخوان، مسلمین آن را خوانده‌اند، برای دیگران بخوان.

- وَ لَقَدْ عَاهَدْنَا إِلَىٰ آدَمَ مِنْ قَبْلِ فَنَسِيَ وَ لَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ ابَىٰ فَعَلْنَا يَا آدَمُ إِنَّ هَذَا عَدُوٌّ لَكَ وَ لِرِزْوَجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكَ مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَى... ترجمه‌اش برای آنان که عربی نمی‌دانند این که: ما با آدم عهدی بستیم (که فریب شیطان نخورد) و او را در آن عهد ثابت‌قدم نیافتیم و هنگامی که فرشتگان را گفتم به آدم سجده کنید، همه سجده کردند جز شیطان. آن‌گاه گفتم: ای آدم بدان که این شیطان با تو و جفتت دشمنی است، مبادا شما را از بهشت بیرون آرد و از آن پس به شقاوت و بدبختی گرفتار شوید.

و در اینجا ابلیس با لبخند شیرین و زیبایش به گفتار خواجه افزود:

- بدین ترتیب می‌بینید که چگونه کوشید میان من و آدمی زاد تفرقه و جدایی افکند. اما هرگز، نه خودش و نه پیشانی کبره‌بستگانش به این پرسش پاسخ ندادند که کی این شقاوت و بدبختی را برای آدمی زاد آورد، از باغ عدن بیرونش انداخت، لخت و



عور و یکه و تنها به سرزمینی خشک و بی آب و علف، تبعیدشان کرد، با آن همه بلایایی که گفتنش هم ترسناک است. اگر هم خوردن گندم خطا بود، چه نگینی از تاجش می افتاد که گناه آدم و حوا را - اگر هم اسمش را گناه بگذاریم - ببخشد؟ آن مخلوقی که چشم و گوش و دهان بسته، هر حکمی را رعایت کند، از میمون هم کمتر است. چرا انسانی را که خلق کرده ایم از علم و معرفت بر حذر داریم؟ چرا چشم و گوش و دست و پایشان دهیم، اما از حق چون و چرا گفتن، بر حذرشان داریم؟ اگر از حق چون و چرا گفتن بر حذرشان داریم، دیگر جرات نخواهند داشت در برابر زور و قلدری مقاومت کنند. جرات، یکی از ابزار پیشرفت بشریت، به سوی دانش و تمدن بود. باز هم جای پرسش است که چه نگینی از تاج اعلیحضرت خداوند می افتاد اگر از آدم و حوا خشنود نیست، آنان را به حال خودشان بگذارد، اگر یاریشان نمی کند، سنگ هم جلو پایشان نیندازد.

در اینجا شاعری کهن سال، که اهل همدان بود برخاست و گفت:

تو که نوشم نئی، نیشم چرایی؟      تو که یارم نئی، پیشم چرایی؟  
تو که مرحم نئی زخم دلم را      نمک پاش دل ریشم چرایی؟

- آفرین. این پرسشی است که هزاران سال بی جواب مانده. اگر از دست آدم و حوا خشمگینی، بگذار بروند، ترا به خیر و آنان را به سلامت. رفتار خداوند نسبت به آدم و حوا از خشم و غضب بود و خشم و غضب نشانه عدم تعادل اعصاب است و من بارها تجربه کردم وقتی دچار خشم و غضب می شد، با دیوانگی چندان فاصله نداشت. و این را هم ناگفته نگذارم که خداوند دچار خودکوچک بینی هم بود و ما می دانیم که خودکم بینی، می تواند از خواص خود مرکزبینان هم باشد. وقتی انسان را آفرید، گمان می کرد، همه چیز بر وفق مرادش خواهد بود. آدمی را که آفرید، دست به سینه در زیر پایش خواهد ماند، گوش به فرمانش خواهد ماند، فقط آن کند که او خواهد و فرمانش دهد. چیزی شبیه همان خیمه شب بازی های شما، که

سرنخ دست خودش باشد و تمام حرکات و بازی‌ها با دست و اراده خودش. اما اگر این می‌خواست، بهترش این می‌بود که آن اشتباه فاحش سر نزند. اشتباه این که ما در کله آدم و حوا، مغز گذاشتیم که اگر به کار افتد، خودش راه می‌یابد و اگر خداوند از اولش می‌دانست که این قضایا صورت می‌پذیرد، از اولش کله را خیلی کوچک، بدون مغز می‌آفرید.

در اینجا یکی از اطباء معروف که نامش ابوعلی بود برخاست و گفت:

- خداوند با این دشواری هرگز کنار نیامد. می‌خواست کوچک‌ترین فکر و حرکت انسانی را در کنترل خود نگاه دارد، اما نتوانست، از دیگران یاری خواست که نتوانستند. ملانک مقرب بودند که هیچ کاری از دستشان برنیامد. انبیاء بودند که هیچ کاری از دستشان بر نیامد و اگر برآمد، تنها و تنها نابکاری بود. در روی زمین دلالان و گماشتگان خودش را به کار انداخت که پیشانی کبره‌بستگان را به کار گماشتند، آنها هم نتوانستند. خلاصه‌اش این که، راهی که آدمی زاد می‌پیماید بازگشتی نیست. روزی خواهد رسید که تمام این جفنگ‌سرایان را کنار بگذارد.

ابلیس دوباره رشته گفتار بدست گرفت و اضافه کرد:

- چه خوب بود که ملانک مقرب کمی عقل و شعور به خرج می‌دادند و خداوند را از راه نادرستی که رفته، باز می‌داشتند. اما آن نابخردان باد به تنورش دمیدند و آتشش را سوزنده‌تر کردند. آنان تنها و تنها به فکر سود و بهره خود بودند... عزرائیل می‌خواست به آدم‌کشی بپردازد، جبرائیل به فکر دو به هم زنی و خبرچینی بود، میخائیل هم در دزدی دزدان شرکت داشت و از آن سود می‌برد، اسرافیل هم که... ارزش گفتنش را ندارد...

یکی از مورخین معروف مشرق زمین از سکوت کوتاه استفاده کرد و پرسید:

- حالا که تا اینجا پیش فاش شده، می‌خواهیم بدانیم که زندگی آدم و حوا که از باغ عدن رانده شده بودند، چگونه ادامه یافت؟ آیا همانطور بود که در کتب آسمانی

آمده یا...؟

و ابلیس بلافاصله به پاسخ این پرسش پرداخت:

- زندگی سخت و دردناکی در پیش داشتند. آدم می‌خواست به درگاه اعلیحضرت خداوند باز گردد و طلب بخشش و مغفرت کند، به این امید که دوباره به باغ عدن بازشان گردانند. اما حوا به این سازش تن در نداد و به آدم امید داد که راهی بهتر خواهند یافت، از آن افق دوردست، روشنی نشان می‌داد که بسیار آهسته گسترش می‌یافت. در ابتدا نه خوراک داشتند و نه پوشاک، درمان و دوا هم نبود. سوزش هوا، هم در گرما، هم سرما دردناک و تحمل‌ناپذیر بود. اما تحمل کردند. پوشششان را با پشم ذرت فراهم ساختند. غذایشان از همان گندم ممنوعه بود که من از هر کجا شده، گیر می‌آوردم و در اختیارشان می‌گذاشتم. آدم ابوالبشر، ابتدا می‌خواست، چنان‌که در باغ عدن متداول بود، زالو بخورد و موش و سوسک... اما حوا او را از آن بازداشت.

در میان جمع مرتدین، یک خاخام اسبق برخاست و پرسید:

- مگر خداوند ملک مقرب، میخائیل را مأمور رساندن روزی به بنی‌آدم نکرده بود؟  
 - آری کرده بود. اما میخائیل، دلش خوش بود که خداوند آدم و حوا را از باغ عدن رانده. او دیگر تنها در اندیشه پرخوری خود بود. شکم فربه‌اش ارزش بیشتری داشت تا شکم آدم و حوای کم‌چاره. به هر صورت من از همان زمان بدین باور رسیدم که این دنیایی که آدم و حوا گرفتارش آمدند، در بطن خود چنان خوراک و بخور و نمیر در خود نهفته که اگر درست رفتار کنند، هیچ کس را گرسنه نمی‌گذارد. من هم کم و بیش کمکشان کردم و نگذاشتم تنها و نا امید بمانند... پس از آغاز آن گرفتاری‌ها، حوا دو پسر زاید. یکی قبیل، دیگری هابیل. وقتی بزرگ شدند، بدنبال کار و کوشش خود رفتند. از جایی که ابتدا متولد شده و زندگی داشتند، به نقاط دیگر جهان کوچ کردند.

همان خاخام اسبق دوباره از جا برخاست و کنجکاوانه پرسید:

- همه‌اش به این فکر بودم و می‌خواستم بپرسم که خدا آدم و حوا را به کجای این خراب‌آباد انداخت. در دنیای ما عقاید، در این مورد، گوناگون است.

- آدم و حوا زندگانی این دنیایی‌شان را در جنوبی‌ترین قاره‌ای آغاز کردند که شما اسمش را «افریقا» گذاشته‌اید. زاد و ولدشان هم در آنجا بود. کوچ قابیل و هابیل هم از آنجا بود. هر کدام به سوی دیگری کوچیدند و فرزندان خود را در میان راه، در اینجا و آنجا به دنیا آوردند و پروراندند. قابیل بدنال دامداری و پرورش چارپایان رفت. من، هابیل را از این پیشه بازداشتم. هشدارش دادم که دامداری، آخرالامر به آزار و کشتار و اسارت حیوانات بی‌گناه می‌کشد و به یادش آوردم که حیوانات هم در این خانه حقی دارند، نباید آنان را به بندانداخت و به قتلشان رساند. از او خواستم به کشت و پرورش گیاهان پردازد و قوت لایموتش را از همین راه تأمین کند. بدین ترتیب هزاران سال سپری شد. قابیل و هابیل به راه خود ادامه دادند، فرزندان و نوادگان ذکور و اناث به دنیا آوردند. هر کدامشان قومی تشکیل دادند. اولی قوم دامداران را، دومی قوم کشاورزان را. در ابتدا قابیل موفقیت چشم‌گیری داشت. رمه‌ها و گله‌های وسیعی پرورش داد. اما هر از چند گاه، درندگان می‌آمدند و دام‌هایش را می‌ربودند و می‌دریدند و زحمت‌ها بر باد می‌رفت. وقتی از شیران و ببرها و گرگ‌ها پرسیدند، چرا درندگی می‌کنید و دام‌های ما را می‌درید، متقابلاً پرسیدند: می‌خواهی ما ندریم و نخوریم، تا تو ما را بدری و بخوری؟ بدین ترتیب روزگار می‌گذشت و این دو برادر، جداگانه، در راهی که پیش گرفته بودند، پیش می‌رفتند. از قضای روزگار، روزی، دوباره، به هم رسیدند. قابیل دچار یورش درندگان قرار گرفته بود و بیش از چند گاو و گوسپند نداشت. قومش دچار قحطی و گرسنگی بود و تعادل عصبی خود را از دست داده بود. از روی خودکوک‌چک‌بینی بود یا حسادت؟ تصمیم به قتل برادر گرفت و ملانک مقرب هم او

را به جنایت برادرکشی برانگیختند که تا آن زمان سابقه نداشت. این برادرکشی بدون تحمل و کمک مستقیم خداوند میسر نبود. آیا می‌توانید باور کنید که خداوند در این جنایت برادرکشی، همدستی کرد؟ آیا باور می‌کنید؟

همان خاخام اسبق از جابرخواست و اضافه کرد:

- آری باور می‌کنیم. در توراتی هم که به ما آموختند، صراحتاً آمده است. قابیل بدون همدستی خداوند، نمی‌توانست بدین جنایت دست برد. این خود نمونه دیگری بود از انتقام‌جویی خداوند از قومی که میوه ممنوعه می‌خورد.

و ابلیس هم سری تکان و به گفتارش ادامه داد:

- این خود نقطه عطفی بود در زندگانی آدمی‌زاد که تا آن روز در آرامش و مدارای با یکدیگر، نوعی اشتراکی زندگی می‌کرد. برادرکشی از همان زمان آغاز شد و تا به امروز ادامه دارد. کشمکش‌های طبقاتی از همان زمان آغاز، و زورگویی از همان روز آغاز شد. اندکی آدمیان کوشیدند عنان سرنوشت اکثریت را در دست گیرند و محکم نگاه دارند و او را مورد بهره‌کشی قرار دهند. آن‌اندک از هیچ‌گونه خون‌ریزی پرهیز نکرد. از همان زمان فاصله بالایی‌ها، آنان که عنان به دست گرفته، با پایینی‌ها، که مورد بهره‌کشی قرار گرفته‌اند، بالا گرفت و بیشتر شد. از همان زمان گرسنگان گرسنه‌تر، پرخوران فربه و چاق‌تر گشتند و این ماجرا هنوز باقی است، روز به روز پردامنه‌تر، فاجعه‌بارتر می‌گردد. تا گذشت روزگار این گونه بماند، این بالای مفاجات، شورانگیزتر می‌گردد و شما شاهد آنید که آدمی‌زاد را به پرتگاه نیستی می‌کشاند...

و پس از سکوتی کوتاه آهی کشید و ادامه داد:

- همان‌طور که گفتم، و به همه کس گفتم، اگر خداوند، آدم و حوا را، پس از اخراجشان از باغ عدن، به حال خود می‌گذاشت، کار بدین‌جا نمی‌رسید. اما نه او، از سر انسان دست برداشت، نه ملائک مقرب. گام به گام تعقیبش کردند. ترسشان

این بود که انسان شعور و استعدادش را به کاراندازد و آزاد از ترس آنان، در زمینه دانش، از خداوند پیشی گیرد. هر گام زنده‌ای که آدمی زاد برداشت، مورد کینه و انتقاد خداوند قرار گرفت. به آدمی زاد احکامی داد که هرگز عقلانی نبود. هر گاه انسان‌ها می‌پرسیدند چرا؟ جوابشان می‌داد «انی اعلم بما تعلمون» اما آدمی زاد ثابت کرد که چنین نیست.

مرتدین حاضر در جلسه از این نابخردی دستگاه خداوند خشمگین بودند. چنین اسراری، با این صراحت، تاکنون، هویدا نشده بود. آن شاعر شیرین‌زبان همدانی با آرنج به رفیقش کوبید و گفت: «نگفتم؟ نپرسیدم؟»

تو که مرحم نئی زخم دلم را نمک پاش دل ریشم چرایی؟

ابلیس به گفتگوی رفقای مرتدش گوش می‌داد، کنجکاو بود که آیا اندیشه‌اش را درک کرده‌اند یا هنوز به عقلانیت حضرت باری تعالی باور دارند. در آن میان مردی که از سیمایش عقل و هوش و فهم می‌بارید رشته کلام را در دست گرفت. سعدی به کمال‌زاده فهماند که این بزرگ‌مرد همان زکریای رازی است.

- هر چه در اینجا آموختیم، گویای اشتباهات و خطاهای دم و دستگاه خداوندی است. همانطور که برای همه عیان است و بارها یادآوری شد، خداوند اراذل و اوباش و اجامری به نام «ملائک مقرب» به کار گماشت، به جای آن که رفیق قافله بمانند، شریک دزد گردیدند. خداوند در ابتدای کار، نیت بهتری داشت، اما این مفسدین فی السماوات و فی الارض او را به انحراف کشاندند. هر چه به این ملائک مقرب نفرین کنیم، کم کرده‌ایم. از آن عزرائیل خون آشام گرفته تا آن اسرافیل تنه‌لش، هر چه کردند آن بود که آب را گل‌آلود کنند و از آن ماهی گیرند. بشریت با تکامل و رشد فکری‌اش می‌توانست فساد و خرابکاری این اراذل را پشت سر بگذارد. به راستی که بسیاری از آن‌ها را پشت سر گذاشته بود. اینان رفته رفته در

برابر آدمی زاد و امانده بودند و می‌رفت که برای همیشه از کار برکنار بمانند. در این میان آن خبرچین خبیث - جبرائیل - پیشنهادی آورد که مورد پذیرش دیگران - ملائک مقرب - قرار گرفت، این بود که برای کنترل کامل آدمی زاد، جانشینانی به کار گیرند که به زبان خودشان سخن گویند، آدمی زاد را وادارند خودش از چاله بیرون آید و بالفور به چاه افتد. اینان باید منافع ملائک مقرب را نمایندگی و تضمین کنند. بدین ترتیب از میان جامعه، آدمک‌هایی به کار گرفتند که نامشان پیامبر بود، یا قدیس، یا امام، یا اسقف، یا خاخام و آخوند... پس از فاجعه‌ای که ملائک مقرب باقی‌گذارند، حضور این «دلال الله»ها اسفناک‌ترین رخداد تاریخ بود. این حضرات به دار و دسته‌های گوناگونی پیوستند، دعوی آوردند که تنها و تنها خودشان، نه رقیبانشان، نماینده الهی هستند. تنها پیام صادقانه و درست و حسابی، پیامی است که آنان، مستقیماً از جانب اعلیحضرت الهی می‌آورند و آن دیگران، تمامی دروغ می‌آورند. در طول تاریخ دیدیم که این ادعا و این انحصارطلبی چه جنگ‌ها و نابسامانی‌ها و آدم‌کشی‌هایی به راه انداخت و این جنایات از تمام جنایاتی که در گذشته رخ داده بود فزونی داشت. من خود روزی به وجود حضرت احدیت و لزوم فرمان‌بری از او رجاء واثق داشتم. دشواری من تنها و تنها با پیامبرانش بود که همگی شان را قلابی می‌دانستم. وقتی آنان را قلابی می‌دانستم، طبیعتاً نمایندگانشان را - یعنی روحانیت یهود و مسیح و اسلام - را قلابی، به توان دو، می‌دانستم. در آن زمان بودند بسیاری عقلاء که مرا تکفیر کردند و گفتارم را نادرست نمایانند. برخی از آنان در لعن و تکفیر من همگام گشتند و تنه‌ایم گذاشتند. برخی از آنان، بعدها، به صحت گفتارم پی بردند و به ما - مرتدین - پیوستند. برخی از آنان در مجلس امروز هم شرکت دارند. اسمشان را نمی‌برم، اما گامشان به اینجا مبارک. من بودم که این شیوه حضرت احدیت را برای هدایت بندگانش مورد پرسش قرار دادم: «خداوندی که می‌توانست از همان روز نخست،

انسان را آنگونه خلق کند که خودش با هدایت او حقایق را دریابد». از حضار محترم تقاضا دارم بروند گفتار آن روزم را مو به مو بخوانند که با وجود مقاومت‌هایی که در راهم بود، صراحتاً گفتم که «خداوند همه بندگان خود را مساوی خلق کرد و هیچ کس را - حتی انبیاء را - بر دیگری برتری نداده است و اگر بگویم برای راهنمایی آنان حاجت به انتخاب کسی داشت، حکمت بالغه وی می‌بایست چنین اقتضاء می‌کرد که همه آنان را به منافع آنی و آتی شان آگاه سازد و کسی را از میان ایشان، بر دیگری برتری ندهد که مایه اختلاف و نزاع آنان گردد و با انتقام امام و پیشوا باعث نشود که هر فرقه، تنها از پیشوای خود پیروی و دیگران را تکذیب کند و به نظر بغض به آنان بنگرد و جماعات بزرگی بر سر این اختلاف از میان بروند» و همچنین بر آن افزودم که «معجزات متنبیان نیز جز خدعه و نیرنگ نیست و غالب آنها هم از مقوله افسانه دینی است که بعد از آن پدید آمد. مبانی و اصول ادیان با حقایق مخالفت و مغایرت دارد و به همین سبب میان آنها اختلاف دیده می‌شود» و همچنین تصریح کردم که «ادیان و مذاهب علت اساسی جنگ‌ها و مخالفت‌بانندیشه فلسفی و تحقیقاتی علمی هستند. کتاب‌هایی که به نام کتب مقدس آسمانی معروفند، کتبی خارج از ارزش و اعتبارند و آثار کسانی از قدما مانند افلاطون و ارسطو و اقلیدس و بقراط، خدمت مهم‌تری به بشریت کرده است». ما امروز در اینجا هم - با راهنمایی ابلیس - زیبای زیباییان - به همین نتیجه رسیدیم. اما هزار سال پیش که من گفتم، با مخاطره‌جانی سر و کار داشتم.

در این میان، یکی از مورخین نامدار جهان اسلامی، که زاده ایران بود از جای برخاست و حضار مجلس را به سرنوشت زکریای رازی آگاهی داد.

- بگذارید من که در سرگذشت زکریای رازی، آن همه تحقیق کردم به یادتان آورم که «زکریای رازی در اواخر عمر، به خاطر اعتقاداتش در دادگاه‌های مذهبی بارها محاکمه شد. اما ناراحت کننده است که بدانید در این محاکمات، آنقدر



کتاب‌هایش بر سرش کوبیده شد که بینایی خود را از دست داد و نابینا از دنیا رفت. می‌گویند شاگردانش به او گفتند، حکیم، شما بدتر از این را معالجه نمودی، پس چرا خود را معالجه نمی‌کنی؟ حکیم در جواب گفت: بینا شوم که چه چیز را ببینم؟ سیاهی جهل قدرت فاسد و روزگار بد و سخت مردمان؟ گمان کنم همان کور باشم، کمتر زجر می‌کشم»

در اینجا ابلیس رشته کلام را دوباره در دست گرفت و به گفتار زکریا افزود:

- کم کم همه شما مرا می‌شناسید. می‌دانید پشت سرم چه دروغ‌ها بافتند و چه شکل‌ها برایم کشیدند. اما هیچ یک از دشمنانم ادعا نکرد که من هم نمایندگان شیطانی، انبیاء و ائمه شیطانی خلق کرده، به کمک کشیده باشم. به خداوند رهنمود دادم که این اراذل و اجامر را به کار نگیرد، خودش، با ابزاری که دارد، بلاواسطه و مستقیم با مخلوقین سر و کار داشته باشد. در این زمینه در اوائل کار با من پیمان بست چنین کند. من به این پیمان وفادار ماندم. هرگز نکوشیدم مشتی کلاش و مفت‌خور بنام پیامبر به کار گیرم. اما خداوند بزودی پیمانش را زیر پا گذاشت. چرا؟ اول ملائک مقرب به کار گرفت و بعدها «دلال الله»‌هایش را. عاقبتش این بود که دیدیم و هنوز حکایت همچنان باقی است. در اوائل کار خداوند میان «بندگان» بود و مستقیم و بلاواسطه با آنان ارتباط داشت، از جنایات «دلال‌الله»‌ها خبری نبود، از ملائک مقرب و خبرچین‌ها خطاهای کمتری صورت می‌پذیرفت. ما - خداوند و من - انسان را طوری آفریدیم که خودش پله به پله به حقایق دست یابد. ما مستقیماً در امور دخالت می‌کردیم و آدمی‌زاد را از کژراهه باز می‌داشتیم و به راه درست رهنمائی می‌کردیم و این خطای خداوند - خداوندی که در میان راه دچار ندانم‌کاری شد - سرمنشاء بسیاری از فجایع جامعه بشری گردید.

در اینجا مردی میان‌سال از میان جمعیت برخاست و اجازه سخن طلبید. سعدی او را

نمی‌شناخت اما کمال‌زاده نامش را به او معرفی کرد: «این مرد پرجرات را من به خوبی می‌شناسم، احمد کسروی، است». و این احمد کسروی با پوزش از این که گفتار ابلیس را قطع می‌کند، چنین اظهار داشت.

- زندگی در طبیعت سرسخت و صعب‌العبور، دشوار بود. بدون شک کارمندان و صاحب‌منصبان خدا، کمک‌هایی هم به بشریت کردند، از جمله در تعلیم و تربیت. اما فی‌حیث مجموع خیانت و مضارشان، بر سود و خدمتشان می‌چربید، هزاران بار می‌چربید. از بلاپای طبیعی که بگذریم، نیمی از شوربختی‌های زندگی بشر، حضور همین پیغمبران عظام و علمای اعلام بود و هست. تا این حضرات حضور دارند، بشریت باید پیه بلیات دیگر را هم به تن بمالد. من در یک مملکت متوسط‌الحال در شرق میانه، در ایران، زندگی کردم. تصور نمی‌کنم در ممالک دیگر سرنوشت بهتری باشد. به هر صورت در آنجا، این حضرات به هر تباهی و فسادى تن در دادند و در کوشش اصلاحی و انقلابی مردم برای بهبود سرنوشتشان، هرگونه توانستند سنگ انداختند. کوشیدم آنان را افشاء کنم. روزی در یک جلسه عمومی زبانم را گشودم و به یاد مردم انداختم و گفتم «روى سخنم با شماست، ای حکومتگران، ای روشنفکران، ای روزنامه‌نگاران، نویسندگان، ای مردم ایران! این ملایان فریب‌کار و حجت‌الاسلام‌های مفتخور می‌گویند، در غیبت امام زمان، حکومت حق با ماست و هر کس غیر ما حکومت کند، غاصب است. اگر از این زالوها جلو نگیرید، و با آنها مماشات کنید، بزرگترین فاجعه در تاریخ ایران رخ خواهد داد. به هوش باشید، چشم و گوش خود را باز کنید» نتوانستند به هوش باشند، نتوانستند چشم و گوش خود را باز کنند و آن فاجعه‌ای رخ داد که از نظر مردم دنیا پنهان نماند. مرا نیز به خاطر این‌گونه افشاگری قربانی کردند، جانم را گرفتند و خونم را بلعیدند. درگیری با این حضرات، هر کجای دنیا که باشی، دل شیر می‌خواهد. اینها شوخی سرشان نمی‌شود. از اول روزگار، هر کس مانع

مفت خواری شد، سر بریدند و شکم سفره کردند. گاهی با شمشیر و تبر سر بریدند، گاهی با پنبه. آن جلادان بزرگ مثل تیمور و چنگیز، هر کدام از صحنه تاریخ محو گشتند. اما این حضرات باقی ماندند و به این زودی‌ها مایل به رفع زحمت نیستند. تا کی؟ تا چند؟ از جان ما چی طلب دارند؟

بعد از این گفتار، کمی به سرفه افتاد، نفسش را تازه و سینه خود صاف کرد و به جایش نشست. در میان حضار، کسی نبود که بر همین عقیده نباشد. به یکدیگر می‌گفتند: راستش را گفت، جان کلام را گفت. از میان حضار مردی با سیمای باختری و میان‌سال، با ریش پهن و پرپشت دنباله گفتار احمد کسروی را گرفت:

- صاف و پوست‌کنده، کسروی راستش را گفت، جان کلام را گفت. آری این حضرات مدعی حقیقت و انحصار حقیقت بودند، اما دروغ‌هایشان شاخ‌هایی داشت به بزرگی چنار. هر کس حقیقتی در برابر ادعای اینان می‌آورد، باید اول بداند که جانش در خطر است. باید خیلی شانس می‌آورد که اعدامش نمی‌کردند، روی تلمبار هیزم نمی‌گذاشتندش و نمی‌سوزاندنش.

بعد نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و دنباله‌اش را گرفت:

- بیشترتان مرا می‌شناسید. برای آنان که مرا هنوز نمی‌شناسند، بگویم که اسمم گالیلو گالیله است. من کسی بودم که در زمینه دانش آن همه کوشیدم. در ستاره‌شناسی، علوم طبیعی و آن چه امروز فیزیک می‌نامندش، فعال بودم. دریچه‌های نوینی برای علوم جدید گشودم. گناهم این بود که هر چه را بدان دست یافتم، در اختیار دیگران گذاردم، در اختیار دانشمندان و دانش‌باوران گذاشتم. از جمله این که این خورشید نیست که به دور زمین می‌گردد، بلکه کره زمین پاره‌ای از خورشید است، به دور آن می‌گردد. این کشف نوین به مذاق کسانی که حقیقت را در انحصار خود می‌دانند، خوش نیامد و با افسانه‌ای از تورات در تضاد بود، افسانه این که خداوند در آن روز کذایی جنگ با کفار به خورشید دستور داد، از

حرکت باز ایستد، تا دشمنان خدا کاملاً منهدم گردند. مرا به اسارت کشیدند، از من هتک حرمت کردند، اول می‌خواستند روی تلمبار آتش بگذارندم و آتشم زنند. اما به جای آن وادارم کردند، ضعف نشان دهم و از سخن «کفرآمیز» خود توبه کنم من هم ضعف نشان دادم و توبه کردم و به عبارتی که در مملکت کسروی متداول گشته، «تواب» شدم، از روابط خصوصی و زیرسبیل چرب کردن‌ها هم بهره جستم، تا روی تلمبار هم‌م نگذارند و آتشم نزنند. از آن پس به این حقیقت دست یافتم که دلان الهی بسیار فاسد و رشوه‌خوارند و برای دستیابی به ثروت و مکنت، خدا را هم می‌فروشدند. به هر حال من از مرگ نجات یافتم، اما پیوسته وجدانم در عذاب، که دیگران را می‌کشند و رحمی در کارشان نیست. خون من که از خون آنان گران‌بها تر نبود، از آن پنج میلیون «ساحره‌ها» هم پررنگ‌تر نبود، که روی انبوه هم‌مشان گذاشتند و آتششان زدند. آن پنج میلیون ساحره را بدان جهت کشتند، که گمان می‌کردند با ابلیس، با این زیبای زیبایان در تماس و ارتباط‌اند. علتش هم این بود که این «ساحره‌ها» به عنوان پزشک‌خانه و یا قابله - برای کمک به زاینده‌گان - از روش‌ها و داروهای استفاده می‌کردند که حضرات نمی‌شناختند. اینان را به دیار عدم روانه ساختند، تنها با این انگیزه که از جنس زن نفرت داشتند و آنان را شریک ابلیس می‌دانستند. مرا نیز واداشتند دستیابی علمی‌ام را مردود شمارم، که زمین به دور خورشید می‌گردد. امروز این جنایات کلیسای مسیح بر کسی - حتا بر خودشان - پوشیده نیست. من مسأله‌ام را با خودم حل کرده‌ام. اما آن پنج میلیون «ساحره» که شیطان در جلدشان فرو رفته بود، گمنام ماندند. حسابش را بکنید: پنج میلیون زن آگاه و فرهیخته، آن پزشکان خانگی یا قابله‌ها! بازماندگان این جنایت‌کاران هنوز حساب پس نداده‌اند. هنوز از آدم‌کشی‌هاشان، از حق‌کشی‌هاشان، پوزش نطلبیده‌اند. هنوز هم دو قورت و نیمشان باقی است. اما تاریخ که گذشتنی هست، پایان یافتنی نیست، روزی نهایتاً به حساب اینان

رسیدگی خواهد شد.

عده‌ای از حضار که در جانب غربی جلسه نشسته بودند یک صدا آواز دادند: «تنگ و نفرت ابدی باد بر دلان الهی»

هنوز سرو صدایشان فرو نشسته بود که عبید زاکانی بار دیگر به صدا درآمد:

- نمی دانم کجایش را باور کنم. دلان حضرت احدیت ادعا دارند که او - الله اکبر - خالق و مخلوق خویش است. به عبارت دیگر بی پدر و مادر است... نمی دانم پس چرا ارث باباش را از ما میخواد.

بعدش کمی سکوت و نفس عمیقی کشید و به گفتار ادامه داد:

- این همه نگون بختی... سیل و زلزله و توفان و... وبا و طاعون و... خشکسالی و درماندگی و... زور و ظلم آورده... هنوز دو قورت و نیمش باقی... اگر الهی شکر نگویی... صد بار نگویی، وای به حالت، حسابت پاک است.

و دوباره نفسی تازه کرد و با نگاهی پرسش انگیز

- آیا وقتش نرسیده که رویش را کم کنیم؟؟ اگر همه مردمان گیتی گرد هم آیند، دست به گوش بگذارند و فریاد برآورند «الله احقر» دنیا به لرزش خواهد آمد. او هم رنگ می بازد و از صحنه گیتی محو می گردد. چاره دیگری برایمان نیست.

این جلسه اندک اندک به پایان می رسید. حضار کمی خسته و به دهان دره افتاده بودند. درک و جذب اسراری که در این مجلس هویدا شده بود، برای همگان سنگین بود. سعدی شیراز به عنوان مطلبی خارج از دستور به دویست، سیصد نفری که دور و برش بودند اظهار داشت.

- از دروغ‌های شاخدارشان، همین بس که زیبای زیبایان روزگار، همین ابلیسی را که تمام زیبایی‌های زمین و آسمان در برابرش سر احترام فرود می آورند، زشت و کریه نمایانند. اولین باری که من سعادت زیارت ابلیس یافتم، از او پرسیدم «تو کاین

روی داری به حسن قمر، چرا در جهانی به زشتی سمر؟». پاسخی که به من داد آتشم زد. کتاب «نیستان» را نگاهشتم. این کتاب در مدح و ستایش شیطان بود. نخواستم کارم بدانجا کشد که بعدها برای گاليله کشید. این سخنم، حکمت روزگار، از آن زمان تا به امروز گردید که وقتی قلم در کف دشمن باشد، به انتظار حقیقت ننشینید!

پیش از آن که جلسه خاتمه یابد زن جوان، اما مریض احوالی، که در گروه مرتدین بود. از جا برخاست و انگشت اشاره‌اش بر لبان گذاشت و گفت:

- بگذارید من هم نظرم را درباره دلایل الهی گفته باشم. من هم از خدعه و نیرنگ این حضرات رنج کشیدم. از آنجا که شاعره بودم، نه شاعر، زن بودم، نه مرد، مورد فشار آنان قرار داشتم. از آنجا که کمی هم از حقوق زنان دفاع می‌کردم، مورد نفرت گرگانی قرار داشتم که در لباس شبانی مدعی بودند آدمی زاد را به راه راست هدایت می‌کنند، اما خودشان اندر ره یک کوچه بودند و هستند. خودشان به کژراهه افتاده‌اند و یقه انسان‌ها را محکم در دست گرفته، می‌خواهند آنان را بدنبال خود کشند. من پیش از مرگم شعری گفتم که اجازه می‌خواهم اینجا تکرار کنم. شعرم درباره این گرگان بود که «ما را به رخت و چوب شبانی فریفته‌اند» و گفتم که اینان «هستند سال‌ها به گله آشنا» وقتی هم می‌خواهند تو را با رخت و چوب شبانی بفریبند، صوت و صدایشان را چنان لرزان و روحانی و فریبنده می‌کنند که حال آدم به هم می‌خورد. ننگ و نفرت ابدی باد، بر این گرگانِ جامه چوپان به تن کرده...

کمال‌زاده که می‌دانست سعدی این شاعره انسان‌دوست را ندیده و نمی‌شناسد، پروین اعتصامی را به او معرفی کرد و گفت. این همان شاعره‌ایست که «هر چه خواهی سخنش شیرین است». سعدی هم لبخندی پرمعنا به پروین زد و گفت: ترانه‌های زیبایی را شنیده بودم، چه خوب که حالا خودت را هم می‌شناسم.

پروین اعتصامی به جای پاسخ، نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت:

- جلسه آینده در کجا؟
- نمی دانم. به موقع به اطلاعمان می رسانند.
- اگر نرسانند چی؟
- مثل همیشه بگو «اعوذ بالشيطان من الله رجيم»
- ابلیس از بالا چشمکی به آنان زد و سمت خاور را نشان داد.
- از جمعیت حضار که دور شدند، به دسته دیگر، جوانان سیاه و سپید برخوردند که همگی، همراه نوای نی سرود «بنی آدم اعضاء یک پیکرند...» را زمزمه می کردند و تکیه کلامشان روی بنی آدم بود، یعنی این که نه ما مسلمانان، نه ما یهودیان... نه ما ترکان، نه ما پارسیان... اعضاء یک پیکریم، بلکه همه بنی آدم اعضاء یک پیکرند و همین بود که جمیع آدمی زاد را در بر می گرفت.
- در آن لحظه که سعدی و کمالزاده، از آنان می گذشتند، برخی جوانان سپید و سیاه، دست سعدی را گرفته، بسوی خود کشاندند.
- ای استاد سخن، بیا ارکستر ما را، برای سرود جهانی که خود ساخته ای، رهبری کن.
- من که رهبری ارکستر نمی توانم.
- می توانی، کسی که این سرود جهانی را آفریده، باید رهبری اش را نیز به عهده گیرد.
- سعدی را ناخواسته بالا کشاندند. ارکستر عبارت بود از هزاران دختر و پسر رنگارنگ که نی می نواختند، طبل می کوبیدند، سنج می زدند، تار و دنبک هم بود.. همه آلات لهو و لعب - موسیقی - هم بود.
- همه اینان چشم به سعدی دوخته، منتظر رهبری او بودند. یکی از آنان که ظاهراً اهل شیراز بود، به او ندا داد:
- منتظر چی هستی؟ چرا لفتش میدهی؟
- سعدی هم معطل نکرد، با همان عصای آبنوش به رهبری ارکستر پرداخت.

- بنی آدم ..... بنی آدم..... اعضای یک پیکرند  
 که در آفرینش، ز یک گوهرند..... ز یک گوهرند  
 چو عضوی ..... چو عضوی به درد آورد روزگار..... روزگار  
 دگر عضوها را نماند قرار..... نماند قرار  
 تو کز محنت دیگران..... محنت دیگران..... بی غمی..... بی غمی  
 نشاید..... نشاید..... نشاید که نامت نهند آدمی

سعدی عصایش را بالا می‌برد، پایین، به چپ و راست. پیشانی پر چین و چروکش، دماغ باریک و چانه به جلو آمده‌اش گویی با همه انسان‌های عالم سخن می‌گوید و معنا می‌آورد. نگاهش بسیار پر معنا بود، گاهی دلسوزانه بود، گاهی دلشورانه، خسته و غم‌انگیز بود، اما مژده‌های هزارگونه ارابه می‌داد. رخسارش خیس عرق بود. نخستین باری بود که ارکستر را رهبری می‌کرد، اما اگر نمی‌دانستی، گمان می‌بردی که این کاره بدنیا آمده و کار کشته‌ترین رهبران موسیقی است. وقتی نور افکن‌ها به خاموشی گرائید، فریاد آفرین و براووی همگان سر گرفت. چنین فریاد و هیاهوی شادی در دنیا بی‌نظیر بود، دست کم کسی نظیرش را به خاطر نمی‌آورد. وقتی از سکوی رهبری به پایین آمد، عده کثیری او را در آغوش گرفتند و بوسیدند. می‌گفتند در میان آنان افرادی مانند هایدن و باخ و بهوون و موزارت و واگنر و چایکوفسکی و رحمانینوف و گلینکا و وردی و دونیزتی هم بودند، وحید مصر هم در کنارشان. سعدی خسته و کوفته به سوی کمال‌زاده آمد، سرش را روی شانه او گذاشت و گفت، خیلی جان کندم که آبروریزی نشود. دارم می‌میرم، دستم را بگیر.

کمال‌زاده با دست راستش پشت سعدی را نوازش داد و در گوشش خواند:

- الحق و الانصاف در همه کارها استادی.

سعدی نیز با صدای بریده و خسته، چیزی گفت، حدود این محتوی که ایکاش این شعر را امروز می‌سرودم تا به عبارت بنی‌آدم اعضای یک پیکرند، اضافه کنم که تمام



موجودات عالم - به ویژه حیوانات و نباتات - اعضای یک پیکرند.

\*\*\*

مرتدین به سوی خاور در راه سخت و سنگلاخ به پیش می‌رفتند. انبوه جمعیت از هم می‌پاشید و کمتر می‌شد. اما هنوز یکدیگر را می‌شناختند و می‌دانستند «خودمانی» هستند. در میان راه از همان گروه جوانانی که در پایان جلسه رسمی شعار «ننگ و نفرت ابدی بر دلان الهی» داده بودند، فریاد دیگری برخاست «ننگ و نفرت ابدی بر پیشانی کبره‌بستگان».

از کنارشان مردی موقر و نمونه ادب و دانش و استاد رنجبران دنیا می‌گذشت. با شنیدن این شعار اندرزشان داد که این گونه سبک‌بارانه، به پیشانی کبره‌بستگان لعن و نفرین نفرستند و کمی هم با تفاهم ببیندیشند. پیشانی کبره‌بستگان، از حقایق عالم بی‌خبرند. اینان نه تنها با زور و اجبار به ادیان گراییده‌اند، از سوی دیگر، اما، به دین و ایمان نیازمندند. کوراندیشی، لازمه درکشان از زندگانی است. اگر هم از کوراندیشی دست بشویند، با آزمونشان از زندگانی، برآند که پذیرفتن خدا، زیرکانه‌تر است، از طرد او. ریسک و خطرش کمتر است. اینان برای تعادل در فکر و زندگی، «دو آقا را خدمت می‌کنند» در کنار آقا و ارباب دنیوی، آقا و ارباب اخروی را هم می‌ستایند، به عبارت دیگر می‌پرستند و در برابرش پیشانی اخلاص به خاک می‌مالند.

جوانان هر چه بیشتر دور و برش را گرفته، به او چشم - و به سخنانش گوش دوخته بودند. او نیز سخنانش را چنان می‌گفت که همگان می‌فهمیدند. می‌گفت که گرچه خدمت به دو ارباب آسان نیست، پیشانی کبره‌بستگان، اما، نیاز به خدمت دو ارباب دارند. برای ایجاد تعادل در بیدادگری‌های ارباب دنیوی، به یک ارباب اخروی نیازمندند که زورش بر ارباب دنیوی می‌چربد. بدین ترتیب در مجموعه زندگی تعادلی می‌آفریند که به گونه‌ای دردشان را تسلی است. واقعیت هم چنین است که ارباب اخروی و ارباب دنیوی لازم و ملزوم یکدیگرند. به همین دلیل یار و یاور

یکدیگرند. به همین دلیل هر کدام در خلقت دیگری، سهم اول را به عهده دارند. به همین دلیل محو این یک بدون محو آن یک میسر نیست. احساس پیشانی کبره‌بستگان هم این است که می‌توانند از افعی به اژدها پناه آورند و این احساس، هم آرامش روح است و هم تخدیر اعصاب.

جمعیت دور و برش پیوسته رو به فزونی داشت. بالای سکویی رفت و با صدای رساتر جملات معروفی خواند که بسیاری به خاطر سپردند و دریافتند که برای پیشانی کبره‌بستگان هم، باید تفاهم بیشتری داشت. خلاصه و محتوی جملاتش چنین بود:

- آدمی‌زاد مذهب را از آن جهت آفرید که هنوز خود را باز نیافته، به کلی خودش را گم کرده بود... مذهب اینان به نظریه عمومی دنیا، مضمون تسلّی و توجیه آن بود... فقر مذهب نه تنها بیان فقر واقعی، بلکه اعتراض به این فقر واقعی بود... مذهب نفس راحت مخلوق و امانده بود، قلب دنیای بدون قلب و روح دنیای بدون روح بود. مذهب چیز دیگری نبود به جز تریاک توده‌ها، که در برابر جور و ستم دو آقا، به تخدیر اعصاب نیاز داشتند.

همگان می‌رفتند و متفرق می‌شدند، آخر سرها، یک فیلسوف سپید ریش هندی تنه‌ای به سعدی زد و بیادش آورد که:

- مشرکین ما خدایان فراوان می‌ستایند، موحدین شما اما، خدای واحد می‌پرستند. خدای واحدتان دارای چنان خواص گوناگون است، که نمی‌توان واحدیتش را پذیرفت. بهر صورت آن چه که تاریخ چند هزار ساله ثابت کرد، هیچ یک از خدایان - اعم از واحد، یا کثیر - لیاقت خدایی نداشتند. با ظالمین ساختند و بر سر آدمی‌زاد، شیره مالیدند. وقت آن رسیده که همه‌شان را عزل کنیم و از سریر قدرت به زیر افکنیم و از آن پس هرگونه خودکامگی را غدقن سازیم. بهره‌کشی انسان از انسان متکی بر مقدرات الهی بود که برخی را بر برخی دیگر افضلیت بخشید. خدایان ما هم گناه فراوان داشتند اما خدای شما با این حکم گندش را درآورد.

همه مرتدین پراکنده و رفته بودند، تنها صفوفی از جوانان پیدا بود که به راه پیمایی شان ادامه می دادند، سرودی هم می خواندند:

- مرتدان سراسر جهان، متحد شوید.



## روایت دهم

- به نظر می‌رسد که راهمان از گذشته طولانی‌تر و سخت‌تر باشد.
- دیدار ابلیس به سختی راه می‌ارزد.
- آری می‌ارزد. اما این خستگی و کوفتگی تا کی؟ تا چند؟ مثل این که دیگر جان راه‌پیمایی نداریم. آیا این دوندگی - با سن و سالی که داریم - کشنده نیست؟
- وقتی ابلیس را می‌بینی، خستگی از تنت در می‌رود. همه‌اش را فراموش می‌کنی.
- توان و قدرت ما بی‌نهایت نیست، روزی از پا می‌افتیم. دیگر دیدار ابلیس هم از دست می‌رود. عاقلانه‌ترش این که اینجا کمی استراحت کنیم. خستگی در کنیم؟
- وگر نه از پا می‌افتیم.
- رهرو آن نیست که گه تند و گهی خسته رود رهرو آن است که آهسته و پیوسته رود.
- مسلماً این راه از گذشته نیز، خطرناک‌تر و شاید مهلک‌تر بود. سرما و یخبندان فراوان و گرمای سوزان می‌دیدند، گاهی گل‌آلود و گاهی سنگلاخ، و سنگ‌های این سنگلاخ ثبات نداشت. پایت را که رویشان می‌گذاشتی غلت می‌خوردند، پهلو به پهلو می‌شدند، پاهای پیچ می‌خورد و به زمین می‌افتادی. جنگل‌ها، چنان انبوه، که نیمروز را از نیمه‌شب تاریک‌تر می‌کرد، ببر و پلنگ به دنبالت می‌دویدند. باید بالفور از درخت بالا روی که گازت بگیرند. صحراها چنان خشک و سوزان که لب و زبانت چاک می‌خورد. گاهی هم توفان به سراغت می‌آمد، یا تندبادی که روی زمینت می‌انداخت و یا این که باید روی زمین پر خس و خاشاک دراز بکشی تا تندباد به آن سو پرت نکند. گرسنگی و تشنگی هم در کار بود، گاهی چهار پنج روز می‌گذراندی تا به خوراک تهی‌دستانه‌ای دست یابی. بارها گمان می‌کردی مرگ فرا رسیده. اما سعدی امید می‌داد

که «هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق». این رهنمود را از فرزند شیرازی اش حافظ آموخته بود و آن را برای کمال‌زاده بازگو می‌کرد. خودش هم، وقتی به یاد ابلیس می‌افتاد و امید به دیدار دگرباره، در زندگانی دشوارش نور امیدی می‌دید، این جمله خودش و حافظ را به خاطر می‌آورد که «در سراپای وجودش هنری نیست که نیست» از کمال‌زاده بارها می‌پرسید «تاکنون این زیبایی بی‌مثال و بی‌پایان، در ذهن و خیالت می‌گنجید؟» و گاهی زیر لب زمزمه می‌کرد:

هر آنکه با وی وصالش دمی میسر شد      میسر نشود بعد از آن دمی شکیبایی  
 مرا مجال سخن، بیش در بیان وی نیست      کمال حُسن، ببندد زبان گویایی  
 به از وی مادر گیتی به عمر خود فرزند      نیاورد، که همین بود حد زیبایی  
 وقتی هم که کمال‌زاده از خستگی راه، نزدیک به جان دادن بود با این جملات او را به حال می‌آورد:

دو چشم خیره ماند از روشنایی      ندانم قرص خورشیدست یا رو  
 بهشت است این که من دیدم، نه رخسار      کمند است آن که وی دارد، نه گیسو  
 لبان لعل، چون خون کبوتر      سواد زلف، چون پَرّ پرستو  
 عجب گر در چمن بر پای خیزد      که در پیشش، سرو، ننشیند به زانو  
 وگر بنشیند اندر، محفل عام      دو صد فریاد برخیزد از هر سو  
 لب خندان شیرین منطّش را      نشاید گفت جز ضحاک جادو  
 سعدی وصف این زیبایی را از ته قلب می‌داد. روی هر کلمه چنان تکیه می‌کرد که به جان و دل می‌نشست و کمال‌زاده هم که گویی از نفس می‌افتاد، با شنود این کلمات جان می‌گرفت. یک بار که داشت، از نفس می‌افتاد، با لکنت زبان پرسید:

- آخر چرا به ما نگفتند؟ چرا از ما پنهان کردند که ابلیس چنین زیباست؟ می‌توانستند، هر چه دلشان می‌خواست از بدآموزی‌هایش پرچانگی کنند، اما در زشتی اش این همه دروغ نگویند... شرم هم چیز خوبی است.

- من می دانم چرا به ما دروغ گفتند. آدمی زاد شیفته زیبایی است. هر کس این زیبایی را - برای یک لحظه هم که شده - ببیند و یا وصفش را بشنود، از دل و جان آماده است به هر چه اسمش را بدآموزی می گذارند، تن در دهد. اول باید بدانیم «بدآموزی» یعنی چه. مگر این نهایت زیبایی، توانای بدآموزی هم هست؟ و یا می تواند باشد؟ می دانستند این زیبایی دل ربا است و تمام خوش آموزی ها را هم به همراه دارد. برای هیچ موجودی میسر نیست که در این همه زیبایی آن همه بدآموزی بیابد.

تجسم زیبایی، از دشواری های راه می کاست و آن را به گونه ای قابل تحمل می کرد. هر آن کس که می دید جاننش به لب رسیده و در راه وفات است، یک لحظه تجسم آن همه زیبایی جان تازه اش می داد و عمر دوباره اش می بخشید، دست و پایش، گوشت و عضلاتش، دوباره جان می گرفت و به راهش می انداخت. مقاومت و سرسختی سعدی و کمال زاده، بر همین شالوده استوار بود. هر کس نگاهی به آنان می انداخت، بر آن بود که به زودی از پا خواهند افتاد، پاهایشان برهنه و خونین و دلمه بسته بود. لباسشان ژنده و پاره پاره بود، اما برای خودشان یک باره صاف و تمیز می شد. امید به زیبایی زندگانی، معجزه آساست. در جوی خشک و کثیف و خالی، دگرباره آب روان به راه می اندازد. امید انسانی، مرده را هم زنده می کند، گویی «مسیحا نفس» است. از سوی دیگر، نومیدی، مرگ بار است. زنده را می میراند. اگر امید نبود، آدمی زاد، دسته جمعی به سرازیری می افتاد و رخت از جهان فانی بر می بست و فرو می افتاد و اگر مرگ جمیع آدمی زاد - هنوز - فرا نرسیده، تنها بر همین حکمت است. کوشش و تلاش ادیان الهی هم تنها این است که به آدمی زاد امید - واهی - بفروشند و با بهای آن اطاعت بی چون و چرا خریداری کنند، تا بر خر مراد سوار بمانند.

می رفتند و می رفتند. از خواب و استراحت هراس داشتند تا مبادا، خواب در آن سرما و خشکی و شن و ریگ و سنگ و سنگلاخ به مرگشان بیانجامد.

کم کم رسیدند به روستاهایی که مردمانش چهره متفاوتی، با مردمانی که در پیش می‌شناختند، داشتند. رفتار و کردارشان نیز با مردمانی که تاکنون می‌شناختند، متفاوت بود. آداب و رسوم و دینشان، با آنچه تاکنون می‌شناختند تفاوت داشت. در اینجا گاو و گوسفند و بز، آزادانه حرکت می‌کردند، بی‌ترس از اینکه به زمینشان اندازند و شاه‌رگشان را ببرند و بکشندشان و ببلعندشان. سعدی و کمال‌زاده از باورهای دینی مردمان اینجا، اندک خبرهایی داشتند، در اینجا می‌دیدند که رفتار اینان، با رفتار مردم متدینی که می‌شناختند فرق می‌کند. بیشتر اوقات لبخندی در گوشه لب دارند. وقتی به تو می‌نگرند، گویی از دیدارت شادمانند، هیچ رنجی ندارند و نمی‌خواهند ترا غمناک ببینند. رهروهای دینی‌شان، بجای این که ملاً گونه فخر بفروشند، کشکولشان بر شانه آویزان، هر کس اضافه‌خوراکی دارد، داوطلبانه به کشکول آن‌ها می‌ریزد و این «روحانیون» به همین اکتفاء می‌کنند. چشم‌داشتی به خمس و زکات و سهم امام و باج سیل و دلالی بهشتی ندارند. اگر هم به آنان هیچ ندهی، در تهدید دوزخین نخواهی بود. کمال‌زاده دستی روی شانه سعدی گذاشت و آهسته به گوشش خواند:

- ای کاش ملاحای ما هم، خود را این‌گونه سیر می‌کردند. ای کاش مثل اینان صاف و صادق، مثل اینان بی‌غل و غش بودند. وبال گردن خلق الناس نمی‌گشتند.

- اینان، البته بی‌غل و غش هستند، اما وبال گردن خلق الناس هستند. آیا بهتر نمی‌بود بنی‌آدم، هرگز نیازی به رهرو و رهنمای دینی نمی‌داشت؟ می‌توانی برای خودت مجسم کنی که زندگی چقدر زیبا بود؟

- منظورت این است که دلال الله و اوسا چُسک نمی‌داشت؟

- درست همین است. انسان باید راه و شاهراهش را خود بیابد. نه این که وادارش کنند کورکورانه از کسانی اطاعت کند که عقل خودشان پارسنگ برمی‌دارد.

- راستش هم همین است. اطاعت کورکورانه کار خوبی نیست. اما اگر از آدم‌های



دانا و برنا باشد، به گونه‌ای قابل درک است. اما اگر یک دانشمند و هنرمند و شاعر را وادار به رکوع و سجد در پشت یک عقل‌باخته سازند، که می‌سازند، وای به حالمان.

به سختی راه کمی عادت کرده و دشوارترین گذرگاه‌ها را پشت سر گذاشته بودند. کم کم زمین خشک به پایان رسید. چند صبحی در انتظار ماندند. در مقابلشان اقیانوس آرام بوده که تنها اسمش «آرام» بود، اما هیچ آرامی نداشت. امواج خروشان و بلندش، آدم را به ترس و وحشت می‌انداخت. شب و روزش وحشتناک بود. به ویژه، هنگامی که بادهای شدید می‌وزید. امواجی می‌آمد که نامش را سونامی گذاشته بودند. امواجی که، وقتی می‌آمدند، تر و خشک نمی‌شناختند. همه چیز را از میان راه برمی‌داشتند، خانه‌ها را از زمین می‌کنند و با خود می‌بردند. جوش و خروششان، اندامت را به لرزه می‌انداخت. پایان عمرت را با چشمانت می‌دید.

چند روزی در آنجا، ندانم‌کارانه، توقف کردند تا این که به یک باره آب اقیانوس آرام، آرام و مانند آینه صاف شد، از باد و توفان، دیگر خبری نبود. از دور دیدند، دو آدم قایقی بر دوش گرفته، به سوی آب می‌آیند. وقتی نزدیک‌تر رسیدند، پیدا شد که یکی‌شان زنی میان‌سال، از ممالک شرق است با چشم و رویی سیاه و گندمی. و آن دیگری مردی میان‌سال، نسبتاً سپید روی و زاغ‌چشم، با موها و ته‌ریشی بور بود و روی هم رفته از مردمان فرنگ به نظر می‌رسید.

وقتی به سعدی و کمال‌زاده رسیدند قایق را زمین گذاردند و به این دو صمیمانه درود گفتند. کمی به یکدیگر - کنجکاوانه - نگریستند. می‌خواستند بدانند با کی سر و کار دارند. آن زن میان‌سال برای اینکه این دو غریبه را وادار به معرفی خود کند، دست پیش گرفت و گفت: «من قره‌العین، همان زنیکه کافر هستم که سرانجام اعدام کردند. این رفیقی هم که همراه دارم، فیلسوفی است از فرنگ موسوم به «ژان پل سارتر». برخی او را عقل‌گل می‌خواندند، اما از این خبرها نیست.

سعدی هم، خلاف ادب دید که از معرفی خود سرباز زند.

- من هم شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی هستم، با این رفیقم محمد علی جمالزاده، نه درست نگفتم، معذرت می‌خواهم، علی‌محمد کمال‌زاده. من بوستان و گلستان و نیستان سرودم و خیلی اشعار و غزلیات دیگر را... بوستان و گلستانم را همه می‌شناسند، اما در مورد نیستان مخفی‌کاری کردم. این از ما. حالا شما بگویید چگونه به یکدیگر برخوردید؟ هیچ کس تصورش را نمی‌کرد که قره‌العین و ژان پل سارتر رفیق راه باشند!

آن مرد میانسال - ژان پل سارتر - سرش را با احترام به سعدی تکان داد و گفت:

- من سعدی را ندیده بودم، اما او را می‌شناختم. این بزرگ‌مرد برای اندیشمندان دنیا ناشناس نیست.

و قره‌العین هم دنباله سخن گرفت:

- می‌پرسید، چگونه رفیق راه گشتیم؟ راستش را بخواهید، همه مرتدین دنیا به گونه‌ای رفیق راه هستند. اما من در آن دره تاریک این قایق فکسنی را پیدا کردم. می‌دانستم راهمان به دریاست و باید دل به دریا زد. آن را برداشتم، روی شانام گذاشتم و فرسنگ‌ها به سوی دریا کشاندم، پدرم درآمد، داشت جانم به لب رسد که سارتر رسید و نگذاشت آن را تنها بکشانم. از من اجازه خواست کمکم کند، که بزرگواری کردم و اجازه‌اش دادم... ببینید من چقدر بزرگواری!... تاکنون صدها فرسنگ است که آن را با یکدیگر حمل می‌کنیم... حمالی می‌کنیم... درست می‌گویی. ما با یکدیگر جور نبودیم و هنوز هم نیستیم... در میان راه زیاد بحث کردیم... در بعضی مسائل اصولی... در بعضی‌شان... به توافق رسیدیم. باید بیشتر بحث کنیم تا حرف‌هایم به کله‌اش فرورود.

سارتر لبخند طعنه‌آمیزی زد و بر گفتار طاهره افزود:

- آری راست می‌گویند. خیلی وقت لازم است که حرف‌های این علیا مخدره به کله‌ام فرو رود. اما آن چه کمبود نیست، وقت است که می‌گویند می‌گذرد، که نمی‌گذرد.

قره‌العین تنه‌ای به او زد و گفت باید از دریا بگذریم، شوخی نیست، طولانی است. از طرف دیگر به دل به دریا زدن هم، برای خودش، لطفی دارد.  
کمال‌زاده پرسید:

- از کجا می‌دانی؟ شاید چنان دور دور نباشد که وحشتش را داری.

- از کجا می‌دانم؟ من تنها پنج حس ندارم، حس ششم هم دارم که می‌گویند، خیلی دور است، خیلی سهمناک است. اما تا اینجا آمده‌ایم. راهمان بازگشت ندارد.  
بعد با انگشتانش افق خاورین را نشان داد و بر گفتارش افزود:

- می‌بینی، آفتاب می‌خواهد طلوع کند و به سوی ما بیاید. ما هم به پیشواز آفتاب می‌رویم... درست انگشت مرا بگیر و برو به آن طرف که هزاران فرسنگ دور است... اما من از دور می‌بینم، زیبای زیبایان را، ابلیس را. آنجا... درست آنجا نشسته، منتظر ماست. دقت کنید... چهره زیبای او را نمی‌بینید؟

سعدی و کمال‌زاده و سارتر، هر چه چشم دوختند، چیزی ندیدند. کمال‌زاده به شوخی گفت:

- آری راست می‌گویی. من او را می‌بینم.

- گفتم... نگفتم؟! درست آنجاست. با چشم‌عادی نمی‌توان دید. حس ششم لازم داری. حس ششم من معرکه است. شما شاید نمی‌بینید. شما مخلوق حضرت باری‌تعالی هستید، من مخلوق شیطان... هم جنس او هستم. او را آسان‌تر می‌بایم. اما مهم نیست. راه به درگاه او برای جنس یوقور هم باز است. جرأت داشته باشید، راهیابی به او، به تمام سختی‌هایش می‌ارزد. به این سختی‌ها تن در دهید...

- می‌دانید چه کسی به مقصد می‌رسد؟... کسی که میان راه وا نمی‌دهد.
- اما من گمان نمی‌کنم با این قایق فکسنی، دریا را پشت سر گذارید. آیا نشنیدی سرنوشت آن کشتی شکستگانی که به مقصد نرسیدند؟
- اگر به سوی شیطان می‌رفتند، به مقصد می‌رسیدند.
- تن دادن به امواج سهمناک، با این قایق فکسنی، دل شیر می‌خواهد.
- مرتدین - بسوی ابلیس پناهنده - هم دل شیر دارند. من این دل را دارم. با همین قایق به سوی او برانیم. چاره دیگری هم نیست. در اینجا نشستن، منتظر ماندن، انگشتان را به دور هم چرخاندن، راه و چاره نیست. ترس را کنار بگذاریم.
- این بگفت و قایق را به سوی آب کشاند و روی آن پرید و سوارش شد. سارتر هم دنبالش را گرفت و به روی قایق فکسنی پرید. سعدی و کمال‌زاده، به علامت وداع دست تکان دادند.
- پس بروید. سفر به خیر. شاید راهی بیابیم که شما را در آنجا بیاییم و ببینیم.
- سفر به خیر یعنی چی؟ بپرید بالا. اگر می‌ترسید، به من اعتماد کنید. حتماً... قول می‌دهم... به مقصد برسانمتان.
- سارتر هم لبخندی زد و گفت:
- قره‌العین شوخی ندارد. بیایید میهمان ما باشید. جرأت چهار نفر، چهار برابر جرأت یک نفر است.
- آخر این قایق جای دو نفر هم ندارد. چه رسد به چهار نفر.
- اما تردیدشان بلافاصله برافتاد، وقتی قره‌العین فریاد زد:
- چابک... چابک... اینقدر فس فس نکنند. از فس فس حالم به هم می‌خورد.
- برایشان دیگر فرصت اندیشیدن و تصمیم و بهانه‌نماند. هر دو با سرعت به روی قایق پریدند. با پارویی که آن کنار بود، قایق را از ساحل راندند. اینجا چهار انسان برنا، دل

به دریا سپرده، سوار قایق فکسنی بودند. اما هر عقل سالمی که آنان را می‌دید، از چنین ماجراجویی خطرناکی بازشان می‌داشت.

ابتدا به ساکن، آب آرام و بی‌موج بود. آفتاب درخشان، تابناک‌تر می‌شد، گرمایی هم می‌بخشید. مرغ‌های دریایی بالاسرشان پرواز می‌کردند. آب دریا مثل آینه، آسمان و کوه‌های ساحل را انعکاس می‌داد. تمام رنگ‌های دنیا را در آن می‌دید. منظره‌ای بود، بسیار زیبا، باور نکردنی، افسانه‌وار.

پاروهای قایق را ابتدا قره‌العین در دست داشت و می‌کشید. زیبایی روی او نیز در مخیله‌ات نمی‌گنجید.

وقتی خسته و کوفته شد، نوبت به سارتر رسید که او هم اولش به این قایق اعتماد نداشت. پس از او سعدی پاروها را در دست گرفت، به سوی مخالف، به جهت مسافرتشان می‌کشاند و آن را به پیش می‌راند. سرانجام نوبت کمال‌زاده بود که اصلاً و ابداً به این قایق اعتماد نداشت، مطمئن بود که هرگز به مقصد نخواهد رسید، سهل است در اولین و سبک‌ترین موج، واژگون خواهد شد. تنها آدم‌های پرخيال می‌توانستند امید بندند که این قایق صغیر بر اقیانوس کبیر چیره شود. چشمانش را می‌بست و در دل می‌گفت: نه... محال است، به مقصد نخواهیم رسید، اما اگر هم غرق گشتیم، عیبی ندارد. مرگمان نوعی شهادت است، شهادت در راه ابلیس، از غسل هم شیرین‌تر است.

اندک، اندک هوا تیره و تاریک می‌شد. بادهایی - در ابتدا ملایم، اما به زودی تند و شدید- وزیدن گرفت. امواج ابتدا باریک اما به زودی بلند و سهمناک سر رسیدند و قایق را مثل پر مرغ به این طرف و آن طرف گرداندند. چند بار واژگون شد و سرشان زیر آب رفت. با زحمت فراوان آن را گرداندند و خود را به آن آویزان کردند. با یک دست آویزان، دست دیگر را در آب می‌گرداندند که پیش روند. معمولاً انسان، اگر هم دل به دریا زده باشد و از مرگ نترسد، از آن نهنگ‌ها و کوسه‌ها و وال‌های بسیار گنده و

خطرناک می‌ترسد. آب دریا نسبتاً گرم بود، آنان نه از سرما، که از ترس، زیر آب می‌لرزیدند. می‌ترسیدند یکی از آن درندگان دریایی بیاید و در جا ببلعدشان. اما هر ترسی، وقتی طولانی شود، رفته رفته شروع به ریختن می‌کند. به راستی که آنان دل به دریا زده بودند. سعدی شیراز هم که دل به دریا زده بود، یک بار آرنجش را روی لبه قایق گذاشت، سرش را هم روی آن و به یاد فرزندش حافظ شیراز زمزمه کرد:

کشتی شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز  
 باشد که باز بینیم دیدار آشنا را  
 قره‌العین هم که به زمزمه سعدی گوش فرا داده بود، بدان افزود:

- بگذار من هم فرزندات حافظ را به شهادت طلبم:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل  
 کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها  
 وقتی این چکامه را بپایان رساند، شروع کرد، آهسته، زیر لب غُر زدن:

- نمیدانم کی اسم این اقیانوس را «آرام» گذاشت، هرکی بود، حتماً از اولش مغز یابو خورده بود.

و سپس آرنجش را روی لبه قایق فکستنی گذاشت و سرش را به آن تکیه داد و دوباره شروع به غُر زدن کرد.

- همه‌اش تقصیر شما پیرمردان است. عقلتان کجا رفت؟ چرا ما را به این گرفتاری انداختید؟ چرا احساس مسئولیت نداشتید؟ شما که می‌دانستید این سفر این همه خطرناک است، چرا احتیاط نکردید؟ چرا به دنبال راه مطمئن‌تری، مثلاً کشتی بزرگ‌تری نگشتید؟ پس به درد چی می‌خورید؟

این سرکوفت او چنان غیرمنتظره بود، که این سه مرد نمی‌دانستند چه بگویند. سارتر نگاهی به آن دو دگر انداخت و طعنه‌وار چشمکی زد. کمال‌زاده به خنده افتاده، قاه قاه می‌خندید، با چنان صدای بلندی که گوش ماهیان اقیانوس را گر می‌کرد.

قره‌العین، کمی عصبانی:

- برای چی می خندی، برو برای ننه ات بخند. غیرت هم خوب چیزیه! این دریا، نه، این اقیانوس، کبیر هست، اما کدام آدم عقل باخته ای اسمش را آرام گذاشت؟ کم کم امواج اقیانوس وحشتناک تر می گشت. به یک باره رگبار شدیدی هم درگرفت که امواج را بالاتر می برد و وقتی به پایین سرازیر می شد انبوهی کف آب می ساخت و این چهار کشتی شکسته را چنان می پوشاند که یکدیگر را نمی دیدند و هر کدام گمان می کرد دیگران غرق شده اند.

الحق والانصاف مقاومت بی نظیری نشان دادند. به تدریج از ترس و واهمه افتاده بودند. هیچ گونه احساس پشیمانی نداشتند در حالی که پوست بدنشان از آب شور دریا چنان سست و محلول شده بود که داشت کاملاً می افتاد. دیگر نمی دانستند چند شبانه روز یا هفته و ماه در آب اند، دیگر به همه چیز عادت کرده بودند و از نهنگ و کوسه و وال هم نمی ترسیدند، قره العین گاهی غلغلکشان هم می داد.

رفته رفته آب اقیانوس هم از رو رفت و به آرامش گرایید. شروع کردند برای یکدیگر قصه سرایی کردن. قره العین می گفت، خوشحال باشید که از شما سه نفر شکایت ندارم، در حالی که پسران آدم و حوا به سرم آن همه بلا آوردند، در رأس آنان علماء فقه و اصول و کلام - که هیچ چی سرشان نمی شد و من - قره العین - بودم که از پشت پرده به آنان تدریس می کردم. شرمشان می شد که من - یعنی یک «ضعیفه» - به آنان درس می دهد. اما هیچ چیز نیاموختند و ابله و نادان ماندند. شاید هم از روی حسادت بود که سرم را با آن بی رحمی بریدند.

در یکی از بامدادان که از باد و توفان و موج دریا خبری نبود و آفتاب تابان و سوزان تازه طلوع می کرد، قره العین انگشتش را به بالا نشان داد و با صدای ضعیفی گفت:

- نگاه کنید، آن بالا، مرغان دریائی را. می دانید یعنی چی؟ یعنی این که ساحل آب دور نیست. گفتم... نگفتم؟ امر خیر، پشیمانی ندارد. شما، سه بزرگ مرد، داشتید وا می دادید و داشتید مرا تنها می گذاشتید. نگفتم؟... نگفتم؟ که اعتماد به من

## پشیمانی ندارد؟

قاه قاه این سه بزرگ‌مرد، چنان بلند، که گوش ماهیان را کر می‌کرد. اما پیش‌بینی قره‌العین درست بود. از آن کرانه‌های دوردست افق، مناظر سبز و خرمی نمایان می‌شد و برق می‌زد.

سارتر خواست قره‌العین را دست اندازد:

- زیاد مطمئن نباش. سراب هم همینطور است.

قره‌العین هم با لبخند زیبایش پاسخ داد:

- نه جانم، نه عزیزم، سراب نیست، سر آب است.

احساس این کشتی‌شکستگان این بود که حرکت قایق را دیگر نمی‌دیدند، آن چه را در حرکت می‌دیدند، مناظر سبز و خرم دور دست بود که به سوی آنان حرکت و به پیشوازشان می‌آمد. اندک‌اندک به آنان نزدیک شد و در آغوششان گرفت. بوی معطر شکوفه‌های آلبالو و گیلاس مستشان می‌کرد.

\*\*\*

سعدی با لباسی خیس و پاره، پیش از آن سه دیگر، قایق فکسنی را رها کرد و به سوی خشکی آمد و بزانو درآمد و زمین نمناک را بوسید.

- دیگر نباید در برابر خداوند سجده کرد. این سرزمین زیباست که سجده می‌طلبد. آن سه دیگر هم دنبالش را گرفتند و چنان کردند. قره‌العین به یاد آورد.

- سراسر جهان زیباست و ما قدرش را نمی‌دانستیم. باید این سه بزرگ‌مرد از من سپاسگزار باشند که دنیا و زندگی را نشانشان دادم.

\*\*\*

اما راه خشکی هم طولانی بود. در آن نزدیکی‌ها به تلمبار آشغال دور انداخته مردم برخوردند. از میان آشغال‌ها رخت و لباس‌های کهنه و دور انداخته یافتند و کفش‌های



نیمداری از آن میان برداشتند و به پا کردند. خسته و کوفته به پیش می‌رفتند، به سرزمینی رسیدند که این سویش شیزوکا و آن سویش یاماناشی بود. از دور دیدند قله فوجی‌یاما را که شباهت به قله دماوند داشت، اما نه به بلندی آن. پیدا بود که این هم از باقی مانده آتشفشان‌هاست. اینجا هم مانند کوه دماوند از بالا تا میانه‌اش سپید و برفین و از آن به پایین خشک، گوئی، دامن دودی - قهوه‌ای پوشیده بود. مردم این دیار، در این قله، قدرت خدایی می‌دیدند و آن را می‌ستودند.

در میانه‌های راه، سربالایی که می‌رفتی، آدم‌هایی می‌دیدي که از این دیار نبودند. چهره برخی‌شان آشنا می‌آمد. به نظر می‌رسید که جلسه مرتدین و پیروان ابلیس در این بالا بالاها، و این نزدیکی‌هاست. از خود می‌پرسیدند، چه حکمتی در کار است که جلسات در مناطق دوردست که راهش سخت و طاقت‌فرسا، و کشنده است، برگزار می‌شود. سعدی می‌گفت، این همه اسرار برایتان هویدا گشته، این هم هویدا خواهد شد. سارتر به میان گفتار سعدی دوید و گفت:

- گمان می‌کنم برگزاری جلسه، این بالا بالاها بدین خاطر باشد که از دسترسی پیشانی کبره‌بستگان در امان باشیم. آنان چشم دیدن زیبایی ندارند، قمه برمی‌دارند، همه چیز را درب و داغون می‌کنند، اما زورشان نمی‌رسد به این بالا، بالاها بیایند. بگذار همان پایین بمانند و خود ندانند که هیچ نمی‌دانند، به این بالا بالاها نمی‌رسد. در قعر چاه باقی می‌ماند.

به هر صورت، مرتدین پیه این مشکلات راه و کوه و دریا را به تن مالیده بودند. مناظر اطراف چنان طراوت و زیبایی داشت که خستگی راه را بیرون می‌کرد. خودمانی‌ها فوج، فوج فرا می‌رسیدند. خیلی‌هاشان از همان سرزمین‌های دور خاور بودند. اما کم نبودند، آنهایی که از باختر آمده و سیمایشان آشنا به نظر می‌رسید. روی هم رفته بسیاری حضارِ جلسات پیش، هنوز حضور نداشتند و یا سختی راه هنوز بدانجا نرسانده بودشان. در اینجا شیطانک‌های زیبا می‌دیدي که بوی شکوفه‌های

آلبالو و گیلاس می‌دادند. در کنار سر، فرقی باز، که گیسوان این سو را از آن سو جدا می‌کرد. شاخه‌هایی از مویشان نیز به میان صورت زیبایشان آویزان بود که هرگاه رخسارشان را به این سو و آن سو تکان می‌دادند، بدان جلوه و رعنائی مرموز می‌داد. برخی از آنان کلاهک‌های سفید پارچه‌ای بر سر داشتند. جامه‌شان هزار رنگ داشت، بیشترشان دسته‌گلی در دست داشتند که به حضار در جلسه و تازه‌رسیدگان اهداء می‌کردند. زیبایی و دلربایی این شیطانک‌ها خستگی راه را از تازه‌رسیدگان می‌ربود. نعلین‌هایی که به پا داشتند، بسیار زیبا بود. از گل هم زیباتر بود. روی هم رفته خودشان گل بودند. از گل هم زیباتر. سعدی و کمال‌زاده، همچنین سارتر و قره‌العین، در زیبایی‌شناسی ید بیضا داشتند. قره‌العین به یکی از شاخه‌های گل و سپس به این زیبارویان نگریست و نظر داد:

- ببینید چشمان زیبایشان را! می‌گویند چشم اینان تنگ است، اما تنگ نیست، تنگ به نظر می‌آید، برای این‌که کشیده است. نگاهشان تیری است که از قلب انسان می‌گذرد. نگاه کنید به لبخندشان! به دندانهای مرتب و سپیدشان. دندان نیست، رشته‌ایست از مروارید، چهره‌شان را بنگرید. اینان شیطانک‌های معروفند. چرا پیروان شیطان چنین زیباترند تا پیروان حضرت احدیت و آن پیشانی کبره‌بستگان کذایی؟ پیداست، خیلی پیداست که اینان آفریده‌ی خدای دیگری هستند. اینان نوعی زیبایی خداگونه - نه اشتباه کردم - ابلیس‌گونه دارند. وقتی این زیبارویان را می‌بینی، بی‌اختیار به یاد ملای رومی می‌افتی و به یاد این شعر نکته‌سنجانه‌اش:

ای قوم به حج رفته کجایید، کجایید! محبوب همین جاست بیایید، بیایید.

کمال‌زاده با آرنجش به پهلوی طاهره زد و به شوخی گفت:

- مواظب گفتارت باش که به گوش کبره‌بستگان نرسد و نیایند که براندام این شاخه‌گل‌ها حجاب و نقاب اسلامی بپوشانند.

هر چهار نفر، با هم به پیش می‌رفتند. آب و هوا و گل‌ها و گیاهان، دلربا و دل‌انگیز

بودند. در میان راه درختان بزرگی بود به ارتفاع پنج شش ذرع. اما دامنه و گسترش شاخ و برگشان، از چهل پنجاه ذرع هم تجاوز می کرد. سراسرشان پر بود از شکوفه های آلبالو و گیلاس، به رنگ سپید، متمایل به صورتی. شکوفه های چاق و پر بار، که پره های از آن هم به روی زمین افتاده و ریخته، گویی به تازگی برف باریده و همه جا را برفین کرده بود. قره العین زیر لب زمزمه می کرد: چه زیباست این دنیا، اگر دشمنان آدمی زاد به زیبایی اش حسد نوزندند... چه زیبارویند دختران هوا، اگر پیشانی کبره بستگان به سیمایشان، اسید نپاشند. گناه این ماهرویان چیست که ... از زیبایی مناظر بین راه کاسته نمی شد، فزونی هم می یافت. در راهی که به پیش می رفتند، آدم های گوناگونی به پیش می رفتند. برخی شان آشنا به نظر می رسیدند. پیدا بود که هدفشان با این چهار تن، یکی است. می خواستند، تا دیر نشده، به جرگه مرتدین ملحق شوند. تمام زحمات راه، بر شرکت در این جلسه و زیارت ابلیس و کشف اسرار نوین می ارزید.

\*\*\*

چه میدان پر جلال و جبروتی. میدانی که مرتدین بودند و جمعیشان، جمع بود. کمره میانی جبال فوجی یاما را، که هوایش سرد بود و مرتدین احساس سرما داشتند، به نوعی بهار، به نوعی بهارستان تبدیل کرده بودند. دیوار و ستون هایش پوشیده بود از شکوفه های آلبالو و گیلاس. در آن میان ابلیس روی سنگی از جنس خارا نشسته، با نوعی زیبایی که از جمال گذشته هم فزونی داشت. همگان غرق در شگفتی و اعجاب که نهایت زیبایی و نقطه آخر آن هم متنوع است. هر بار که می دیدی، می گفתי که این، تنها زیبایی نیست، معجزه است. رسیدن به این حد زیبایی، از شق القمر هم دشوارتر است. آن را که ندیدی، باورش هم دشوار است. لبان غنچه ابلیس را که می دیدی. دیگ هوست به جوش می آمد. با خود می گفתי، ای شگفتی! تو هم نهایت نداری. آری دیگ هوس می جوشید و تو، احساس هیزی و شهوت نداشتی. احساس

احترام است که به فکر و روانت مهار می‌اندازد و تو را به پیش هدایت می‌کند و مقام انسانی‌ات را بالا می‌کشد. کمال‌زاده به سعدی یادآوری کرد و سعدی با او توافق داشت که هوس انسانی می‌تواند به شهوت انسانی کشیده شود و شاید هم احساس تجاوز برانگیزد، به کارهایی و ادارت سازد که با اخلاق اجتماعی همخوان نیست. اما زیبایی، وقتی از مرزهای تخیلی بگذرد، تنها احترام و ستایش برمی‌انگیزد. و این از هیچ مرز اخلاقی تجاوز نمی‌کند. سعدی و کمال‌زاده که هر دو در علم زیبایی‌شنایی، استادی داشتند، بر آن بودند، که این زیبای زیبا، الهه زیبایی نیست، بلکه خدای زیبایی است. از این هم که گذشته، خدای خدایان زیبایی است. در وصف این زیبایی، واژه‌های بیشتر و بهتری می‌جستند و با این که استاد زبان بودند، نمی‌یافتند. چه خوب بود که جلسه مرتدین این بار، بر دامنه فوجی‌یاما برگزار می‌شد که مردم آن دیار برایش مقام خدایی قائل بودند. برخی دیگر، به تدریج روی زمین، اقوامی که از همان دیار بودند، دو زانو، هندویان سه زانو، عجم‌ها چهار زانو، عرب‌ها یک پهلو و ترکان سرپا نشستند. فرنگی‌ها که هنوز روی زمین نشستن یاد نگرفته بودند، پاهایشان روی زمین دراز بود. گاهی با آرنج، گاهی با دو دست، از پشت به زمین تکیه می‌دادند. برخی دیگر هم که بسیار ضعیف و نحیف بودند، معلوم نبود از کجا پشتی گرفته، بدان تکیه می‌دادند.

آنچه میان همگان برابر، اشتیاق فراوان به شنیدن گفتار شیطان بود که زیبای زیبایش می‌شناختند. شیطان نیز بیشتر به انتظارشان نگذاشت و در حالی که پره‌های شکوفه‌های آلبالو و گیلاس، مانند برف، می‌بارید آغاز به سخن کرد:

- پیش از هر چیزی خواستم از سعدی و یارانش سپاسگزاری کنم که این راه خشکی و دریا، باد و توفان را پشت سر گذاشتند، دلم پیوسته شور می‌زد که اینان از پا نیفتند. حالا حتماً خیلی خسته و کوفته هستند.

سعدی به میان گفتارش دوید:

- بگذار گفتارم را که بارها تحویل دادم دوباره تکرار کنم: این لطافت که تو داری همه دل‌ها بفریبد / این بشاشت که تو داری همه غم‌ها بزاید.

ابلیس نگاهی شادمانه به او انداخت و گفتارش را ادامه داد:

- ما این بار در سرزمینی گرد هم آمده‌ایم که مردمانش به خدایان گوناگون، باور دارند. قدرت هر یک از این خدایان محدود و هر کدام در زمینه ویژه‌ای نیرو و مسئولیت دارند. قدرت هیچ یک از خدایان بی حد و حصار نیست، محدود است و هر کدامشان در کشمکش این‌اند که قدرتشان را از دست ندهند. باور اینان در خود هسته‌هایی از حقیقت نهفته دارد. حقیقت هیچ‌گاه یگانه و مطلق نیست و در آنجا هم که مطلق به نظر می‌رسد، برای برخی نسبی است. حقیقتی هم که شما مرتدین بدان باور دارید، مطلق نیست. در جماعت انسانی، آنها که به قدرت مطلق الهی معتقدند، بر آن‌اند که خداوند نه تنها خالق آدم و حوا، که خالق جمیع ارواح و اجسام زمین و زمان است. گمان می‌کنند که آسمان و ثوابت و سیارات عالم هم از اوست، افسانه‌ها و باورهای مربوط به آفرینش، ابتدا از اسطوره‌های پیش از تورات، به ویژه از معتقدات بابلی و کلدانی ریشه گرفت. ادیان توحیدی این اسطوره‌ها را ربودند و به خود متعلق ساختند و به ابتدالشان کشاندند. در احادیث مسلمانان چنین می‌آید که حضرت باری تعالی، زمین را روز شنبه، کوه‌ها را روز یکشنبه، گیاهان را دوشنبه، آفریدنی‌های بد آیند را سه‌شنبه، نور را چهارشنبه، آسمان و حیوانات را پنجشنبه و سپس خورشید و ماه و ستارگان را جمعه و انسان را پس از نماز جمعه آفرید. از آفرینش زمان، هیچ نمی‌گویند و پاسخی ندادند اگر زمان نبود، ایام هفته - شنبه، یکشنبه از کجا آمد... به هر حال می‌پرسید آیا حق با آنانی است که خدا را یگانه می‌دانند و یا به وجود چندین هزار خداوند معتقدند. پاسخ من این که حق، مطلقاً با هیچ کدامشان نیست. اما آنچه مورد گواهی مورخین شما هم هست، این که در دوران بت پرستی و در دوران چندخدایی خون

انسان‌های بی‌گناه کمتر، ریخته می‌شد تا در زمانی که باور به خدای یگانه جا افتاد که به خاطر او - محض رضای او - خون فراوان ریختند. تفاوت دیگرش در این هم بود که در جوامع بت‌پرستی و جوامع چندخدایی، تنها ستایش این بت‌ها و خدایان مطرح بود. اما در جامعه تک‌خدایی، پرستش خداوند، وجود خارجی یافت و امروز همه می‌دانند که ستایش، یک خوی انسانی است. اما پرستش خوبی حیوانی و عقب‌افتاده و غیرعقلانی است. تفاوت دیگرش این که در جوامع چندخدایی، باور اصلی این بود که خداوندان در میان انسان‌ها زندگی می‌کنند و جزیی از آنان‌اند. در جامعه الهیون هم، ابتدا، بپوه میان قوم خود زندگی می‌کرد. اما او را بتدریج بالا بردند و مقام آسمانیش دادند و این خود فاجعه بزرگی بود. وقتی خدا را، از زمین، به آسمان رساندند، آفرینش هر آنچه را که در عالم هستی بود یا نبود، به او نسبت دادند. بدین پرسش، بی‌پاسخ ماندند که، چگونه از نبود، بود را آفریدند. آنچه را که نبود و حال باید باشد، با چه مصالحی ساختند، اگر فضایی نبود، به جایش چه بود. کوشیدند این پرسش‌ها را به دنیای فراموشی بسپارند. اما فراموشی، نفی حقیقت نیست. فراموش شد، برای این که پاسخی نداشت. پرسش‌گران هم دست از پرسش برداشتند، خسته شدند و بر مبنای این حکمت که به سری که درد نمی‌کند، نباید دستمال بست، ولش کردند.

یکی از مرتدین که چهره‌اش می‌نمود که از سکنه همان سرزمین فوجی‌یاماست، از جا برخاست، به این سو و آن سو، و به سوی ابلیس تعظیم کرد و پرسید:

- آیا حیوانات دیگری موجود بودند که پیش از شما و بدون دخالت شما آفرینش یافته باشند؟

- البته که موجود بودند. هنر ما در این بود که از میان جانوران موجود، آنهایی را برگزینیم که به انسانی که قصد آفرینش داشتیم نزدیکی بیشتری داشتند. آری آن‌ها را برگزیدیم، تکاملشان دادیم، صدها هزار سال بلکه میلیون‌ها سال برای این تکامل

وقت گذاشتیم تا از آن چه بود موجودی بیافرینیم، کامل‌تر و زیباتر از گذشتگان. و همان‌طور که گفتیم، میان خداوند و من اختلاف نظرها و اختلاف سلیقه‌هایی هم بود. سرانجام خدا آدم را آفرید، با شباهت‌های فراوانی به خودش و من حوا را آفریدم، با شباهت‌های فراوانی به خودم. منشاء اختلاف‌نهایی خداوند و من هم در همین بود. خدا مغرور بود که موجودی کامل‌تر و زیباتر آفریده، باد در گلویش می‌انداخت و می‌گفت «فتبارک الله احسن الخالقین» و من پوزخند می‌زدم و می‌گفتم وقتی عنکبوت هم به بچه خود نگاه می‌کند می‌گوید «قربان لنگ و پاچه بلوری‌ات». بدبختانه به همین پوزخند بسنده کردم. خطای بزرگ از من بود که این خود بزرگ‌بینی را به شوخی گرفتم. بهتر بود از همان روز اول اجازه نمی‌دادم که او «الرجال قوامون علی النساء» گوید، این بلایی بود که بر زنان آمد و هنوز هم باقی است. من هم کمی به کوشش درآمدم که این حکم را از اعتبار بیاندازم. کوشش من برای همزیستی برابانه هر دو جنس بود. هنوز هم در این زمینه تلاش می‌کنم، هنوز به نتیجه نرسیده، اما بدون تردید، روزی خواهد رسید. بهر حال در پاسخ شما مختصراً می‌گویم که ما به جز آدم و حوا چیز دیگری، که قابل ملاحظه باشد، نیافریدیم.

در میان حضار دانشمندی که ظاهراً از مردم باختر زمین بود، برخاست و به گفتار ابلیس چنین افزود:

- ما هم در دوره حیاتمان، به پرسش و دانش روی آوردیم و پاسخ دیگری نیافتیم. نتیجه جستجوی فراوانمان این بود که آدمی‌زاد، نمی‌تواند از هیچ خلقت یافته باشد. پیکر و رفتار او شباهت فراوانی با جانورانی دارد که پیش از او هم بودند. گوشه‌شان، خونشان، استخوانبندی‌شان، رفتار و طبیعتشان، گواه این بود که مخلوقاتی مستقل نیستند. باید تکاملی از آن‌های دیگر صورت پذیرفته باشد. این قانون تکامل در باره موجودات دیگر هم صدق می‌کند و ما آن را ثابت کردیم. آن چه ما ثابت کردیم،

بایستی به ورشکستگی کامل ادیان بیانجامد. اما آن‌ها پوستشان کلفت بود و برجای ماندند. ما هم بیم از آن داشتیم که شکمان را سفره کنند و آتشان زنند. بنابراین از این ادعا صرف‌نظر کردیم که آنچه می‌گوییم، در تضاد با آموزش دینی است.

بیشتر حضار این دانشمند بزرگ را می‌شناختند. اسمش چارلز داروین بود. ابلیس به گفتار او کنجکاوانه گوش فرا و به نشانه تحسین و تصدیق سر تکان می‌داد.

- نه تنها این مرتد عزیزمان، داروین، چنین گفت و می‌گوید، بشریت پیوسته در جستجوی اسرار بود و هست، به بسیاری حقایق دست یافت و می‌یابد. آیا خنده‌آور نیست که می‌گویند، ما آدم و حوا را از گل و خاک آفریدیم؟ این خود بزرگترین توهین به مقام و مرتبه آدمی‌زاد است که هنوز از آن دست بر نمی‌دارند. آن متدین‌های ابن‌الوقتی هم که دیگر در درون خود به این جفنگیات اعتقاد ندارند، خجالت می‌کشند. اعتراف کنند که همه‌اش از جفنگ هم بی‌ارزش‌تر بود. به آن کس که هنوز معتقد است آدم و حوا از آب و خاک و گل درست شده‌اند، همه آن آب و خاک، که سهل است، افزون بر آن بتون و فولاد و تمام مصالح ساختمانی نوین را بدهید و بگویید اگر راست است که آدم و حوا از آب و گل آفرینش یافته‌اند، یا با این همه مصالح یک زالو و یا یک سوسک بساز و یا از این اراجیف دست بردار. بدانید و آگاه باشید که در دنیایی که زیست می‌کنید، هیچ چیز مستقل از یکدیگر نیست. باید پیش‌شرط‌ها، و فضایی باشد که هر آنچه را که هست، پروراند. تمام کوه‌ها، دریاها، گیاهان و جانوران، زمین و آسمان، گرما و سرما، همه چیز به یکدیگر وابسته است و خلقتش بدون چیزهای دیگر میسر نیست. تصور این که خدایی آمده، از هیچ چیز، همه چیز آفریده، از باورهای آدم‌های عقب‌افتاده است. تصویری است واهی.

خواجه عبدالله انصاری خود را به میان گفتگو انداخت و با صدایی شکسته پرسید:



- پس من که آن همه «الهی»، «الهی» گفتم، بی خود گفتم؟
- هیچ چیز بی خود نیست. اگر هم باشد، نسبتاً «بی خود» است. اگر منظورت از «الهی» قدرت مافوق تصورات انسانی است، یعنی مجموع قدرت‌های روی زمین و آسمان و دنیا و مافیها، درست است. بدین قدرت‌های بی انتها می‌توان، شاید هم باید، «الهی، الهی» گفت. اما اگر منظورت همان خدایی است که در زمانت، بدان باور بود، گویای حقیقت نیست، چنین اعتقادی پیشرفت تمدن انسانی را باز می‌دارد. دنیا را، تاریخ را، همه شما را به عقب می‌کشد. سهل است، کشمکش‌های گوناگون می‌آفریند و جان‌ها بر باد می‌دهد.
- پس می‌گویی «رب السماوات و الارض» دروغ است؟
- آب‌دارترین دروغ‌هاست. در اینجا به یادتان می‌آورم که، خداوند، خودش این دروغ‌ها را نیاخت. دلالات او، سوداگران او، پیشانی کبره‌بستگان او بودند که از زبان او، بدون این که از او پرسند ادعا کردند که «إِنَّ رَبَّكُمْ، الله الذی، خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وِ الْاَرْضِ». بدانید، و در برابر هر دروغی مقاوم باشید، که زمین و زمان پیش از ما هم بود. ما تنها، تکامل نوعی حیوانات را به جایی رساندیم که بتوانند آدم و حوا گردند. هر ادعایی که نقش ما را، از آنچه بود، فراتر بنماید، دروغ است، دروغ برای فریب شما است. کسانی که چنین اکاذیبی ساختند و بافتند، شاید خودشان نمی‌دانستند، چه فجایعی می‌آفرینند. این عقل‌باختگان، بشریت را ناگزیر ساختند در برابر خداوند، و از این طریق در برابر خودشان، پیشانی اخلاص به خاک بمالد. بشریت را ناگزیر به عبادت و عبودیت کردند. شاید خداوند هم، از ته دل چنین می‌خواست و از بخت بد روزگار به آنان میدان داد. و این خطای خداوند نشانه خودمرکز بینی‌اش بود. اگر او به این فاجعه تن در نمی‌داد، نمی‌گذاشت، دلالتش چنین بگویند، نمی‌گذاشت پیشانی کبره‌بستگان، با زور و شمشیر آدمی‌زاد را

بترسانند، اجازه نمی‌داد که این عقل‌باختگان، انسان را با تهدید به مرگ و شکنجه، به زانو درآورند، دنیا، آینده بهتری می‌داشت. امروز آدمی‌زاد بهای این نادانی را می‌پردازد. امیدواریم روزی رسد که حسابش را با این اراجیف تسویه کند و سرانجام دفتر عبادت را ببندد.

یکی از مرتدین حاضر در جلسه اجازه سخن خواست:

- آیا ما باید «عبادت و عبودیت» را به کلی مردود شماریم و برایش مقامی باقی نگذاریم؟ شکر و سپاس از خواص انسان‌های متمدن است. تربیت اخلاقی و ادارمان می‌سازد از خداوندی که به ما جان داد و سپس نان داد سپاسگزار باشیم.

- شکر و سپاس آری، پوزه اخلاص و چاپلوسی به خاک مالیدن، رکوع و سجود در برابر قبله موهوم، نشانه تربیت و تمدن نیست، نشانه عقب‌ماندگی است. در اینجا لازم به یادآوری هم هست که «جان» را خداوند و من مشترکاً دادیم. اما «نان» را من، تنها من، دادم. اگر میل و هوس و زور خداوندی بود. همه‌تان هنوز موش و سوسک و زالو می‌خوردید...

در تایید این گفتار، خواجه عبدالله انصاری از جا برخاست و به یاد آورد.

- جان کلام مرا فراموش نکنید: «الهی، اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم او را که روزی کرد؟»

پس ما مردان هم که، جانمان را مدیون خداوندیم، نانمان را از ابلیس گرفتیم. اما زنان، جانشان را هم مدیون خداوند نیستند.

و ابلیس با لبخند شکرین به گفتار خود ادامه داد:

- حال، فرض را بر آن بگذاریم که خداوند جان داد و زندگی داد. آیا باید بدین خاطر، از او سپاسگزار بود؟ او را عبادت گفت؟ کدام یک از شما - ای زاد و رود خداوند - پیش از این که جان یابید، از او خواستید به شما جان دهد و زندگانی دهد؟...

بنابر این جانی که به شما داده، خواست خودتان نبود، خواه پس از جان یافتن از این جان‌یافتگی شادمان باشید یا اندوهناک. اراده از شما نبود، از خودش بود. چنان که اراده من بود که به حوا جان دادم. خودمان خواستیم و ساختیم. چرا دیگران باید از ما سپاسگزار باشند. به خصوص آنان که از زندگانی شادمان نیستند؟ برعکسش درست‌تر و فهمیدنی‌تر است که این، خدا و من هستیم که باید از انسان سپاسگزار باشیم و او را بستاییم که به هوس جان‌آفرینی ما تن در داد و نفرینمان نکرد. این، خدا و من هستیم که باید از آدمی‌زاد برای آن همه خطا که در قلم صنع رفت پوزش طلبیم، از خود انتقاد کنیم که حساب همه چیز را نکردیم. انسان را در این دنیای درندشت، میان توفان و بلا و سرما و گرما و بی‌سامانی، تنها گذاشتیم. عجز و ناله او را شنیدیم و به دادش نرسیدیم. شاید آن یک درصد آدمی‌زادی که از هر گونه نعمت و رفاه و قدرت برخوردار است، ناگزیر به شکر و سپاس باشد. اما چرا آن نود و نه درصد خیل آدمی‌زاد، با جنگ و گرسنگی دست به گریبان، پیشانی چاپلوسی و عبادت به خاک بمالد و پیوسته زیر سبیل دلالان الهی را هم چرب کند؟ ما این فاجعه را تحمل کردیم که نان و مال آن نود و نه درصد گرفته، به آن یک درصد مابقی واگذار گردد. و این یک درصد مابقی هرگز به خواست خداوند تن در نمی‌دهد، او را به چاپلوسی از خود وا می‌دارد. چرا این واقعیت را - با این همه عیانی - از دیدگان بشریت پنهان می‌دارند؟... من از خود بگویم که با آن که در خلقت شریک بودم، هرگز از مخلوقین نخواستم، مرا عبادت گویند، سهل است، آنان را به مقاومت هم واداشتم. پشت سر من، همه چیز گفتند، اما نتوانستند به گوش خلق بچپانند که در انتظار سجده و پوزه‌مالی بودم.

در این میان آن رند معروف قزوینی - عبید زاکانی - برخاست و به یاد آورد:

- مگذار که بپذیریم و بگویم که تو در خلقت آدمی‌زاد شریک بودی. اگر بپذیریم، و بگویم، اسممان را می‌گذارند «مشک»، آن وقت دلال‌الله‌بیار و باقالی بارش

کن... (قاه خنده مرتدین). ما و تمام انسان‌های فرهیخته در اندیشه خود، مشرک هستیم و به زبان نمی‌آوریم، تا بی‌خبران از اندیشه‌مان بی‌خبر بمانند و گمان کنند همه چیز می‌دانند. حقیقت این که از اندیشه خود نیز، هیچ نمی‌دانند. ابلیس با همان خنده شکرین که نه تنها از لب و دندانش شکرین، بلکه از دیدگان فریبنده‌اش هم نمایان بود، ادامه داد:

- نتیجه گفتار این که وظیفه عبادت و عبودیت توسط دلالان خداوند به دوش خلق‌الناس گذاشته شد. توسط نیروهایی که از این راه مؤمن و مشرک آفریدند و از این راه بر جمیع انسان‌ها برتری و امتیاز یافتند و دیگران را به اسارت و بردگی کشانند. جامعه بردگی خواست اولیه خداوندگار نبود. به تدریج به میدان آمد و به خواست و اراده او مبدل گردید. گفتند که تمامی آدمی‌زاد برده و بنده خدا هستند. در ابتدا بنده خدا هستند و سپس، از همان راه، بنده و برده‌ی ارباب زمینی. بردگی و بندگی را از زمین به آسمان کشانند و بر آن چیرگی یافتند. و آن‌گاه که خداوند این نابکاری را پذیرفت، به آسانی قانونیت یافت. بشریتی که نیاز به آزادی داشت، به یک باره - پیش از آن هم که زاییده شود، بنده و برده گشت. بدین ترتیب خداوندی که باید یار و یاور آدمی‌زاد باشد، به این عقب‌ماندگی تن در داد. انسان را به تسلیم و رضا واداشت. اختیارشان را به یک باره به ارباب برده‌دار سپرد. نظام بردگی تسلط کامل یافت و هزاران سال یوغ اسارت به گردن بنی‌آدم انداخت و هنوز می‌اندازد. یکی از حضار مرتد که از این حقیقت بسی آشفته بود فریاد زد «مرگ بر خدا، ننگ و نفرت ابدی بر دلالتش که همه روزه از ما باج سیل می‌طلبند. آنگاه هم که فسادشان عیان می‌گردد، از رو نمی‌روند و افسار خلق را رها نمی‌کنند».

دیگران در بهت و حیرت فرو بودند که چرا خداوند، بشریتی را که به پیش می‌رفت، به پس کشید و نظام بردگی را به جان‌شان انداخت. از آن گوشه میدان دو نفر برخاستند و اجازه سخن خواستند. سعدی یکی از آنان را شناخت که در میان اعراب به «علی بن

محمد برقعی» معروف و پارسیان به نام واقعی اش «بهبود» می شناختندش. همان کسی که جنبش پانصد هزار بردگان شورشی «زنج» را رهبری کرده بود. رنگ صورتش جو، گندمی و چشمان مشکین داشت، آن دیگری را کمال زاده، با شناختی که از تاریخ نویسان گرفته بود، بهتر می شناخت. رنگ صورتش روشن تر، چشمانش کمی سبز، نامش «اسپارتاکوس» بود. به هر صورت هر دو اینان - و پیروانشان - قربانی نظام بردگی و در شورش حماسه وار علیه آن جان سپردند، جان سپردند، اما با پر با ساختن آن، تاریخ را به پیش راندند.

بهبود خودش را معرفی کرد و با لبخندی به ابلیس، او را مخاطب قرار داد و پرسید:

- برای این که خود را از عذاب وجدانی برهانم، می پرسم که آیا من در زمان خود و این هم رزم اسپارتاکوس در زمان خودش، ما که با نظام برده داری در افتادیم، در حقیقت با سیستم خداپرستی در نیفتادیم؟ آیا شوراندن بندگان علیه برده داران، جز شوراندن بندگان علیه خداوند عز و جل که طاعتش از جمله واجبات است، نیست؟

ابلیس نگاهی شیرین، اما پرمعنا به سعدی انداخت، یعنی این که دارد به تو طعنه می زند و سپس در پاسخ بهبود با صراحت گفت:

- راست می گویی، شورش شما برای آن بود که بندگی بندگان به بنده داران و برده داران برافتد. آن گاه که شما با برده داران در افتادید، در حقیقت با خداوند عز و جل در افتادید. به گوش من هم رسید که طغیان شما باعث غیظ و غضب خدا گشته است. به من هم پیغام داد که...

- پیغام آور کی بود

- همان جبرائیل، خبرچین درگاه الهی... خلاصه پیغام داد که مبدا جانب شما را بگیرم. همچنین توسط ملائک مقرب این دروغ را پخش کرد که شورش شما،

شورش شیطانی است و دلایان زمینی خداوند، بوق و کرنا به صدا درآوردند که به دستور من عمل کرده‌اید. علت شکست نهایی شما هم ذات الهی بود، به کمک مستقیم برده‌داران شتافت که بر شما تسلط و فیروزی یابند. شمار شورشیان شما فراوان بود، اگر خداوند عز و جل سنگ جلو پایتان نیفکنده بود، پیروز می‌شدید و نظام برده‌داری در همان زمان به گورستان تاریخ می‌رفت. اما آدمی زاد، تا هست، باید شما را سپاس بگوید که زنگ خطر را چنان به صدا درآوردید که بعدها هم توانست گوششان را بخراشید.

بعد صدای خوش‌آواز خود را بلندتر کرد و از تمام حضار خواست:

- ای مرتدین سراسر تاریخ که در دوران هر کدامتان «بهبودها» و «اسپارتاکوس‌ها» نهفته است برای این دو کف زنید و سپاسشان گوید.

همه حضار از جا برخاستند، کف‌زنان و آفرین‌گویان این دو بزرگوار را گرمی شمردند و با شادی برگزار کردند. بهبود و اسپارتاکوس هم، که تابش نورافکن‌ها چشمشان را تنگ کرده بود، دست‌هایشان را به علامت سپاس، از خوش‌آمد حضار، بالا بردند و با لبخند کلماتی گفتند که - از بس شادی و هیاهو و آفرین بر پا بود - به گوش نگارنده این سطور نرسید.

پس از کمی آرامش، ابلیس با همان لبخند شکرگون خود رشته کلام را دوباره به دست گرفت:

- بر همین منوال، خداوند عز و جل آدمی‌زاد را به دو گونه تقسیم کرد. دسته‌ای را سر سپرده یعنی مؤمن بار آورد و دیگران را مشرک نامید. به شکم اولی‌ها صابون مالید که بهشت برین را برایشان آماده کرده و دیگران را تهدید کرد که به جهنم روانشان خواهد کرد. این ادعا، برای اولی‌ها وعده و وعید و برای دومی‌ها ترس و وحشت بود. بدین ترتیب میان این دو گروه تفرقه انداخت. این تفرقه‌افکنی به آن فجایع ننگینی انجامید که خودتان می‌دانید و تجربه‌اش را پشت سر دارید. به مؤمنین قول

داد، هر کس توبه کند، جمیع گناهانش - هر چند هم فاحش باشد، بخشوده خواهد شد و مشرکین را ترساند که هر قدر هم توبه کنند، بخشوده نخواهند شد. بروید در توراتتان - نه عوضی گرفتم قرآتتان - بخوانید: «شما مؤمنان، چون با کافران روبرو شوید، باید آنها را گردن زنید، تا آن گاه که از خون ریزی بسیار، دشمن را از پا درآورید... این حکم فعلی است و اگر خدا می خواست، خود از کافران انتقام می کشید و همه شان را هلاک می کرد. ولیکن این برای امتحان خلق به یکدیگر است و آنان که در راه خدا کشته شدند، خدا هرگز رنج اعمالشان را ضایع نگرداند...». بدین ترتیب آدمی زاد را به قتل یکدیگر برانگیخت و کسانی را گوشت دم توپ کرد، با این وعده توخالی که روزی - بعد از مرگ - پاداششان را پرداخت خواهد کرد. راستش را بخواهید، خداوند باری تعالی به تمام این جان باختگان در راه ناحق مدیون است و پاداششان را هرگز نخواهد پرداخت. این شیوه - یعنی افتراق میان مؤمن و مشرک - سرمنشاء بسیاری از فسادها و خون ریزی ها بود. داغ ننگ بر پیشانی مشرکین کوید و از این هم گذشته با هیچ واژه ای که با «شُرک» و «مشرک» ارتباط داشت، رحم نکرد. «اشتراک» هم که خصلتی نیکوست و نشانه همدلی و هم یاری است رنگ باخت و ننگین گشت. «اشتراکیون» را تهدید کرد که طبقه هفتم دوزخ «هاویه» را که وحشتناک ترین طبقات دوزخ است، برای «اشتراکیون» ساخته است. دیدید چه بلایی بر سر مزدک و هوادارانش آوردند که مهره ننگ اشتراکی بودن بر پیشانی شان کوفته بود؟ آنان را زنده زنده مانند درخت در خاک کاشتند. سرشان در خاک، از کمر تا نوک پایشان برون از خاک، مانند شاخه های درخت می جنبید و می لرزید تا آرام می گرفت و سکوت مرگ برقرار می گشت. مبادا گمان کنید این گونه فاجعه مربوط به هزاره های پیش است، امروز هم بدترینش را بر سر مرتدین و اشتراکیون نازل می فرمایند. این جنایات با الهام از فرامین الهی صورت می پذیرد و چون و چرا نمی شناسد. چون و چرا یعنی وسوسه شیطانی،

همه‌اش را به من نسبت دادند. در حالی که من - امروز می‌گویم متأسفانه - در برابر این همه جنایات الهی و دلالتش سکوت کردم و هیچ نگفتم و از انجام وظیفه‌ای که در برابر آدمی‌زاد داشتم، کوتاهی کردم. با این همه خداوند به هواداران ساده‌لوحش خطاب و گفت، از من - از شیطان - دوری گزینند. من اما، می‌توانستم در بسیاری دشواری‌های روزگار یار و یاورشان باشم.

ابلیس در میان سخن، کیف زیبا و زرین‌فامش را گشود و چندین کتاب آسمانی از آن برداشت، از جمله کتابی آسمانی که به زبان مسلمانان نگاهشته شده بود. آن را کمی ورق زد و در آن میان این آیات را برای مرتدین خواند:

- «ای آدم! بدان که این شیطان با تو و جفتت دشمن است. مبادا شما را از بهشت بیرون آورد و از آن پس با شقاوت و بدبختی گرفتار شوید.» آدمی‌زاد بارها پرسید، اما او پاسخی نداشت و اعتراف نکرد که خودش بود که آدم و «جفتش» را به بیرون از باغ عدن، به آن دیار بی‌آب و آبادانی - بدون گلبنگ مسلمانان! - انداخت، بدون این که توشه‌راهی همراهشان سازد.

ابلیس در اینجا سکوت کوتاهی کرد و چینی به پیشانی انداخت.

- و این نهایت سنگدلی است.

از میان حضار زنی مشهور بیشتر حضار برخاست که سخن گوید. نه سعدی او را می‌شناخت نه کمال‌زاده، اما سارتر او را به خوبی می‌شناخت و به این دو گوشزد کرد که این زن کلارا ستکین نام دارد که در نبرد زنان برای کسب حقوق انسانی تلاش‌های فراوانی به کار برده و زنان ممالک فرنگ را برای کسب این حقوق بسیج کرده بود.

- ببینید اهانت به زن را، نه تنها در عمل، بلکه با بکار انداختن واژه‌هایی که ذهن انسان را مسموم می‌کند و از کار می‌اندازد. چرا حوا را که انسانی برابر آدم بود، «جفت آدم» نامیدند؟ خداوند آدم را «جفت حوا» نامید، بلکه بر عکس. و هنوز هم که انسان پیش‌رفته، بخشی از سرکوبی‌اش با کوبیدن واژه‌ها به مغز او صورت



می‌پذیرد. زن را «جفت مرد» یا «اهل بیت» او و یا «متعلقه» او می‌نامند. همه این‌ها ننگ زبانی هستند که در جوامع ابتدایی هم رایج بود. کتب آسمانی مبلّغ آن بودند.

شیطان هم به علامت تصدیق سری تکان داد و اضافه کرد:

- آری زن را که مخلوق من بود، از مقام انسانی اش محروم ساختند. بگذریم از این که از نقطه نظر زیبایی‌شناسی، کامل‌تر از مرد بود، با به کار انداختن این الفاظ به زایده مرد مبدل ساختند. وقتی واژه‌هایی به نادرست، در مغز جای‌گزینند، نادرستی‌شان را درستی می‌نمایانند و حقیقت را می‌پوشانند. ما که در ابتدا زن و مرد آفریدیم، برایشان هیچ‌گاه حقوق نامساوی در نظر نگرفته بودیم. آنان را برای همدلی و همیاری با یکدیگر آفریدیم و اگر هم آنان را دو گونه آفریدیم، بدان جهت بود که مکمل یکدیگر باشند و این تصمیم برای ادامه نسل آنان ضروری بود. هیچ گونه نظری نداشتیم که یکی ابزار دیگری باشد و ابزار ارضاء امیال دیگری. در ابتدا هم زمینه همکاری میان آن دو را فراهم آوردیم. اما خداوند تبارک و تعالی - از آنجا که آفرینش خود را برتر از آفرینش من می‌دانست - مرد را بر زن چیره ساخت و این یکی از فجایع ننگین روزگار بود. مثلاً در قرآن شما آیه‌ای آوردند که در ابتدا مورد توجه من نیز قرار نگرفت که از آن جلوگیری و یا کوشش کنم جلوگیری. آیه کذایی چنین بود «او - خداوند - خلق را برای انس با هم جفت نر و ماده آفرید، از نطفه‌ای آفرید که از مردان به شرمگاه و رحم زنان می‌ریزد» بدین ترتیب نطفه‌ای را که از دستگاه تناسلی مرد می‌ریزد، اصل، و نقش زن را فرع قلمداد کرد. در حالی که این «اصل» تنها نقش کمکی دارد. نقش اصلی با زن است. پرورش طفل در بدن زنان، بدون نقش مرد هم میسر است و هر روز به واقعیت نزدیک‌تر می‌گردد. آن‌ها این حقیقت را پوشاندند. به تدریج زن را یک دستگاه زایش، در خدمت مرد نمایانند. دستگاهی که تنها توسط مرد به کار می‌افتد. پس تکرار کنیم: زن تنها

دستگاه زایش نیست، مرد هم عامل اصلی زایش نیست. هدف اصلی زندگی زن و مرد هم آمیزش با یکدیگر و برای زایش نیست. این دو وظائف اجتماعی مهمی به عهده دارند، که دنیا را، تاریخ را به پیش رانند. به راستی که آدمی زاد دنیا را چنان به پیش راند که نه خدا تصورش می‌کرد، نه من. نسل‌های بعدی شما خواهند دید که یک زن برای تولید نسل، نیاز به آبستنی و نه ماه گرفتاری و درد و زایمان و دشواری‌های بعدیش را نداشته باشد. فرزند را در لوله آزمایش پرورشگاه، تولید و در دستگاه‌هایی که به رحم زن شباهت دارد، پرورش می‌دهند و آماده زندگانی می‌کنند و پس از آن هم، وظیفه تعلیم و تربیت تنها به عهده پدر و مادر نیست. این وظیفه را مجموعه اجتماع انسانی به عهده خواهد گرفت.

در این میان یکی از مرتدین معروف دنیای باختر زمین برخاست و اضافه کرد:

- از یک سو گفتند که خداوند زن را برای لذت جنسی مرد آفرید، از سوی دیگر زن را و رابطه جنسی با او را نَحَس خواندند. این چه «نعمت» خداوندی است که بهره‌گیری از آن نجس است. مسیحیت، این همه افسانه ساخت که مریم را «پاکیزه» و به تعبیر خودشان باکره بنمایاند.

بعد نگاهش را به سعدی و کمال‌زاده انداخت و پرسید:

- نمی‌دانم درست شنیدم، یا نادرست که قرآن شما هم این دروغ را تکرار کرد...

سعدی گفتارش را برید و اضافه کرد:

- آری در قرآن ما هم آمده است که «یاد آر، حال مریم، دخت عمران را، که رحمش را پاکیزه داشتیم. آن‌گاه در آن روح قدسی خویش دیدیم که آن مریم کلمات پروردگار خود و کتب آسمانی او را با کمال ایمان تصدیق کرد...» در دنیای تخیلات خیلی چیزها ممکن است. اما برای من دیگر پذیرفتنی نیست که خداوند روح قدسی خود را در رحم مریم دمید، چگونه دمید؟ از راه شرمگاه او؟ در حالی که می‌دانیم که شرمگاه زن را نجس می‌دانند. چگونه روح قدسی از نجاست

می‌گذرد؟ چگونه آن روح قدسی که به رحم زن دمیده، راه نجس را برای خروج می‌گذارند؟

همه حضار مرتد به این اندیشه خندیدند، در ضمن این که از جا افتادن این دروغ‌های شاخدار، در شگفتی بودند. حضار جلسه - که برخیشان در ابتدا مردد بودند - به این نتیجه رسیدند، که تمام گفتار کتب مقدس دروغ بود، حاوی تضادهایی بود که یکدیگر را نفی می‌کرد. چگونه بود که شمار بی‌شماری آدمی زاد به این دروغ‌ها باور، بلکه رجاء واثق داشتند؟ در این میان شاعری از ایران زمین که از ابتدا، از اُس و اساس این پندارها را افسانه می‌دانست برخاست و با صدای رسایی گفت:

آنان که محیط فضل و آداب شدند      در جمع کمال شمع اصحاب شدند  
ره زین شب تاریک نبردند برون      گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

کمال‌زاده رو به سعدی و قره‌العین انداخت و زیر لب گفت:

- جان کلام همین جاست. هر کس که به آن اراجیف باور دارد، بگذار، در باورش غوطه‌ور بماند.  
در این سو و آن سوی جلسه بحث‌ها و بگو مگوها جریان داشت. هر کس به گونه دیگری نظر می‌داد، همه‌اش بر این توافق که نباید گول مزوران را خورد.

\*\*\*

به یک باره در سیم برق نورافکن‌ها «اتصالی» افتاد. جرقه‌هایی - به بزرگی هندوانه - برخاست و نورافکن‌ها خاموش شدند، هیچ گونه شمع‌ی روشن نبود. ماه و ستاره نور نمی‌افکندند. اما مجلس به خاموشی نگرایید. پرسیدند، روشنایی از کجا می‌آید؟ دیدند از ابلیس است که در آن میان نشسته، از تمام اندامش نور می‌درخشد، نوری طلائی و گرم. از پیچ و شکن گیسوانش، نور می‌بارد. دو چشمش فواره‌وار نور می‌افشانند، نوری سپید، کمی متمایل به بنفش. دستانش را که بالا می‌برد، مانند

خورشید، نور می‌افشانند. لقب «ید بیضا» به آن پیامبر فتنه‌گر و نیرنگ‌باز - موسی - دروغ بود، ید بیضا تنها در اینجا بود، ید بیضای ابلیس.

کمال‌زاده دستی به شانه سعدی گذاشت و به گوشش زمزمه کرد:

- دروغ دیگرشان برایمان فاش شد، به راستی که «الشَّيْطَانُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ». چرا به مغزمان می‌چپانند «اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ»؟

- برای این که، هر چه از بدو تاریخ، به مغزمان چپانندند، دروغ محض بود.

این نور سماوات و الارض درخشان ماند و همه را غرق در بهت و حیران ساخت. اما بحث میان مرتدین و ملحدین به پایان نرسیده و همچنان ادامه داشت.

در آن سوزنی از ایران زمین برخاست و با نوای شیرین خود حواس تمام مرتدین و ملحدین را به خود معطوف داشت.

- بگذارید من هم که پیوسته ستم‌گری نسبت به زنان را پیش چشم آورده‌ام، در اینجا ناگفته نگذارم که بسیاری از زنان در جنایات جامعه و سرکوبی زنان دیگر شرکت و مسئولیت داشته‌اند. جامعه بشری پیوسته گواهی داده که در میان سرکوب‌شدگان، هستند کسانی که شریک سرکوب‌کنندگان‌اند و ما باید نه مردسالاران را، آن مردانی را به آسمان بریم و بستاییم که با این جنایات در افتاده‌اند. بنابراین جبهه‌ما، نه میان مردان و زنان، که میان مردسالاران و نیروهای متقابلشان هست. این اصل، چنانکه می‌دانید - در سایر تضادهای اجتماعی هم می‌گنجد.

همگی حضار - از زن و مرد - برای این بانوی شیرینی سخن که نامش محتملاً فروغ بود، دست زدند و آفرین گفتند.

نور درخشان ابلیسی، هنوز برقرار بود، در حالی که سپیده‌دم فرا می‌رسید و آفتاب سراسر جهان را منور می‌کرد، از کرانه‌های دور دست افق برمی‌خواست و... و هنگام طلوع جمالی باورنکردنی داشت. مانند یک مجموعه مدور و بزرگ، از جنس مس، بیرون می‌آمد. نوری فراوان داشت، اما به عظمت نوری که ابلیس می‌بخشید نبود.

جلسه، دیگر به کساد می‌رفت و جمعیت متفرق می‌شد. وقتی میدان را ترک می‌کردند در کناره آن انبوهی جمعیت زنان مرتد دیدند که به دور شاعری و خواننده‌ای پارسی‌زبان حلقه زده بود. یک ارکستر بیست سی هزار نفری می‌نواخت و شاعره‌ای جوان و جذاب می‌سرود و زنی آوازه‌خوان به آواز در می‌آورد. شعر و آهنگ بسیار زیبا و جذاب بود. سعدی از کمال‌زاده پرسید:

- این سراینده زیبا و جذاب را می‌شناسی؟ خواننده‌اش را چگونه می‌شناسی؟
- هر دوشان به نسل پس از من تعلق دارند. اسم سراینده گویا فروغ باشد، خواننده هم باید نسلی پس از او باشد، اسمش را نمی‌دانم، مژگان بسیار زیبا و پرمعنایی دارد، از لهجه‌اش برمی‌آید که دختری افغانی است.
- به هر صورت هر دوشان دل می‌ربایند. این دل‌ریایان را تنها در جوار ابلیس می‌یابیم. جای ایشان در جهان کبره بستگان نیست.

گر تن بدهی، دل ندهی، کار خراب است  
 چون خوردن نوشابه که در جام شراب است  
 گر دل بدهی تن ندهی، باز خراب است  
 این بار نه جام است و نه نوشابه سراب است  
 اینجا به تو از عشق و وفا هیچ نگویید  
 چون دغدغه مردم این شهر حجاب است  
 تن را بدهی، دل ندهی فرق ندارد  
 یک آیه بخوانند، گناه تو ثواب است  
 خریدند تنت را، و بریدند کفنت را  
 به یک آیه و چند سکه بیستند دهننت را  
 نه روحی به کار است، نه عشقی به بار است  
 فقط شهوت مردانه به اندام تو یار است

هر جای جهان مرتبه زن بلند است  
 در کشور من زن مثل میت به حساب است  
 ای کاش که دلکک شده بودم، نه شاعر  
 در کشور من ارزش انسان به نقاب است  
 شکستند دلت را و غرور و حرمت را  
 سکوت گرفت از تو، تمام فرصت را  
 به نانی تو راضی شدی و هیچ نگفتی  
 همین است که جاهل زده بر تو قیمتت را

برخی بیت‌ها را دو یا سه بار تکرار می‌کردند. ارکستر بزرگی آنان را همراهی می‌کرد. مرتدینی که دورشان جمع گشته، با دقت گوش فرا می‌دادند، شدیداً تحت تأثیر قرار می‌گرفتند. کمی که دورتر رفتند دسته‌هایی از شیطانک‌ها دیدند که همگی با صدای گُر و همراهی موزیک، همین ترانه را تکرار می‌کردند. آواز و موسیقی اینجا واقعا معجزه بود. صدای فوق‌العاده زیبایشان بر آسمان بود:  
 گر تن بدهی، دل...

کمال‌زاده شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود. لبانش حرکت و زمزمه می‌کرد. معلوم نبود با خودش می‌گوید، یا با سعدی.

- این خفقان تا کی؟ چرا به سیاهی این جهان تن دردادیم و به ادیان الهی و به ریش و سبیل‌دارانشان احترام گذاشتیم، در حالی که آنان به ما هیچ احترام نگذاشتند، پوستمان را هم کنندند. من دیگر احترامی به این اراذل نمی‌گذارم، زبان می‌گشایم و همه چیز می‌گوییم. هرچه بادا، باد.

از کنارشان دسته شیطانک‌ها می‌گذشت، نه تنها دخترکان، لشکریان شیطان، بلکه پسران فراوانی به آنان پیوسته بودند. فریادشان - خوش آهنگ به گوش می‌رسید:

- مرتدان سراسر جهان، متحد شوید. دسته‌شان بسیار طولانی بود. از آنجا شروع می‌شد و آن سرش ناپیدا. سعدی تنه‌ای به کمال زاده زد و هشدار داد:
- این صدا را که خاموش کرده بودند! حالا دوباره به گوش می‌رسد. مثل این که دنیا می‌خواهد عوض شود.





## روایت یازدهم

ژان پل سارتر از طاهره قره‌العین پرسید:

- باز هم روز از نو، روزی از نو؟ باز هم راه طولانی و سختی در پیش؟ چرا باید برای دیدار زیبایی‌های زیبا این همه جا کند؟

یکی از مرتدین که می‌گذشت، پرسش را شنید و بدان اضافه کرد:

- من هم از این معما سر در نمی‌آورم، سر در نمی‌آورم که چرا تمام جلسات را یک جا برگزار نمی‌کنند. این راه‌پیمایی‌ها و زور و زارها پوست آدم را می‌کند. آن‌ها هم که دل شیر دارند، به ترس و لرزه می‌افتند.

طاهره قره‌العین هم - به راستی - پاسخ قانع‌کننده‌ای نداشت، اما نمی‌خواست بی‌پاسخ بگذارد، برای خالی نبودن عریضه به سارتر گفت.

- من هم نمی‌دانم. راه نیل به حقیقت سخت و سنگلاخ است، همیشه دل شیر می‌خواهد. شاید بیشتر به صلاح روزگار باشد که تمام اراجیف پیشانی کبره‌بستگان را بپذیری، در دریای دروغ و نیرنگ شناور بمانی، اما جانت، دیگر در خطر نیست... شاید هم جلسات را برای جهانی بودن جنبش، در مکان‌های جغرافیایی متفاوت برگزار می‌کنند.

پس از سکوت کوتاهی، نفس تازه کرد و بدان افزود:

- خلاصه‌اش این که، اگر الاغ بمانی، زندگی آسوده‌تر و بی‌دردسرتی خواهی داشت. همه چیز را بدون اندیشه و زحمت بپذیر. به چون و چرا، نیازی نیست. اگر به جستجوی حقیقت بیفتی، تمام بلاها را به تن خریده‌ای. افسوس که برای ما دیگر راه بازگشت نیست، این گفتار قصار از کی است که می‌گوید:

به دریا مرو، گفتمت گوش‌دار اگر می‌روی، تن به توفان بسپار؟  
 هر چه بیشتر می‌گفتند. هر چه پیش می‌رفتند، راهشان سخت‌تر و صعب‌العبورتر می‌شد. اگر اشتیاق زیارت ابلیس، زیبای زیبايان، دانای دانایان نبود، از دل سپاری به دریا دست برمی‌داشتند.

هر چه پیش می‌رفتند، بوی آب و دریا، بیشتر به مشام می‌رسید. به صرافت افتادند به دنبال همان قایق فکسنی گردند، که پس از چند هفته پیدایش کردند. سعدی و کمال‌زاده ابتدا نمی‌خواستند دل به دریا بسپارند، بنظر می‌رسید که چاره دیگری نیست. سارتر، از دریا، کمتر باک داشت، می‌گفت، راه دریا دشوار هست، اما، دست‌کم به آن دوری نیست که دنیا را دور زنیم. باید پس از دل دادن به دریا، نزدیک‌ترین راه به خشکی را بیابیم، وگرنه نمی‌رسیم، مجلس مرتدین، بدون ما تشکیل خواهد شد.

اما این «نزدیک‌ترین» که می‌گفت چنان بی‌دردسر نبود، به نظر هم می‌رسید که راه را گم کرده‌اند. چند سال، روی آب بودند، تا به افق باختر، به خشکی نزدیک شدند. وقتی به خشکی رسیدند، سعدی پیشنهاد کرد:

- دور بیندازیم این قایق فکسنی را. من که دیگر سوارش نخواهم شد. این که نشد کار، بیشتر به آب می‌افتیم که با مرگ دست و پنجه نرم کنیم. این همه آب شور دریا قورت می‌دهیم. اگر بیشتر از این قورت دهیم، آب و دریایی نمی‌ماند، همه‌اش را قورت داده‌ایم و زمین را خشکی فرا خواهد گرفت.

سعدی بدون این که منتظر نظر همراهان باشد، هنگام پیاده شدن از قایق فکسنی، ضربه‌ای به آن زد و آن را به میان دریا راند، آن‌گونه که دسترسی به آن دیگر ممکن نبود و جریان آب، لحظه به لحظه آن را دورتر می‌راند. تنها این چند جمله سعدی همراه راهش شد.

- ای رفیق چند ساله راه! برو به سوی سرنوشت. بگذار در دفتر زندگانیت بنویسند که

چند مرتد دیگر را، از غرق شدن، رهایی بخشیدی. برو به سوی سرنوشت، ما را هم بسیار به سرنوشتمان.

قره‌العین سکوت مردان را شکست و به آنان یادآوری کرد:

- حالا دیگر، از خشکی می‌گذریم. این هم آسان نیست، طولانی تر هم هست. سرازیری و سربالایی دارد، سنگ و سنگلاخ دارد. از رودخانه‌ها و دره‌ها هم باید بگذریم. حساب سرما و گرمایش را هم بکنید. گاهی گرما چنان می‌ترساندتان، که فکر می‌کنید همه پیکرتان بخار می‌شود و بالا می‌رود. گاهی از سرما می‌ترسید که یخ ببندید و مجسمه شوید.

تنها پیمودن راه از حاشیه خاوری تا باختر چین، چندین سال طول کشید، در میان راه گاهی به بیماری‌های استوایی گرفتار می‌شدند و می‌بایستی روزها و هفته‌ها از حرکت باز ایستند. گاهی هم نزدیک به هلاکت بودند، هر کدامشان به دیگری وصیت می‌کرد که اگر چشم از جهان فرو بندد، برایش چه مجلسی، مجلس ختم و یادبودی بگذارند. به هر گونه که امکان داشت، سرزمین چین را پشت سر گذاشتند، به هندوستان رسیدند. سعدی گفت، این مملکت را پشت سر گذاشتن، صبر ایوب و عمر نوح می‌خواهد... مردم این دیار - گرچه سیاه‌چرده‌تر- اما شباهت‌هایی به سعدی و کمال‌زاده و طاهره داشتند. برخی از آنان سعدی را خوب می‌شناختند و برخی از آنان حتی اشعار و اندرزهای او را از بر داشتند و می‌خواندند و این البته کمی دل‌گرمی راه بود.

به ایرانستان و به بسیاری شهرهای این سرزمین رسیدند و چندین روز در هر کدامشان اقامت داشتند و با مردمش خوش و بش می‌کردند و از دل‌تنگی‌شان کاسته می‌شد. وقتی به شهرهای رفسنجان و لاریجان و اوبین و خمین و خلخال و خامنه رسیدند، بدان وارد نشدند و دور زدند و هر چه زودتر گذشتند. چرا؟ سعدی می‌گفت، سری که درد نمی‌کند، نباید دستمال بست، این همه شهرهای زیبا که هست، چرا از بدنام‌ترینشان

## بگذریم؟

روی هم رفته عبور از ایرانستان خاطره‌انگیز و متمدن اعصاب بود. به صحرای عربستان رسیدند. از هر شهری که می‌گذشتند، صدای نامأنوس مؤذن، گوششان را می‌خراشاند. از دیدار این شهرها و دهات چشم پوشیدند و کوشیدند، هر چه زودتر آن را پشت سر بگذارند.

به شاخ افریقا رسیدند که از این پس مردمانی با سیمای دیگری و رخسار دیگری به چشمشان می‌خورد. با سیما و رخسار اینان - که ابتدا غیرعادی بود- بزودی عادت کردند و در سیاهی پوستشان، زیبایی ویژه‌ای یافتند. به ویژه کودکانشان، بسیار شیرین و ملوس بودند که می‌خواستی گازشان بگیری.

راه افریقا هم بی‌پایان به نظر می‌رسید. ابتدا به فکرشان رسید، اینجا خشک است و گرم است و صاف است و سنگلاخ نیست. اما دیری نپایید که از این فکر انصراف یافتند. همه مشکلات به قدر گذشته، اما با کیفیتی دیگر، دشواری‌هایی داشت که تاکنون نمی‌شناختند. سعدی بارها یادآوری می‌کرد: به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است. سر انجام به سرزمینی رسیدند که از کرانه‌های شمال‌اش کوه‌های کلیمانجارو پیدا بود. تمام ابهت و ابعادش را می‌دید، اما بدان نمی‌رسیدی، صدها فرسنگ فاصله بود و هر چه پیش‌تر می‌رفتی، از آن دورتر می‌شدی.

در میان راه ساکنین بومی آن سرزمین، از کنارشان می‌گذشتند و با لبخندی شادی‌بخش درودشان می‌گفتند. این لبخندهای شادی‌بخش که دندان‌های مرتب و مروارید گونشان را نشان می‌داد، برایشان قوت قلب بود.

در میان راه چند بیماری استوایی عارضشان شد، از همه بدتر یک بیماری که گلویشان را آتش و لاش می‌کرد، بطوری که دیگر صدایشان از ته حلق در نمی‌آمد و روزهای دراز از گفتگوی با یکدیگر محروم می‌ماندند، روزهای دیگری هم بود که به تب و لرز مبتلا می‌گشتند، اگر می‌خواستند چیزی بگویند، به لرز می‌افتادند، دندان‌هایشان شدیداً

می لرزید و به هم می خورد، بدان گونه که دندان قروچه شان را از دور هم می شنیدی. به راستی که مقاومت و یک دندگی اینان، بر تمام مصائب راه فائق می آمد. از شوق دیدار و زیارت ابلیس، بدتر از اینهائیش را هم تحمل می کردند. راهشان اندک اندک - ابتدا نامحسوس، بتدریج اما، خیلی محسوس - سربالایی می شد و این خود نشانه ای بود که به دامنه کلیمانجارو رسیده اند. اندام این کوه بی شباهت به کوه دماوند و فوجی یاما نبود.

سربالایی بیشتر می شد. از بخت خوش روزگار نیازی نبود که تا غله اش بالا روند. در میان راه شیطانک های دلربایی می دیدی، که به رقص هایی، آن گونه که در افریقا متداول بود، اشتغال داشتند و آوازهای دل نشین آن سرزمین می خواندند، غمزه می دادند و چه دل ها می ربودند. برای همراهی و هماهنگی با رقص و آواز اینان، شمار بی شماری از جوانان طبل و سنج و دنبک در دست، می کوبیدند و می دمیدند و از شادی، دیوانه ات می کردند. از کنار آنان دل باخته ای می گذشت و این چکامه را زمزمه می کرد.

«ز غمزه می دهد هستی به غارت      به بوسه می دهد بازش عمارت»

رنگ پوست اینان، بیش از مشک، مشکین بود. از مشکینی برق می زد. زیبایی شان هزاران بار زیباتر از نقشی بود که صورتگران زنگبار آفریده بودند. وقتی از کنار جویبارهای کلیمانجارو می گذشتی، به نظر می رسید که حوریان بهشتی از کناره کوثر می گذرند. با این تفاوت که حوریان بهشتی بی رنگ بودند و یا اینکه برایمان بی رنگ کشیده بودند و یا این که با باورهای نژادپرستانه، برایمان سفید نمایانده بودند. اگر آن صورتگران چهره اینان را دیده بودند و می دانستند، زیبایی، یعنی این، از آن پس هیچ حوری بهشتی نبود که سیاه و مشکین نباشد. سیاه و مشکین که نور هم بیفشاند. چهره اینان - مانند حوریان بهشتی - بی رنگ و بی تفاوت نبود. شادمانانه می خندیدند، لب هایشان خندان، دیدگان شان نیز خندان بود. اگر نه به لب و دندان، که تنها به

دیدگان‌شان می‌نگریستی، خنده شادمانه‌شان را می‌دید، اندامشان نیز نهایت زیبایی بود. دامان رنگ و ارنگشان به ساقه پا می‌رسید. در بالای آن، برخیشان بلوزهای رنگارنگ و خوش‌نقش و نگار بر تن داشتند، برخیشان این را نیز بر تن نداشتند. اگر کوه نور و دریای نور را هم می‌آوردی، در برابر زیبایی پستان‌های این شیطانک‌ها، رنگ می‌باختند. دلت می‌خواست، در برابر اینان زانو زنی و اندام و چهره زیبا و فریبنده‌شان را عبادت کنی. به راستی که زیبایی این شیطانک‌ها و زیبایی و برآمدگی پستان‌هایشان، شایسته عبادت بود. چنان عباداتی که خدایان نامعلوم و ناموجود، حسرتش را می‌خوردند. کمال‌زاده می‌خواست به یاد دیگران بیندازد، بزودی اما پی برد که، آنان خودشان هم می‌دانستند که این اقوام قرن‌ها زجر و شکنجه دیدند، مورد تاراج و خفت و ظلم قرار گرفتند، غیرت و حرمتشان پایمال شد، هیچ کس تاکنون زیبایی‌شان را نمی‌شناخت. قرون متمادی چنان غم‌زده بودند که در آن، زیبایی نمی‌دید. در شگفتی بودند که زیبایی اینان از کجا آمده. آیا غم و رنج و عذاب تاریخ به سر رسیده.

آیا تاریخ تا بدان‌جا پیش رفته که پوشش زیبایی و دلربایی، دیگر میسر نیست؟

از یکدیگر می‌پرسیدند، چرا اینان را، سده‌های متمادی، و تا به امروز به خاطر سیاه‌رنگی پوستشان، مورد تبعیض قرار می‌دادند و می‌دهند. پوست، تنها یک صدم وزن انسان است. در حالی که نود و نه درصد پیکرشان، عضلات، غدد داخلی، استخوان‌بندی، رگ‌ها و اعصاب، غضروفات، زبان و مغزشان، کاملاً هم‌رنگ آن انسان‌های رنگ‌باخته شمال بود. به خاطر یک درصد؟ پیشانی کبره‌بستگان به خلق‌الله باورانده بودند که پوستشان از آن رو سیاه که قلبشان سیاه و از لشگریان شیطان‌اند.

\*\*\*

آفتاب در افق باختری به غروب می‌گرایید. وقتی بدان‌جا می‌گرایید، تکه پاره‌های ابر نه مانند مس، مانند طلای گداخته می‌درخشید، گویی می‌سوختند و محو می‌شدند و جای خود را به نورافکن‌های بلند پایه میدان می‌سپردند، میدانی در میانه کلمان‌جارو،

آنجا که خشکی و سبزی به پایان می‌رسید و سفیدی برف، کوه را می‌پوشاند. این نورافکن‌ها هزار رنگ داشتند که پیوسته در حرکت و عوض شدن بودند. گاهی سرخ و سبز و زرد، گاهی حنایی، عنابی، نارگیلی... به این طرف و سپس بدان سو، نور می‌افشانند.

از کناره میدان با نرمی و ملایمت ارکستر جوانان را می‌شنیدی، که گوش را نمی‌خراشاند، آن را نوازش می‌داد.

پیراهنی که ابلیسی بر تن داشت، اعضاء بدنش را برجسته و حسرت‌انگیز می‌کرد. کمرش چنان باریک که اگر با انگشتان دو دست به دورش حلقه می‌زدی، به هم می‌رسیدند. از این کمر باریک، به بالا، تنه‌اش پهن و در ناحیه پستان برجسته و سحرآمیز می‌شد. یقه و سینه بلوزش چنان گشوده، که برجستگی دو پستان و فرو رفتگی میان آن، عقل هر بیننده‌ای را می‌ربود. اینجا زیبایی مرموزی می‌دید که در عقل آدمی‌زاد نمی‌گنجید. رنگ پوستش کاملاً سیاه، از آن شیطانک‌های میان راه مشکین‌تر بود. در اینجا مشک را می‌دید که درخشان است و با وجود سیاهی، نور می‌افشانند. دیدگانش نوارنی و فرح‌انگیز بود. بر پیشانی دو چین داشت که در میان صاف و محو می‌شد. این دو چین نه به علت عمر طولانی، بلکه نشانه نوعی جوانی و نشاط بود، مانند گل‌های گلستان بود که گاهی چین و چروک هم دارند، نشانه نوعی زیرکی و طعنه هم بود. گیسوانش، نه آنگونه که در فوجی‌یاما دیده بودند، صاف و کشیده، حالا فرفری بود. فراهی بسیار ریز داشت، بطوری که حجم گیسوانش را دوچندان می‌کرد و هلاله‌وار به اطراف چهره‌اش حلقه می‌زد.

رنج و کوفتگی راه طولانی، در چهره مرتدینی که تازه رسیده بودند، نمایان بود. اما اندکی پس از این که می‌رسیدند، با نگاهی به ابلیس، خستگی‌شان به در می‌شد، نگاهی به این زیبای‌زیبایان، نه، بلکه خدای‌زیبایان، تمامی دردها و رنج‌ها را می‌زدود. آن هنگام بود که پی می‌بردی یک نگاه، به تمام غم‌ها و خستگی‌های عالم

می‌ارزد.

به تدریج جمع مرتدین، آنان که از ترور و وحشت پیشانی کبره‌بستگان، گریخته، بدین جا، پناه آورده بودند، جمع شد. هر کس برای خود - و یا همراهانش جایی جست و یافت و بر آن قرار گرفت. زنگ شروع جلسه به صدا درآمد.

حال که همگی نشسته بودند، می‌دیدید که حضار، گرچه از سراسر جهان، اما تعداد آنانی که رنگ رخسار و پوستشان سیاه بود، بر دیگران می‌چربید.

کمال‌زاده چندین بار کوشید تعداد مرتدین حاضر را بشمارد و نتوانست، از دیگران هم کمک خواست، آنها نیز نتوانستند. بدین نتیجه رسیدند که شمار مرتدین بی‌شمار است.

ابلیس تصمیم به سخنرانی گرفت و از جا برخاست، پیش از آن که سخن آغاز کند، چنان فریاد و هورا و آفرین سر دادند، چنان برایش کف زدند و سوت کشیدند، که سخنانش به گوش کسی نمی‌رسید. شاید این فریادها شش ساعت و یا بیشتر بلند بود و آفرین‌گویان خسته نمی‌شدند. ابلیس سرانجام با حرکت هر دو دست توانست، حضار را آرام و رشته سخن به دست گیرد.

- برای من هورا نکشید، آفرین نگویند. من، آری من باید برای شما در شور و شغف باشم. اگر ما و شما اسراری هویدا می‌سازیم، نباید شور و شغف شما را، بلکه مرا برانگیزد. شما بودید که با کوشش خستگی‌ناپذیرتان ابزار و صنایعی کشف کردید که نه تنها گذشته، بلکه آینده را هم نمایان می‌سازد. من این بار می‌خواهم فنون جدید خودتان را مورد استفاده قرار دهم. این شیوه نوینی است برای افشاء اسرار گذشته. در اینجا، همین امشب ابعاد زمانی و مکانی - و ابعاد دیگری را که هنوز آشنا نیست، در هم می‌ریزیم، و بر پرده‌ای که بالای سرم نصب شده، به نمایش می‌گذاریم. شما با چشم و گوش خود، خواهید دید و شنید که در ازمنه گذشته، چه رخ داده است. فواصل هزار فرسنگی مکان، و چندین هزار ساله زمان را به هم



می‌رسانیم و به نمایش می‌گذاریم. بدین ترتیب گذشته، به حال مبدل می‌گردد و آنجا به اینجا.

بسیاری از حضار در جلسه، آنان که با علوم طبیعی و فیزیک آشنا بودند، می‌فهمیدند که ابلیس چه می‌گوید و به چه علوم و فنونی اشاره دارد. اما دانشمندان سایر علوم و فلاسفه و روشن‌فکران به هاج و واج افتادند که چه فنونی به کار خواهد رفت. آیا چشم‌بندی و سحر شیطانی در کار است و یا برخورد نوینی به حقایق امور عالم. ابلیس حضار در هاج و واج را به سکوت واداشت و با انگشت نشانه دست، پرده بالای سرش را نشان داد و گفت:

- دقت کنید به آنچه در بالا نشان می‌دهم، چندین هزار فرسنگ دور از اینجا است. آنچه در اینجا به روشنی می‌بینید، هشتصد سال پیش رخ داده، آنچه می‌بینید، هشتصد سال به عقب می‌کشاندتان... ببینید آنجا را، جنوب فرنگستان را، یکی از هفت مرحله دویست ساله جنگ‌های صلیبی را. مرحله پنجم آن را... مراحل دیگرش را هم می‌توانم نشانان دهم. اما فعلاً به همین بسنده کنید. این مرحله پنجم جنگ‌های صلیبی، که محض رضای خدا صورت می‌گرفت به جنگ لشکریان خردسالان، کودکان معروف است. می‌بینید؟... اگر نمی‌بینید بگویید که نورش را بیشتر کنند... ببینید به فرمان حکام و شاهان آن دوران، حکام و شاهانی که از پیشانی کبره‌بستگان دنیای مسیحیت‌اند، هزاران کودک ده تا پانزده ساله را برای شرکت در جنگ مقدس تعلیم می‌دهند، به سوی میدان می‌فرستند. ببینید هیچ کدامشان به قشرهای مرفه و پرمکنت و ثروت متعلق نیستند، قشرهای تهیدست پایین هستند. این کودکان بی‌گناه را از کوه‌های سرد می‌گذرانند، خیلی‌هاشان از سرما می‌میرند. می‌شنوید؟ اگر نمی‌شنوید بگویید صوتش را بالا برم... می‌شنوید جیغ و فریاد و گریه و زاری آنان را؟ می‌بینید چهره‌هاشان را... مثلاً چهره آن کودک مظلوم آن کنار راه را؟ می‌بینید چهره‌اش از سرما و یخبندان

خشک و کبود و زخم‌ناک شده، قطرات اشک بر پوستش یخ بسته؟ می‌بینید، در آن میان، دلالان امور الهی را که به آنان امید می‌دهند که اگر بدین راه بروید، در این راه به شهادت رسید، بهشت برین جای شما، متعلق به شما خواهد بود. می‌بینید همه‌شان دارند می‌میرند. می‌بینید آن گروه از مرگ برخاسته را؟ جلوی دروازه کلیسا صف کشیده‌اند. از خداوند می‌خواهند به قولش وفا کند و برایشان جلو دروازه بهشت فرش سرخ‌فام بگسترانند. و شخصاً، دستکم با ملائک مقرب به پیشوازشان بشتابند... می‌بینید که ملائک و فرایشان بهشتی با چوب خیزران به جان این کودکان افتاده‌اند که بروید پی‌کارتان! ... می‌شنوید؟ می‌شنوید که بچه‌ها با یک صدا به یاد می‌آورند «به ما وعده دادید که منزل ابدی‌مان اینجاست... بگشایید درها را». اما می‌بینید که فرایشان الهی با چوب خیزران بر سر آنان می‌کوبند: «بروید پی‌کارتان، تقصیر از خودتان بود، گناه خودتان بود که به این اراجیف دل بستید، بهشت برین جای شما نیست، جای مقربین به خدا، آن هم تنها خدایان ثروت و مکت است...» حالا به آن طرف، به کودکان فریب‌خورده اقلیم دیگر جهان نظر اندازید. می‌بینید این همه بچه تشنه و گرسنه و سرمازده... جلوی دروازه بهشت را؟ آنجا نشسته، زانوان در بغل گرفته، گریه می‌کنند، گریه و زاری و ناله... اشک می‌ریزند. آنقدر اشک می‌ریزند که تمام پیکرشان به اشک تبدیل یافته، از چشمانشان فرو می‌ریزد؟... دقت کنید به صد سال بعدش، دویست سال، چند صد سال بعدش هیچ کس نیست که از مادران و پدران این بی‌گناهان پوزش طلبد، سهل است، بدان افتخار هم می‌کنند.

حضار در جلسه از مشاهده عذاب این کودکان بی‌گناه، غم‌زده بودند، اشکشان هم در می‌آمد. از خود می‌پرسیدند چرا یاران حضرت احدیت که مدعی نیکومنشی هستند به چنین جنایاتی میدان می‌دهند. ابلیس هم که خود، همه چیز می‌دانست و هزاران سال گواه چنین جنایاتی بود، با مشاهده و تفسیر این صحنه، اشکش در آمد. قطرات اشکش

از دور نمایان نبود، اما برخی حضار که به او نزدیک‌تر نشسته بودند قطرات اشک بر لیان مانندش را به خوبی می‌دیدند و در غم و اندوه فرو می‌رفتند. ابلیس پس از اندکی سکوت به گفتارش ادامه داد:

- این مثال کوچکی است از رفتار خداوند با بیگناهان. هزاران صحنه، بدتر از این هم می‌توانم نشانتان دهم.

بعد انگشت نشانه‌اش را به سمت راست برگرداند:

- ببینید آن یک صحنه را، هشتصد سال بعدش را... چهار هزار فرسنگ آنطرف‌تر. ببینید آن دلال الهی، عمامه به سر را... با کفار جنگ دارد. بچه‌ها را بسیج می‌کند که به میدان جنگ بروند. پیش از آن که به میدان بفرستد، جمعشان می‌کند، کلید در بهشت را به آنان اعطاء می‌فرماید. می‌بینید سرانجام این بچه‌های بی‌گناه را؟!... شهید شده، به دروازه بهشت آمده و متوجه شده‌اند کلیدشان عوضی است، بدین قفل نمی‌خورد. این کودکان حالا با مشت و لگد به دروازه بهشت می‌کوبند که «دروازه را باز کنید، رهبرمان قول داده که منزل نهایی‌مان اینجاست. کلید آن را خودش به ما اعطاء فرموده...» موکلین بهشت، با چوب و باتون و مشت و لگد به جان اینان افتاده و دست و پایشان را می‌شکنند... این است پاداشی که خداوند تبارک و تعالی به قربانیانش می‌دهد... با این همه ادعا دارند الله الرحمن و الرحیم، یعنی بخشنده و مهربان است.

در اینجا زیبایی‌های زیبایان کمی مکث کرد و اطمینان یافت که مرتدین واقعیت درون آن صحنه را هضم و جذب کرده‌اند. بعد با انگشت نشانه‌اش شمال را نشان داد که کلیسای کاتولیک عاملین و میسیونرهایش را تربیت می‌کند که به سرزمین تهی‌دستان بروند و مردم آنجا را به راه خدا، به صراط‌المستقیم هدایت فرمایند. در اینجا کمی بیشتر مکث کرد و بعد نشان داد که همین حضرات میسیونر منتظر سواران و لشکریان پیاده و سواره اربابان سپید پوست و رنگ‌پریده نشسته که با شمشیر و آتش فرا رسند و

روز و روزگار بومیان این سرزمین را سیاه کنند و فروپاشند. نه نان برایشان باقی گذارند، نه آب. خلق الناس را به بیگاری وا می‌دارند. اگر جیک احدی درآید، سرش را می‌برند و قحطی می‌آورند. سر بومیان را می‌برند. جیب خودشان را پر، شکمشان را فربه می‌سازند.

- ببینید به ویژه این صحنه کوچک را... نامیبیا را... آن گوشه جنوب باختری افریقا را، آن گوشه جنوب خاوری همین قاره، سیمبوابه را... جنوب جنوب، افریقای جنوبی را، سامبیا را... کنگو را... آنگولا، موزامبیک را... بوتسوانا را... گابون را، تانزانیا، اوگاندا... را... می‌دانم امکان شمردنش ندارید. فقط تماشا کنید. اگر حوصله دارید، بگذارید صحنه کوچک دیگری نشانتان دهم، که در تاریخ کم کم به فراموشی سپرده شده. ببینید این یکی دیگر، صحنه تاریخی را، اینجا قاره نوین است که بیگانگان سر رسیده‌اند و بر سر مردمانی که قتل و غارت - بدین گونه - ندیده‌اند، خراب می‌شوند... می‌بینید... حضرت کریستوفر کلمبوس، با کلیسایش بدینجا رسیده، بومیان کافر و خدانشناس را به راه راست هدایت می‌کنند. بدین دست حضرات یک صلیب مقدس و به دست دیگرشان شمشیر برنده. حالا دیگر اشغال اینجا و سرکوبی ساکنین خدانشناس، از اوامر مقدس و خدایی است. بومیان سرزمینی که امروز «کوبا» می‌نامیدندش، نه به این تن در می‌دهند، نه به آن. این بومیانی که می‌بینید، از قومی هستند، به نام «تائینو». اینان نخستین قربانیان اتحاد مقدس صلیب و شمشیرند. می‌بینید، این جوان رشید و زیبا را؟ «کاتسیکه» (سردسته)، هاتوئی نام دارد. سال ۱۵۱۳ است. هاتوئی به حکم پیشانی کبره‌بستگان نو رسیده مسیحی - که به دین مبین مسیحیت مشرف شود، تن در نمی‌دهد و بی‌اعتناء است. اهل قومش را هم از این حماقت باز می‌دارد... حالا... ببینید چه به سرش می‌آورند. روی تلمبار هیزم گذاشته‌اندش که بسوزانندش. دقت کنید... این کشیش پیشانی کبره‌بسته، پیشش می‌آید، دقت کنید، به گوشش

می‌خواند که اگر در این لحظه به دین مبین مسیحی مشرف شوی، منزل نهایی‌ات بهشت برین ماست. ترا یکسره بدانجا می‌برند. حالا ببینید هاتوئی دارد فکر می‌کند، به مسیحیت بگردد یا نه. بدین خاطر می‌پرسد «آیا شما مسیحیان اسپانیولی هم آنجا می‌آئید؟ کشیش محترم با تکاندن سر، پاسخ مثبت می‌دهد. هاتوئی هم فوراً می‌گوید «پس من نمی‌خواهم آنجا باشم، بهتر است همین‌جا بسوزانم».

ابلیس بعد، انگشت زیبایش را به شمال گرداند، اتیوپی را نشان داد... سودان را، چاد را، نیجریه و غنا را، گینه را، مالی را، سنگال را، گامبیا را، لیبی را، تونس را، الجزیره را، مراکش را... به هر کجایش بنگری همین است که هست، یک وجبش نیست که حکایت بهتری در کار باشد. اگر پیدا کردید و نشانم دادید، همه حرف‌هایم را پس می‌گیرم. هیچ‌جا نیست که دلالان و لشکریان خداوند نیکی و بزرگواری کرده باشند. اگر می‌یابید، نشانم دهید. به همه‌جا می‌تازند و می‌چاپند و سر می‌برند و چنین و چنان می‌کنند، جز ننگ و سیاهی و گرسنگی و بلا، به جای نمی‌گذارند. هنوز هم دست‌بردار نیستند... اما هر یکشنبه به کلیسا می‌روند. هزار سال وقت می‌خواهد که انسان بر این فلاکت چیره شود... با این همه ادعا دارند، الله الرحمن و الرحیم، یعنی بخشنده و مهربان است.

انگشت نشانه‌ها را به سمت جنوب گرداند. صحنه‌ای نشان داد که همگان دیده و یا شنیده، اما چنان زنده بود که مرتدین حاضر در جلسه را به‌اندوه فراوان انداخت. گوشه‌ای از شهر سووتو، آن بینوا نشین جنوب افریقا را نشان داد. دانش‌آموزان سیاه‌پوست به پا می‌خیزند که از حقوق انسانی‌شان، بیش از این، محروم نمانند. جانشان به لب رسیده و دیگر نمی‌خواهند به حق‌کشی فرهنگی سپیدپوستان رنگ‌پریده تن در دهند، که می‌خواهند آموزش دبستانی را به زبان رسمی خودشان - رنگ‌پریدگان، یعنی به زبان افریکان منحصر سازند. این رنگ‌پریدگان از خود راضی و

از خدا شاکر نمی‌خواهند که کودکان استعمارزده درس بخوانند و یا درسشان را بفهمند، مبادا فردا بیش از این هم مطالبه کنند. تدریس در مدرسه باید به زبانی باشد که آن‌ها نمی‌شناسند و نمی‌فهمند. تظاهرات دانش‌آموزان بی‌گناه به خون کشیده و به بهای جان هزاران دانش‌آموز سیاه‌پوست تمام می‌شود. صحنه‌ای که پیش چشم مرتدین تجسم می‌یابد، یورش بی‌رحمانه و سنگدلانه پلیس گماشته رنگ‌پریدگان است که همگی شان غسل تعمید دیده و عشاء ربانی‌شان مرتب و منظم و مؤمنانه است. این اصحاب عیسی‌بن‌مریم، سگ‌های درنده را به سوی دانش‌آموزان بی‌دفاع می‌رانند، با شلیک گلوله به جان اینان می‌افتند. بچه‌های هراس‌زده به ترس و به جیغ و داد می‌افتند. کودک دوازده‌ساله‌ای به ضرب گلوله از پا درمی‌آید. همگان پا به فرار می‌گذارند، اما جوانک شانزده‌ساله‌ای باز می‌ایستد و جنازه او را با دو دستش برمی‌دارد و با چهره‌ای گویای «چکنم... چه کنم...؟» به پیش می‌دود. خواهر کودک مقتول، گریه‌کنان با دستش بازوی جوانک شانزده‌ساله را گرفته و به دنبال او می‌دود، به کجا؟ هیچ کدامشان نمی‌دانند. از سیمایشان، بی‌دورنمایی، بی‌راه و چارگی چنان نمایان، که هیچ صورتگری توانای نشان دادن آن نیست. تماشای مستقیم آن در ذهن مرتدین محکوک می‌شود. چنان غم‌انگیز، که اشک مرتدین را سرازیر می‌کند.

ابلیس بلادرنگ فرار این جوان شانزده‌ساله را نشان داد که تحت تعقیب دستگاه اطلاعاتی خدابندگان و اصحاب عیسی‌بن‌مریم قرار می‌گیرد، از ترس رنگ‌پریدگان از آنجا فرار می‌کند، به کشور آنگولا پناه می‌برد، در آنجا هم بدنالش می‌آیند و می‌گردند. از ترس، از آنجا هم می‌گریزد و به نیگریا پناه می‌آورد. در اینجا هم رنگ‌پریدگان مؤمن به بدنالش می‌آیند و سر به نیستش می‌کنند، اثری از او باقی نمی‌ماند.

ابلیس که اندوه و خشم مرتدین را به خوبی و از نزدیک می‌دید، پس از سکوتی کوتاه این جمله‌اش را تکرار کرد «با این همه ادعا دارند، الله الرحمن الرحیم. یعنی بخشنده

و مهربان است».

مرتدین سر تکان می دادند، برخی با پشت دستان و یا با یک دستمال اشک هایشان را خشک می کردند. ابلیس پس از اندکی سکوت، دوباره با انگشت نشانه اش جانب باختر را نشانه گرفت.

- ببینید مردم این سرزمین را که میان راه به اسارت رنگ پریدگان مؤمن و مقدس در می آیند. ببینید! مهم نیست ارباب یا رعیت است، دستگیرشان می کنند... ببینید کشتی رنگ پریدگان را! ببینید که در ساحل باختری، در آن جزیره نزدیک لنگر انداخته، اینان را مثل حیوان بار می کنند و به آن کرانه های بسیار دور اقیانوس می برند، برای بیگاری در مزارع رنگ پریدگان مؤمن و مقدس، به کار وادار می کنند... ببینید! آنها را مثل حیوان می فروشند. برده فروشان، برده را حراج می کنند، اگر به این حراج تن ندهند، با شلاق به سر و پیکرشان می کوبند. وقتی فروشان به پایان می رسد، و پول فراوان به کف می آورند، به شکرانه نعمت الهی به کلیسا می روند و خدای عزّ و جلّ را عبادت می کنند و اگر پولشان بیشتر شد، کلیسای دیگری در آن گوشه میدان برپا می کنند ببینید، این صحنه های ننگ آور را! «با این همه ادعا دارند، الله الرحمن الرحیم، یعنی بخشنده و مهربان است».

در میان مرتدین شماری از فرزندگان سیه پوست نیز حضور داشتند. با یکدیگر پیچ پیچ می کردند و می گفتند «می بینید با آباء و اجدادمان چه کردند؟ حکایت همچنان باقی است. با ما هم بهتر از این رفتار نمی کنند. می آیند و محض رضای خدا و به بهانه گسترش دیموقراطی، هر چه داریم و نداریم می چاپند. در آن روزگار راه فرار بود، امروز راه فرارمان را هم بسته اند. اگر سوار سفینه قراضه و فکسنی هم بشویم، به جایی راهمان نمی دهند. مهم هم نیست که کشتی مان غرق و هزاران نفر نفله شوند.

در این میان همان جوانک سیه پوست که در آن روزها، در تظاهرات نوآموزان شهر سووتو شرکت کرده و جنازه آن کودک دوازده ساله را در دست و ناعلاجانه به پیش

دویده بود، دستش را بالا برد و اجازه سخن خواست.

- نام من «مبویزا ماخوبو» است. از آن روز که بازار برده‌فروشی رونق یافت، حساب ما را از آدمی زاد جدا کردند. به ما برچسب اصحاب شیطان چسباندند. گفتند از آن رو، رویمان سیاه، که قلبمان سیاه است. از آن روز، پوست زیبا، نشانه ننگ ما گشت و این جوازی بود - و هنوز هم هست - در دست خداوندگاران رنگ‌پریده که تمامی شخصیت انسانی‌مان را بزدایند. خداوند این دید و جیکش درنیامد و اجازه داد به جنایات هزاران ساله دست زنند. من از این که در آن روز، آن نوآموز جان‌باخته را در بغل گرفتم و بدین وسیله نشان دادم، از گناه آدم‌کشان نمی‌گذرم، از این هم که در این راه، سرانجام، جان خودم را هم باختم، پشیمان نیستم. برده‌داران رنگ‌پریده، با کسی شوخی ندارند.

بیشتر حضار، به ویژه فرزندان مرتد سیاه‌پوست، این جوانک را از سیمایش شناختند و برایش کف زدند و آفرین گفتند. ابلیس هم با صدای بلند، براوو و آفرین گفت و کف زد و پس از آرامش نسبی، جلسه را ادامه داد.

- به هر کجا بنگرید، جز این نیست. کشتار و چپاول و جنگ و خونریزی، ستم و اسارت و فلاکت و گرسنگی... برخی‌شان عمداً بدست اصحاب خداوند و برخی دیگر به دست طبیعت رخ می‌دهد که می‌گویند مقدرات الهی است. می‌گویند سیل و زلزله، باد و توفان، خشکی و خشکسالی خواست حضرت احدیت است. اگر چنین است، پاسخ نمی‌دهند، چرا پیوسته گریبان بی‌نوایان و محرومان را می‌گیرد. این صحنه‌ها را تماشا کنید...

پس از اندکی تأمل، توجه حضار را به صحنه دیگری که به نمایش می‌آمد جلب کرد:

- ببینید باد و توفان و سیل بنگلادش را که به زندگی این همه انسان پایان می‌بخشد، به زندگی ده‌ها هزار کودک و زن و مرد بی‌گناه. آن طرفش را نگاه کنید... ویتنام را... آن شهرک می‌لای را. می‌بینید که این دخترک ده یازده ساله، لخت و عریان جیغ



می کشد و می دود که از بمب و آتش فرار کند... می بینید آنطرفش، کره را... مردم خانه و آشیانه ای دارند، اما بمب افکن ها راه کار می اندازند، خانه ها، زندگانی ها را می سوزانند. می زنند و می کشند و مرده و زنده باقی نمی گذارند. می شنوید ادعاهایشان را؟ می گویند برای استقرار دیموقراطی آمده اند. هنوز هم دو قورت و نیمشان باقی است.

حضار به سکوت محض درآمده، اگر پشه ای هم پرواز می کرد، صدای پرهایش را هم می شنیدید. جملگی چشم به ابلیس دوخته بودند که دوباره با انگشت نشانه به کرانه های دوردست خاوری اشاره کرد.

- به آن دور نگاه کنید... آنجا را... درست همان جا را... اینجا هیروشیما است، اینجا هم ناکازاکی است. می بینید، آن جا را نشانه گرفته که بمب اتمی بیاندازند... حالا انداختند. می بینند گرماسنج را که به یک باره از سی و پنج درجه به هزار و دو بیست درجه می کشد؟ می بینید مادرانی که به بچه شیرخواره شیر می دهند؟ به یک باره کله بچه، بیست سی متر آنطرف پرتاب می شود و پیکر بی کله روی جنازه مادر باقی می ماند؟ می بینید خرده شیشه پنجره ها را که به انفجار می آیند و از شدت سرعت به سنگ های خارا فرو می روند؟ می بینید پاره سنگ ها را که ابتدا ذوب و بعد خاکستر می شوند... حالا اینجا را ببینید. حضراتی که به چنین جنایاتی فرمان می دهند، روز یکشنبه است لباس تمیز و محترمانه می پوشند و به کلیسا می روند و خدای عز و جل را سپاس می گویند. به راستی که خداوند عز و جل شایسته سپاس این مؤمنین هست.

در اینجا، نویسنده این سطور، کاتب این روایات - که آزاده مستعار نام دارد، از کوره در رفت، از جا برخاست و دنباله سخن ابلیس بگرفت.

- ابلیس عزیزمان، صحنه هایی از رویدادهای گذشته را، نشانمان داد. گرچه بی نهایت دردآور و سوزناک، اما تنها قطره هایی بودند، از یک اقیانوس بربریت و

توحش. این صحنه‌ها به گذشته مربوط بودند. اما امروز هم حکایت همچنان باقی است... جنایاتی که لشگریان حضرت باریتعالی بدان دست می‌برند، از آن چه در گذشته رخ داده، وحشتناک‌تر است. اقوام و ملل فراوانی را از هم فرو می‌پاشانند، می‌درند و از عرصه تاریخ محو می‌کنند. تر و خشک نمی‌شناسند. اگر امام امت بیچاره‌ای با آنان در افتد، به امام کاری ندارند، امت را تحریم می‌کنند. تشنه و گرسنه و بی‌دوا و بی‌چاره‌شان می‌گذارند. قتل و چپاول‌های امروز، ملت‌کشی‌های امروز، روی جنایت‌کاران گذشته، هیتلر و چنگیز و ترومن و ایزنهاور و کندی را سفید می‌کند. جنایت‌کاران، خدای باریتعالی را به گرو گرفته، با یاری او می‌چاپند و می‌کشند و سپس شکرش را به جا می‌آورند.

مرتدین سرتکان می‌دادند و افسوس می‌خوردند که چگونه و چرا خداوند عز و جل به همیاری و همدستی این جنایت‌پیشگان همت می‌گمارد. یکی از آنان از کوره در رفته بود و دیگر نمی‌توانست سکوت کند. گویی زاده یکی از کشورهای شمال آفریقا است، زبان عربی را با لهجه آنان به کار برد و فریاد زد:

- الله مع المقتدرین... الله مع المتمولین، الله شریک الظالمین... الله مع الجلاذین. ای رفیقان عزیز مرتد و ملحد، مفتخر باشید که حسابتان را با این خبیث الخبیثاء تسویه کرده‌اید، حسابتان را از این جنایت‌پیشگان جدا کرده‌اید... الله نکبت الدنيا و الآخرة.

در این میان جوانکی متفکر، از بلاد عرب، برخاست و دنباله گفتارش را گرفت:

- چرا، رفقا، پیوسته مرتدین و ملحدین را مخاطب قرار می‌دهید. مرتد و ملحد کسی است که از دین بازگشته باشد. پس حساب ما، که از روز نخست به این اراجیف اعتقاد نداشتیم، کجاست. ما نه دین داشتیم و نه اعتقاد به خرافات. ما مرتد و ملحد نیستیم. از بیخ و بن، آزاد می‌اندیشیدیم و آزاد می‌اندیشیم و آزاد خواهیم‌اندیشید. بسیاری از رفیقان حاضر در این مجلس، منشاء جنایاتی را که در این صحنه‌ها به

نمایش آمده، پیامبران می‌دانند، برخی ملائک مقرب را مسئول تمام نابسامانی‌ها می‌خوانند، برخی گناه را به گردن دلالان الهی می‌اندازند. البته درست هم هست که اینان گناه‌کارند. اما من، که از بیخ و بُن بی‌دین و خرافات بارآمده‌ام، به دنبال سرمنشاء اصلی هستم و بی‌پرده می‌گویم، این‌ها را ول کنید، خودشان هم نمی‌دانند چه می‌کنند. سرمنشاء تمام مفسد و جنایات، شخصاً، حضرت احدیت است. ما می‌گوییم، اگر ماهی می‌گندد، اول از کله‌اش می‌گندد. پس باید این کله را که سرآغاز گندیدگی است، گند و به دورانداخت... نمی‌دانم کدام شاعر پارسی‌زبان بود... که به یاد آورد و... و گفت...؟

در این میان جوانکی از ایران زمین برخاست و گفت:

- منظورت این شعر مولوی است که...

هر بنایی را که آبادان کنند      باید از اول پیاش ویران کنند

- درست همین... فراموش کرده بودم. خلاصه‌اش این که جامعه بشری نیاز به ویرانی کامل این دستگاه دارد... یک آجر هم، روی آجر نماند. از آن اوسا چسک، از خود راضی، آن بالا بالاها هم هیچ موی و رگی نماند. اگر می‌خواهیم دنیای بهتری داشته باشیم، نباید در انتظار دل‌رحمی اینان بنشینیم. باید دم و دستگاهشان را سرنگون کنیم.

می‌خواست سخنان کفرآمیز دیگری بر زبان آرد که جوانک دیگری که هم‌شهری‌اش به نظر می‌رسید، انگشت نشانه بر بینی گذاشت و گفت:

- هیس. بیشتر مگو. شاید مأمورین اطلاعاتی در این مجلس جاسوس گذاشته، گزارشت را می‌دهند، بعد وای به حالت، می‌آیند و می‌گیرندت و سنگسارت می‌کنند. و از این هم بدتر، به افراد خانه‌ات هم رحم نمی‌کنند.

- چرا هیس؟ من از احدی باک ندارم.

- وقتی به تو می‌گویم «هیس»، یعنی واقعاً هیس... خودت می‌دانی که من در برابر شکنجه دلایان الهی از همه بیشتر مقاومت کردم. من می‌دانم شکنجه یعنی چی. اما شکنجه‌هایی که به من دادند، از جانب اسدالله‌های دنیوی بود. اگر اینجا سرو صدایت درآید، با شکنجه اسدالله‌های حضرت احدیت سرو کار داری. یکی از رفقایم آن را - البته نه چشیده، فقط دیده بود. آن را که گفته بود، بالای چشم حضرت ابدیت ابروست به شکنجه‌گاه الهی کشاندند، بیضه‌هایش را یکی پس از دیگری بیرون کشیدند، روی سندان گذاشتند و با پتک آهنین گذاخته بر رویش کوبیدند، بعد دو چشمانش را از کاسه بیرون کشیدند، روی همان سندان، با همان پتک آهنین گذاخته... این هم کافی نبود، مغزش را از کاسه سرش بیرون کشیدند و کباب کردند و به حضرت احدیت دادند که آن را بالفور بلعید. حضرت احدیت از این شوخی‌ها سرش نمی‌شود. خود ارضانیش تنها در چنین حالتی رخ می‌دهد. اطرافیان دیگرش هم با نگاه پرطنه، به علامت تصدیق سرتکان دادند. این گفتگوها به گوش ابلیس هم رسید که از اظهار نظر در مورد شکنجه‌های الهی طفره رفت و مطلب را عوض کرد.

- خدا و من آدمی‌زاد آفریدیم، وظیفه‌شان دادیم بدنبال حقیقت گردند. اما حقیقت را تلخ کردند، تا آنجا که اگر چیزی می‌دانید و بدان می‌اندیشید، بهتر است برای خودتان نگاه دارید. راستش این که خداوند، ظلم ظالمین را تحمل کرد، شاید نه بدین خاطر که قلباً همیار و همدست آنهاست. او را به سکوت و تحمل واداشتند. کنترل اوضاع به کلی از دستش رفته، کم‌کم ناگزیر به اطاعت از مقتدرین و صاحبان زر و زور است. نظامی که او بر پا کرد، از اول ناجور بود و آن طایفه تواب و پیامبران و دلایان پیشانی کبره‌بسته، او را خریدند و به عامل سرسپرده خود تبدیل کردند. ابتدا بدین خطر توجهی نداشت، وقتی متوجه شد، کار از کار گذشته و پشیمانی سودی نداشت... البته که سودی نداشت، اما پشیمانی و ابراز آن می‌تواند

نشانه‌ای از خلوص نیت باشد. از شما پنهان نیست که من هم در ابتدای خلقت، خطای فراوان کردم. تجربه نداشتم. نمی‌دانستم راه درست را، تعلیم و تربیت درست را، چگونگی انتخاب راه درست، برای رفتار با یکدیگر را، واکنش‌های عقلانی در برخورد به مسائل زندگی اجتماعی را، خطایمان فراوان بود. من از تمام خطاهای خود، حتا آنها که با توصیه و مداخله خداوند انجام گرفت، پشیمانم. اگر می‌توانستم، برخی امور را به روز اول برگردانم، برمی‌گرداندم. اما دو میلیون سال از آن زمان گذشته و راه پس و پیش نمانده. و الا می‌کوشیدم با انتقاد به گذشته، خطاها را جبران کنم، جامعه بشری را به جایی بکشانم که در آن از ظلم و زور و دروغ و نیرنگ خبری نباشد. ما بودیم، با خلق آدم و حوا و آدمی‌زاد، ظلم و زور و دروغ و نیرنگ را هم آفریدیم، دست‌کم آن را ممکن ساختیم، بهتر بود که نمی‌آفریدیم و ممکن نمی‌ساختیم. از بزرگ‌ترین و فاجعه‌آفرین‌ترین خطاهایمان، ایجاد جامعه طبقاتی بود. من اگر امروز شروع می‌کردم، جامعه‌ای ممکن می‌ساختم که از طبقات خبری نباشد.

از میان زنان مرتد، بانویی برخاست که همگان می‌شناختندش، روزا لوکزامبورگ بود، گفت:

- آری، جوامع طبقاتی یکی از بزرگ‌ترین فجایع روزگار بود، چه سرها و تن‌ها را بر باد داد. چه ننگ‌ها و فسادها به راه‌انداخت. من از خود بگویم که در نبرد با آن سر به باد دادم. روزی بشریت هم از خدا، هم از تو می‌خواهد، از این خطای فاحش پوزش بطلبید.

- من به سهم خود، پوزش خواسته‌ام و هنوز هم می‌خواهم و از تو و همیارانت که در این نبرد سر به باد دادید، بیش از همه پوزش می‌طلبم. من امروز به شما صحنه‌های گوناگونی از جنایات علیه بشریت نشان دادم. موی تتنان سیخ شد. اما باید به درستی گواهی دهم که منشاء تمام آن جنایات، تقسیم انسان‌ها به طبقات

بالا و پایین بود. اگر ساختمان طبقاتی نبود، آن جنایاتی که علیه بشریت انجام پذیرفت، با این ابعادی که بود، صورت نمی‌گرفت من، به سهم خودم پوزش طلبیده‌ام، آیا بشریت این گناه مرا می‌بخشد؟ می‌آمرزد؟ می‌توانم به آن امید ببندم؟ در میان مرتدین گفتگوهای کوتاهی صورت می‌گرفت. برخی می‌گفتند، مسلم است که ما او را می‌بخشیم، مگر می‌توان از خدای زیباییان مکدر ماند؟... از این سکوت کوتاه علی محمد کمال‌زاده استفاده کرد و به سخن پرداخت.

- معلوم است، مسلم است که اگر گناهی از تو صورت گرفته، فراموشش می‌کنیم، عذرت را، پیش از آن که بخواهی، می‌پذیریم، ابداً دلخوری از تو، در قلبمان نیست، خیالت راحت باشد. اما می‌خواهم از فرصت استفاده کنم و سوز دل خود را از این صحنه‌هایی که زنده و محسوس نشانمان دادی، اظهار کنم. ما می‌دانیم که این راه که پیش پایمان گذاشته شد، سوزناک و دردناک بود و این نه تنها برای خودمان، که دیگر طاقت تحمل چنین سرنوشت‌هایی نداریم. امروز که جمعمان در اینجا جمع است، از فرصت استفاده کنیم از رابطه با خداوند، اطلاع بیشتری بیابیم. هنگامی که این داستان‌های سوزناک صورت می‌پذیرفت، نتیجه‌گیری و یکی به دو شما چگونه بود. در برخورد خدا به مسائل، تو چه شیوه‌ای اتخاذ می‌کردی و در برخورد تو به مسائل، خدا چه برخوردی داشت. آیا مانند بسیاری زن و شوهرهای جوامع انسانی، تقصیر را به گردن یکدیگر می‌انداختید؟ کاسه کوزه‌ها را بر سر هم می‌شکستید؟

این پرسش بسیار حساس بود، تاکنون دیگران، گرچه کنجکاو، نمی‌خواستند رگ و راست و مستقیم پرسند. ابلیس هم بدین پرسش بی‌اعتنا نماند.

- سؤال بی‌جا نیست. گفتم که من هم خطا کردم، خطاهای فراوان... بزرگترین این که در برابر این جنایات، قاطعانه موضع نگرفتم. شاید موضع‌گیری به موقع، می‌توانست نتایج مثبت داشته باشد، اما نگرفتم. گاهی به خداوند گفتم، و برایش

پیام فرستادم که او هم به سهم خودش شیوه بهتری اتخاذ کند. اما گوشش بدهکار نبود، یا از پذیرفتن انتقاد می‌ترسید که موضعش را به مخاطره اندازد و یا خود را توانای آن نمی‌دید که از راه نادرست بازگردد، تا آنجا که کار از کار می‌گذشت و راه بازگشت نمی‌ماند. من هم البته کم‌کاری کردم، اما بی‌کار نماندم. کوشیدم به گوش انسان بخوانم که بدین جنایات تن در ندهد، زیر بار حرف زور و نادرست نرود. به گفتار هر کس و ناکس گوش و عقل نسپارد. درباره همه چیز که از بالا می‌آید، مشکوک باشد. او را به وسوسه و وسواس واداشتم. اما دلایان الهی و روحانی، بر رد روشنگری من کوشش فراوان، کوشش شبانه‌روزی، به کار بردند، مرا به وسوسه‌آفرینی متهم ساختند، گناه هر نابسامانی را به گردن من انداختند، مرا خراب‌کار نامیدند، در حالی که کوشش سازندگی من بر تمام کوشش خداوند برتری داشت. خداوند هم محتملاً مرا محق می‌دانست. توسط آن پادو و خبرچین کذایی، جبرائیل پیغام داد که از کرده خود، علناً اعلام پشیمانی کنم تا او به سویم بازگردد. پاسخ من توسط همان خبرچین کذایی این بود که بازگشت من تنها و تنها مشروط به آن است که از خودش، از نابکاری‌هایش، از آن همه خطا، پشیمان شده باشد. تنها بدین شرط می‌توانیم در سرنوشت انسان اثر بگذاریم و او را به راه درست هدایت کنیم، یعنی این که نگذاریم در کژراهه بماند. و این که عمل متحدانه ما برای خودمان، دیگر بی‌فایده است، اما می‌تواند انسان را از نگون‌بختی برهاند، پیغام دادم که آن چینی‌هایی که او شکسته، قابل بند زدن نیست. اما می‌توانیم از شکستن باقیمانده چینی‌ها جلوگیری کنیم. به عبارت دیگر، نه تنها خدا می‌خواست من به سویش بازگردم، خواست من هم بود که او به سوی من بازگردم. در پیغامی که توسط همان خبرچین کذایی فرستادم، جمله‌ای از سعدی - که آن کنار آرام نشسته - به کار بردم که «باز آ، باز آ، هر آن چه هستی باز آ». اما او خودخواه بود. من هم به خودخواهی خو گرفته بودم. بدین ترتیب روزگار بر همان

روال گذشت که تاکنون گذشته بود. رقابت میان خداوند و من باقی ماند. بهایش را بنی آدم پرداخت و مدت‌های دیگر می‌پردازد. حلّ این مشکل دیگر از ما بر نمی‌آید. آدمی‌زاد باید، این گره کور را با انگشتان خودش بگشاید و روزی خواهد رسید که بگشاید. آدمی‌زادی که اندیشه و کار دارد، چه خداوند و من بخواهیم، یا نخواهیم، روزی به این نتیجه خواهد رسید که هر دومان را کنار بگذارد، گره‌های کور، تنها با انگشتان خودش گشوده خواهد شد. دل بستن به مقدرات ما، کوره‌راه است. باید از آن بیرون جهید.

لحن گفتار ابلیس کم کم غم‌انگیز و نومیدانه می‌شد. مرتدین حاضر در آن گردهم‌آیی از خود می‌پرسیدند، چگونه می‌توان ابلیس را کنار گذاشت. اگر ابلیس را حذف کنند، مرتدان به کی دل ببندند... جلسه کمی به سکوت و در هم، بر همی می‌گرایید، کمال‌زاده چشمکی به سعدی زد و رشته سخن را به دست گرفت:

- من نمی‌دانم، دیگرانی که در اینجا جمع‌اند، چه می‌اندیشند. تنها از خودم بگویم، تصور می‌کنم سعدی هم بر این نظر است، که ما ترا کنار نخواهیم گذاشت. ما تنها ترا پشت و پناه خود می‌دانیم. اگر تنهایمان بگذاری، کمرمان خواهد شکست. می‌گویی، هم تو و هم خداوند در کوشش‌تان در دنباله‌گیری زندگی آدمی‌زاد، دچار خطا و ندانم‌کاری گشتید؟ خلقت آدمی‌زاد نخستین آزمون تاریخی در این زمینه بود و هر کوششی که برای اولین بار صورت پذیرد، می‌تواند از هدف خود منحرف گردد. ما هم در تاریخ روزانه، بارها دیده‌ایم که برخی انقلاب‌ها که با نیت خوب سرگرفت، از راهی که می‌خواست، انحراف یافت. نابکاران و نیرنگ‌بازان، سرنوشتش را بدست گرفتند و بدان راه کشاندند، که هرگز در نظر نبود و با خواست و آرمان انقلابیون، فرسنگ‌ها فاصله داشت. آزمون شما، به ویژه، چون نخستین‌بار صورت می‌پذیرفت، نمی‌توانست خطر و خطایی نداشته باشد. پیشانی کبره‌بستگان، خلقت شما را بی‌عیب و نقص می‌دانستند، اما اینقدر در این



خوش‌خیالی فرو رفتند که در عالم بدخواهی فرو ماندند و بشریت را هم به بدخواهی کشاندند. نگاهی به آن گوشه بیاندازید. حافظ شیراز آنجا نشسته، غرق در اندیشه است. او بود که به ریش کسانی که گمان کردند خطا بر قلم صنع نرفت خندید و گفت:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک و خطاپوشش باد

ما هم با او می‌خندیم، به آنانی می‌خندیم که روزانه ۵۱ بار «سبحان‌الله» می‌گویند. یعنی این که «بی‌عیب است خدا». جای شگفتی آنجا می‌بود که آفرینشی که نخستین‌بار صورت می‌گرفت، از هر گونه خطا بر حذر بماند. اگر هم یک کوزه سفالی، برای اولین بار بسازی، کج و کوله و شکستی خواهد بود، چه رسد به بخرنج‌ترین آفرینش تاریخ، خطایی که در آن صورت گرفت، نسبت به عظمت آن ناچیز بود. شما انسان آفریدید، این همه زیبایی... این همه هنر، این همه دانش... نباید، تنها سیاهی روزگار را دید. بلکه سفیدی‌اش را، این همه رنگ و وارنگی... باید بر خطای شما با دیده اغماض نگریست.

ابلیس به میان گفتار کمال‌زاده دوید:

- آری خطا فراوان نبود، اما فاجعه‌انگیز بود.

- ما که در اینجا هستیم، خطای ترا می‌بخشیم، در ضمن این که در مورد خطاهای خداوند، بیشتر تعمق می‌کنیم. شاید خطای اصلی‌اش خودبزرگ‌بینی بود. به دید من خنده‌آور هم بود، وقتی خلقت شگفت‌انگیز را دید بر آن شد که آواز دهد «فتبارک‌الله احسن‌الخالقین». غرور و خودخواهی‌اش از همین جاست. بدیهی است برای همگی مان فهمیدنی است که هر کس بدین آفرینش شگفت‌انگیز و باورنکردنی دست یابد، دچار خودخواهی و غرور می‌شود. هر کس از خودکاری ساخته بداند که دیگران عاجز از آن‌اند، محتملاً به خودبزرگ‌بینی مبتلا می‌گردد و

از این بابت نباید تعجب کنیم. دست کم به نظر من، شما می‌بایستی یکدیگر را بیشتر تحمل می‌کردید، بیشتر حوصله به خرج می‌دادید. از تو خدای زیباییان عالم می‌پرسم، آیا بهتر نبود، برای اقناع و بازداشتن او از این خطاهای فاحش، به گفتگو و تلاش بیشتر همت می‌گذاشتی؟ آیا کم‌حوصلگی‌ات، به خودی خود، خطا نبود؟ ما در جامعه انسانی هم می‌بینیم که در زندگی زناشویی هم خطاها صورت می‌گیرد. اختلاف نظر و اختلاف سلیقه زناشویان فراوان است. برخی فوراً از هم جدا می‌شوند، برخی دیگر می‌کوشند و چه بسا به حل مسائل مورد اختلاف دست می‌یابند، با گفتگوهای اقناعی می‌توان برخی دشواری‌ها را که لاینحل می‌نمایند، به نتایج مطلوب رساند.

ابلیس در اینجا خود را مورد اتهام می‌دید. حتا بر این گمان هم بود که اینان از دور دستی بر آتش دارند. اما دچار کم‌حوصلگی نمی‌گشت.

- شاید حق با شما باشد، من تردید دارم که اگر بیشتر با هم سر و کله می‌زدیم، به نتایج بهتری دست می‌یافتیم. که می‌دانند؟ آن چه روی نداده، کاملاً روشن نیست. شاید می‌شد، شاید هم نمی‌شد. برخی از شما می‌گویید «خدا می‌داند» اما او هم نمی‌داند، من هم نمی‌دانم. خلاصه‌اش این که، زندگی مشترک ما، برایم تحمل‌ناپذیر شده بود. من دیگر به جوش آمده نمی‌خواستم به زور و خودکامگی تن در دهم. هر کوششی بیهوده بود. شاید غرورم، نمی‌خواست شخصیت شیطانی‌ام را، خودخواهانه، در هم شکنند. خدا هم، به همین نتیجه رسیده بود، کم‌وقت و حوصله نداشت. به ملائک به اصطلاح مقررش بیشتر اعتماد داشت و من از آن او باش و اجامر بدم می‌آمد، اما او با آن‌ها خوش بود. بدو علامت دادم «با آن‌ها خوش باش» و زندگی با کسی که با این اراذل خوش است، برایم میسر نبود. من بشریت را دوست داشتم و نمی‌خواستم به دست این نابکاران گرفتار آید، اینان بشریت را ناگزیر به فرمانبرداری بدون قید و شرط، بدون چون و چرا

می‌کردند و شخصیت انسانی را، با این که ابتدا -مزورانه- در برابرش سجده کرده بودند، در هم می‌شکستند... بهتر بگویم، می‌کوشیدند، در هم شکنند. من از آن دم و دستگاه خدعه و مسخره‌گریختم، کوشیدم چشم و گوش آدمی‌زاد را بگشایم. کوشیدم به شک و تردید تشویقشان کنم. در آن دستگاه کذایی شک و تردید گناه فاحش بود و جایی نداشت.

- باید از خود پرسی در این زمینه کامیاب بودی یا نه  
 - گاهی خود را موفق می‌دیدم، امروز هم وقتی به گروه بزرگ شما مرتدین نظر می‌افکنم، می‌بینم، کوشش‌هایم - گرچه گاهی نومیدانه - بارآوری‌هایی هم داشته است. تفاوت من با خدا، یکی در آن بود که او خود را پیوسته موفق می‌دید و من پیوسته تردید داشتم، او - بدان خاطر که از موفقیت خود مطمئن باشد، بنی‌آدم را پیوسته مورد «امتحان» قرار می‌داد. من «امتحان» را هرگز ضروری نمی‌دانستم. او مثلاً با همان ملائک مقربش شرط می‌بست و برای اینکه در شرط برنده شود، آدمی‌زاد را مورد امتحان قرار می‌داد.

بعد دستانش را به هم مالید و، در حالی که رویش به کمال‌زاده بود، از حضار پرسید:

- آیا حاضر هستید با همین ابزار نمایشی جدید، مفتضح‌ترین امتحانات الهی را تماشا کنید؟ سرنوشت ایوب نبی را از نظر بگذرانید؟ همان ایوبی که می‌گویند صبرش بی‌مثال است. اگر بخواهید، آن را روی همین پرده به نمایش می‌گذارم.  
 - آری با کمال میل...

- آری، از همان ایوب بی‌چاره امتحان می‌کند که آیا کاسه صبرش لبریز می‌گردد، یا با تمام مصائب، به حضرت احدیت وفادار می‌ماند. سرنوشت او چنان دردناک می‌گردد که من هم با اینکه ارتباطم را با خدا بریده‌ام، به او پیغام می‌دهم که از سر این بیچاره دست بردارد. در کتب شما آورده‌اند که من با خدا شرط بستم که او، با

این عذاب‌هایی که بر سرش می‌آورد، از خدا، رو بر خواهد گرداند. من اهل این شرط‌بندی‌ها نبودم. حقیقت این است که خدا با ملائک مقربش شرط می‌بندد، نه با من. آن‌ها معتقداند که عذاب فراوان، ایوب را از ایمانش به خدا باز می‌گرداند. خداوند، اما، رجاء واثق دارد که او به رغم تمامی عذاب‌هایش از ایمان بی‌چون و چرا به خدا، دست بر نخواهد داشت. بهای این بازی‌های کودکانه را، ایوب می‌پردازد. تنها برای ارضاء خودخواهی خدا، که ببینند و بدانند، که ایوب شیفته و چاکر اوست و تمامی عذاب‌ها را با جان و دل می‌پذیرد و هزاران بلای دیگر را محض رضای خدا، با جان و دل می‌خرد. بدین ترتیب این ماجرای تلخ و سفیهانه، بدان‌گونه که همه می‌دانند رخ می‌دهد. ابتدا - روی صحنه می‌بینید - خداوند فرزندانش را - یکی پس از دیگری - می‌کشد، بعد تمام گله‌هایش را نابود می‌کند و بهائمی که هیچ گناهی ندارند سفاکانه می‌کشد، بعد همه چیزش را آتش می‌زند، بعد خودش را مورد ضرب و جرح و بیماری قرار می‌دهد، تمام بدنش دمل می‌زند، اینجا، همین جا می‌بینید که سفال برداشته، دله زخم‌هایش را می‌تراشد، می‌بینید که ایوب بیچاره، در میان خاکستر می‌نشیند و نالان و گریان، درباره هر چه از دست داده، می‌گوید «خداوند خودش داد و خودش گرفت». خداوند - برای این‌که برنده شرط‌بندی با ملائک مقرب باشد - عذاب‌هایش را دوچندان می‌کند و از سر این بیچاره دست برنمی‌دارد. اما رفته رفته صبر و طاقت ایوب طاق می‌شود. به نظر من طاق شدن طاقت او، نشانه لبریز شدن کاسه صبر است، در ضمن اینکه خداوند هنوز عکسش را می‌فهمد. تردید ایوب درباره «عدالت» خداوند نمایان است، نالان و گریان می‌گوید «هر گاه به یاد می‌آورم، حیران می‌شوم و لرزه جسد من را می‌گیرد. چرا شیرین زنده می‌مانند؟ پیر می‌شوند و در توانایی قوی می‌گردند؟ ذریت ایشان، به حضور ایشان، با ایشان استوار می‌شوند و اولادشان، در نظر ایشان، خانه‌های ایشان، از ترس ایمن می‌باشد و عصای خدا بر ایشان نمی‌آید؟

گاو نر ایشان جماع می‌کند و خطا نمی‌کند، و گاو ایشان می‌زاید و سقط نمی‌نماید؟ بچه‌های خود را مثل گله بیرون می‌فرستند... روزهای خود را در سعادت‌مندی صرف می‌کنند» دقت کنید: این کلمات ایوب است که از خدا بازخواست می‌کند. اگر باور نمی‌کنید بروید، کتاب مقدستان را بخوانید. بروید در آنجا بخوانید که ایوب با ذلت و خواری از یهوه می‌پرسد چرا به این روزهای مصیبت گرفتارش کرده که استخوانش در درونش سفته می‌شود و پی‌هایش از درد آرام ندارد و «مثل خاک و خاکستر شده و در گل افتاده... و چرا او را در گردباد پراکنده ساخته است». باز دوباره خدا را مورد اتهام قرار می‌دهد که «انتظار نور می‌کشیدم و به ظلمت رسیدم، احشامم می‌جوشد و آرام نمی‌گیرد... پوستم سیاه شده است، ذره ذره از تنم می‌ریزد... استخوان‌هایم از حرارت سوخته است؟» ابلیس که در نمایش این ماجرا دچار افسردگی بود، صدای گرفته‌اش را صاف کرد و مرتدین حاضر در جلسه کلیمانجارو را مورد خطاب قرار داد.

- به یاد آورید که این پرسش، پس از هزاران سال تمدن آدمی‌زاد، هنوز بر زبان میلیاردها آدمی‌زاد تشنه و گرسنه و قحطی و بلازده، جنگ‌زده، سیل و زلزله‌زده جاری است. پرسش این که گناهشان چیست که بدین روز افتادند، چرا خداوند شیرین و گناهکاران را از ناز و نعمت «زنده نگاه می‌دارد که پیر می‌شوند و در توانایی قوی می‌گردند و ذریت ایشان با حضور ایشان، با ایشان استوار می‌شوند». از روز اول تمدن بشری، این پرسش مطرح شد و خداوند و ملائک مقربش - آن اراذل و اوباش و اجامر معروف - پاسخی نیافتند و ندادند که «قدرت مطلق و متعال» دست روی دست می‌گذارد و ناظر می‌ماند... بگذریم، برگردیم به ماجرای ایوب که خداوند در پرسش او، واقعاً پاسخی ندارد و می‌ترسد شرط را به ملائک مقرب بیازد. این است که بر سر ایوب بیچاره دیوانه‌وار عربده می‌کشد، بروید، در همان کتب مقدستان بخوانید «تو کیستی که در حرفه خدایی من فضولی

می‌کنی؟» و شروع می‌کند باد به غبغب انداختن و در مورد قدرت خدایی خود رجز خواندن، بدان‌گونه که از زبان حکام و شاهان بارها شنیده‌ایم. گرچه خداوند از این پس از عذاب به ایوب، از ترس این که کاسه صبرش لبریز، و به کُفر و فحاشی پردازد، صرف‌نظر می‌کند و می‌گویند عاقبت «مرفهی» هم برایش فراهم می‌آورد. اما هر آدم عاقلی که با مغز خودش می‌اندیشد، از این ماجرا و پایان آن نتیجه می‌گیرد که خداوند این شرط را به ملائک مقرب باخت. همین پرسش ایوب که «چرا شیران زنده می‌مانند، پیر می‌شوند و در توانایی قوی می‌گردند...» یعنی این که خداوند همدست شیران است. این که همدست مظلومین باشد، تنها مورد پذیرش آنهایی است که شانس آوردند و عقلشان به کار نیفتاد. بدین ترتیب همانطور که اشاره رفت خداوند شرط را باخت و اما ملائک مقرب به رویش نیاوردند، هنداونه زیر بغلش گذاشتند، که از این شرط‌بندی پشیمان نگردد. ماجرای ایوب از آن جهت شهرت یافت که در کتاب مقدس، به درستی، آمده است. واقعیت تاریخی گواه آن است که تاکنون، هزاران، میلیون‌ها، بلکه میلیاردها ایوب که به خداوند و وفادار می‌مانند و آزارشان به مورچه هم نمی‌رسد، مورد ظلم الهی قرار می‌گیرند و جلادان و چپاولگران آنان از هر نعمتی برخوردار می‌مانند.

تمام حضار در جلسه کلیمانجارو، این پرسش ایوب را تکرار می‌کردند و از این هم فراتر می‌رفتند، عدالت خداوندی هیچ و پوچ و به خاطر دلداری است. یک شاعر و گوینده شیرین‌زبان پارسی، در همان جا فریاد کشید: «اگر عدالت این است، پس قربان می‌روم ظلم را»

## روایت دوازدهم

بیشتر مرتدین از دامنه کلیمانجارو، به پایین سرازیر شدند، جهتشان، در ضمن پراکندگی به سمت شمال بود. سارتر و قره‌العین هم به همین سو می‌رفتند. گاهی در میان راه به سعدی و کمال‌زاده بر می‌خوردند، گفتگو و شوخی می‌کردند و دوباره از دید یکدیگر محو می‌شدند. یک بار قره‌العین با طعنه و کنایه پرسید، چرا همه چیز این دنیا دردسر می‌آفریند. آیا نمی‌توانستند، مثلاً، همایش مرتدین را در یک جا، یک نقطه دنیا برگزار کنند که ناگزیر نباشیم، برای شرکت در آن این همه سخت‌راهی پشت سر بگذاریم. سارتر اما، بر این باور بود که مرتدین و مشرکین در همه جای دنیا حضور دارند و ابلیس نمی‌خواهد، به علت نزدیکی و دوری، برخی را مورد امتیاز و برخی دیگر را مورد تبعیض قرار دهد. اما اگر راستش را بخواهید، هیچ کدامشان سر درنیاموردند که این همه جان‌کندن برای چی.

می‌رفتند و می‌رفتند، هن‌هن کنان می‌رفتند. این همه جان‌کندن و راه‌پیمایی برای کسی که صد و شش سال از عمرش می‌گذشت، آسان نبود، به افسانه بیشتر شباهت داشت تا به حقیقت. جای شکرش باقی که این راه دیگر کوه‌های چندهزار ذرعی نداشت. تحمل گرما و خشکی، هر چه باشد، از سرمای مناطق منجمده آسان‌تر و اصلاً قابل‌مقایسه نبود. صحرای افریقا، البته دشواری‌های ویژه خودش را، اما افزون بر آن زیبایی‌های خودش را داشت. تا چشم کار می‌کرد، خاک و شن می‌دید. هر نسیمی که می‌وزید هزاران خروار خاک و شن به هوا می‌برد و به جای دیگر می‌نشاند. از راهی که در پیش بود، اثر و نشانه‌ای دیده نمی‌شد. رنگ زمین و آسمان دگرگون می‌شد. گرچه تنها خاک و شن بود، گویی، اما، در دنیا و در منظره دیگری قرار

می‌گرفتی. همه چیز گاهی سرخ‌بود، گاهی زرد، گاهی سپید و روشن، گاهی تیره و تار. بادی، خاک و شن به هوا می‌پاشید، محیط دور و برت را چنان تاریک می‌کرد که دیگر رفیق همراهت را، اگر هم تنها یک ذرع با تو فاصله داشت، نمی‌دید و گمان می‌کردی او را گم کرده‌ای. برای این که پیدایش کنی، استفاده از گوشت، نه چشمت ضروری بود. باید شعر و آواز بخوانی تا جایت را برایش معین سازی. سارتر قطب‌نمایی به همراه داشت که با کمک آن جهت جغرافیایی مورد نظر را آشکار می‌ساخت. حساب روزها و شب‌ها از دستشان رفته بود، روزهای داغ و شب‌ها لرزاننده، همه چیز را در هم و بر هم می‌ریخت و حسابی باقی نمی‌گذاشت.

با تمام این دشواری‌ها، می‌کوشیدند، وقت از دست ندهند. این جلسات، بسیار زیبا و آموزنده بود. زیبایی و آموزندگی‌اش، به تمام زحمات دنیوی، و کوه و دریا پیمایی می‌ارزید. به آن سرمای هم می‌ارزید که جیوه را منجمد می‌کرد، به آن سوزش و حرارتی هم می‌ارزید که فولاد را به سان آب نرم می‌کرد. از همه بالاتر، تماشا و زیارت زیبای زیباییان، سراسر عالم را شفاف و شادمان می‌ساخت. چه کسی می‌تواند از تماشای آن چشم ببوشد؟ چه کسی؟ شاید پیشانی کبره‌بستگان.

می‌رفتند و می‌رفتند. از دشواری راه بفهمی، نفهمی کاسته می‌شد. برایشان محتمل گردید که از هدف زیاد دور نیستند. روزی، پیش از آنکه آفتاب به کرانه‌های غرب فرو رود، به شهر زیبایی رسیدند که در غروب، زیبایی دوچندانی داشت. شهری شلوغ و پر سر و صدا. وقتی به درون نزدیک شدند، روی تابلوی فکسنی خواندند که اینجا شهر مراکش است. آدم‌هایش شوخ و پرحرارت بودند، وقتی با هم شوخی می‌کردند و یا برای یکدیگر لطفه می‌گفتند، سر و صدایشان چنان بود که گمان می‌کردی چندین نفر با هم کتک‌کاری می‌کنند. از آنجا که آفتاب غروب می‌کرد، از بالای هر برجی صدای اذان برمی‌خاست. برخی اذان‌ها، با صدای خوب و دل‌نشین، برخی دیگر چندش‌آور و نکره، به مصداق آیه شریفه «إِنَّ أُنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ».



با صدای اذان، کوچه‌ها و خیابان‌ها خلوت شد و اینان به آسانی به میدان زیبایی جامع‌الفناء رسیدند. جو و فضای این میدان با سایر میدان‌های دنیا قابل مقایسه نبود. پر بود از قهوه‌خانه و چای‌خانه. در میان میدان، مردم شهر جمع بودند. برخی با هم اختلاط و گفتگو داشتند. اخبار و شایعات روز را برای هم نقل می‌کردند. آدم‌هایی هم با جادو و چشم‌بندی، تماشاچیان را به دور خود جمع می‌آوردند. چشم‌بندی‌هاشان واقعاً دیدنی بود. یکی از شعبده‌بازان در دست چپ عصایی داشت که رویش یک فنجان چای بود. بعد دستمالی روی آن می‌انداخت. دست راست را به دور آن می‌گرداند و به زبانی، - برای همگان - ناشناس، آیات و اورادی می‌خواند و حوله را برمی‌داشت. به جای آن فنجان چای، دوازده کبوتر بودند که فوراً به پرواز در می‌آمدند. فنجان چای هم، به جای این که روی عصا باشد، روی فرق سرش بود. شعبده‌باز فنجان را برمی‌داشت و چای آن را به یک باره می‌نوشید و دوباره روی عصایش می‌گذاشت و با اوراد و آیاتی، حوله را دوباره رویش می‌انداخت، وقتی برمی‌داشت، خرگوش نوک عصا نشسته بود، که مانند کلاغ غار غار می‌کرد.

در گوشه دیگر میدان، شعبده‌بازی، آدمی را روی چار پایه‌ای نشانده بود که نه دست داشت و نه پا، تنها تنه‌اش بود. بعد سفره‌ای روی او انداخت و اوراد و ادعیه‌ای خواند و سفره را برداشت، همان آدم یک تنه، دستان و پاهایش را باز یافته بود. خیلی هم شیک بود و خوش‌برخورد. دستکش‌های ابریشمی بر دست و کفش‌های واکس‌زده و براق... از این شعبده‌بازی‌ها زیاد می‌دید، به طوری که نام این میدان را در آنجا و در سراسر دنیا، میدان شعبده‌بازان گذاشته بودند. به هر صورت چنین میدانی در دنیا بی‌نظیر بود. زیبایی و هیجانش، تو را ساعت‌ها مشغول می‌کرد. اما امروز دخترکان زیبایی هم سر رسیده بودند که قاعدتاً لشگریان شیطان، یعنی شیطانک‌های مشهور بودند. اندام و سیمایشان در سراسر دنیا حریف و نظیر نداشت. برخی از آنان دستمالی، سه‌گوش، به چهره داشتند، دهان و بینی‌شان پوشیده، چشمان زیبا و جذاب، پیشانی صاف و براق،

گیسوان پرپشت، بسیار پر پشت و مشکین، که در هم نیامیخته بلکه دانه دانه‌اش شمردنی بود و از پشت به زیر کمرشان می‌رسید. بلوزی سفید و ابریشمی بر تن داشتند، چنان کوتاه که شکمشان عریان و تماشایی بود. دامانشان به پایین زانوانشان می‌رسید و اندامشان را فریبنده و فتنه‌انگیزتر می‌کرد. هزاران نفرشان در میان میدان رقص شکم می‌کردند. آهنگش از وحید - بتهوون شرق - ، و ام‌کلثوم آوازش را می‌خواند و ساعت‌ها مشغول آواز بود و خسته نمی‌شد، بینندگان و شنوندگان شیفته و فریفته این رقص زیبا و آهنگ و آواز دلنشین بودند و از آن سیر نمی‌شدند. کمال‌زاده از سعدی پرسید، فکر می‌کردی ام‌کلثوم هم از خودمان باشد؟ از ما مرتدین؟

کم کم ساعاتی از شب می‌گذشت. تماشاچیان و سیاحان، آنان که به سپاه مرتدین تعلق نداشتند، از میدان می‌رفتند و جایشان را به مرتدین می‌سپردند. به نظر می‌رسید که تماشاچیان و سیاحیان، مرتدین تازه‌رسیده را نمی‌دیدند و به حسابشان نمی‌آوردند. به هر تقدیر، کم کم رفتند و شمار ملحدین پیوسته زیاد و زیادتر شد و به صدها هزار، شاید میلیون‌ها نفر رسید.

کمال‌زاده از همراهان پرسید چرا جلساتی که پیوسته بر فراز کوه‌ها برگزار می‌شد، امشب همین پایین، بدون این که تپه و کوه و قله‌ای باشد، برگزار می‌شود. طاهره‌قره‌العین، که گویی همه اسرار را می‌دانست، در پاسخش نظر داد که ابلیس کمی خسته و بیمار است، جلسه، بنا بر تقاضای ابلیس، دیگر بر فراز کوه‌های صعب‌العبور نیست. از کجا می‌دانست، معلوم نشد، اما حق با او بود. به زودی نورافکنی به میان میدان تابید، به نیمکتی تایید که ابلیس روی آن نشسته ، به عبارت دیگر لم داده بود: زیبایی زیباترین زیباییان عالم را داشت. هر نگاهی به او به هزاران نگاه دیگر می‌ارزید. گرچه در زیبایی و جمال بی‌نظیر بود، اما نه به مانند بارهای پیشین، شادمان و خنده‌رو، خیلی هم غمناک به نظر می‌آمد. می‌کوشید کمی متبسم بماند، اما چشمانش به خنده نمی‌آمد. دو گوشه لبان زیبایش، نه به سمت بالا، بلکه اندکی به

پایین انحناء داشت. نگاهش، گرچه بسیار دل‌ربا، اما به هیچ کس نبود، گویی به نقطه‌ای هزاران فرسنگ آنورتر نظر می‌دوزد و صحنه‌ای غم‌انگیز، در آن دوردست، نظرش را به خود جلب می‌سازد.

سعدی شیراز نگاهی ملتسمانه به او انداخت و پرسید:

- تو که از خورشید زیباتری، تابناک‌تری، خرم‌تری، چه به سرت آورده‌اند که امروز همه شادمانی‌ات را در غم پوشانده‌ای؟ مگر فراموش کردی شعرم را: این لطافت که تو داری، همه دل‌ها بفریبد / این بشاشت که تو داری، همه غم‌ها بزدايد؟

ابلیس، گرچه تمام حواسش به جای دیگری پرت بود:

- خودم غمی ندارم. اگر هم غمی می‌داشتم، حضور شما مرتدین آن را فرو می‌ریخت. اما اندوه امروزم، برای خداوند متعالتان است. هر چه باشد، چندین میلیون سال آزرگار، با اوزیسته‌ام، دشواری‌هایش برایم یکسان نیست.

- چه دشواری. او که دشواری نمی‌شناسد، حل هر مشکلی برایش آسان است.

- مثل این که دیگر نه... پیغامی برایم فرستاده، آنقدر در دشواری‌هایش غوطه‌ور شده که دیگر راه و چاره‌ای نمی‌یابد و نمی‌شناسد. دیگر از زندگی هم سیر شده.

آرزویش این است که کسی بیاید، کاسه عمرش را سرازیر و خالی کند. من این اواخر بارها چنین رخدادی را پیش‌بینی می‌کردم. می‌دانستم مقدراتش آنگونه که

می‌خواست، برآورده نخواهد شد. مقاومت آن همه نابسامانی‌ها را نمی‌تواند، کنترل همه چیز را از دستش بیرون کشیده‌اند. هر چه می‌خواهد، هر تصمیمی که

می‌گیرد، مورد چون و چرا و خرابکاری دلالانش قرار می‌گیرد، یا این ملائک کذایی مقربش، یا از این هم بیشتر، خداوندان زور و زر زمینی. زورش به آنها

نمی‌رسد، هر حکمی بخواهند، صادر می‌کنند و در مقابل احکام الهی می‌ایستند.

گروهی تهدیدش کرده‌اند که اگر رویش زیاد شود، به زباله‌دان تاریخ می‌اندازندش.

از روی ناچارگی تصمیم گرفته، آخر زمان را به پیش کشاند. به اسرافیل پیام فرستاده که دیگر منتظر نماند، صور اسرافیل را به صدا درآورد. اسرافیل در پاسخش گفته: «به عمه‌ات بگو بوقش را به صدا در آورد». او، هم دیگر آماده اطاعت از خداوند نیست. هیچ کس فکرش را نمی‌کرد که کار بدین جا کشیده شود.

افراد کنجکاو و فضولی که ته و توی هر واقعه‌ای را در می‌آورند، خبر دادند که میان و خدا و اسرافیل «یکی به دو» صورت گرفته و خدا به اسرافیل گفته «ای تنه‌لش، چرا بوقت را به صدا در نمی‌آوری؟ مگر نمی‌شنوی؟ مگر گوشت کر شده؟» و آن تنه‌لش هم دستش را مشت کرده، شست دست به سمت بالا، برون داده و با قاه‌قاه و لحن لات‌بازانه‌ای به خدا گفته «بیلاخ... به عمه جنده‌ات بگو، بوقش را به صدا در آورد»

این واکنش اسرافیل، به روح خدا چنان ضربه‌ای وارد آورده، که بالفور تصمیم به انتہار می‌گیرد. عزرائیل را احضار فرموده، از او می‌خواهد برایش جام شوکران بیاورد. یک جام، لبّ لبّ، می‌آورد که کارساز نیست، دو جام شوکران... ده جام شوکران می‌آورد، باز هم کارساز نیست. عزرائیل سرانجام فرمان می‌دهد، هفتاد بشکه شوکران بیاورند. در اینجا بزرگترین معجزات حضرت احدیت، بزرگترین معجزات زمین و زمان، رخ می‌دهد. این که حضرت خداوند عز و جل هر هفتاد بشکه را بلا انقطاع و بلا انفصال می‌نوشد، بالا نمی‌آورد. همه‌اش را جذب می‌کند و قطره‌ای از آن را دفع نمی‌کند و شکمش هم اصلا و ابدا بالا نمی‌آید. اما نیم جامی به آخر مانده، جان به جان‌ستان تسلیم و به عبارت دیگر دعوت عزرائیل را «لییک» می‌گوید.

نگارنده این سطور، روایت را به گوش خود شنید، و در اینجا عینا نقل می‌کند، در حالی که از صحت و سقم آن بی‌اطلاع است.

برگردیم به گزارش جلسه امشب.

جلسه امشب بسیار شلوغ بود، انطباط همیشگی را نداشت. شعبده‌بازان از شعبده‌بازی و چشم‌بندی دست برنمی‌داشتند. یکی از آنان در میان میدان آدمهای فراوانی به خود

جلب کرده بود. روی عصایش شغالی می گذاشت و شمد بزرگی به رویش می انداخت، پس از ادعیه و اورادی، شمد را برمی داشت، شغال دیگر، روی عصایش نبود، به جای او یک خاخام، یک کشیش و یک ملا نشسته بودند و قاه قاه می خندیدند. این صحنه های بسیار جالب حواس بسیاری از مرتدین را که اصولاً برای زیارت ابلیس آمده بودند، پرت می کرد. به این شعبده بازان و چشم پندان نظر می دوختند از حال ابلیس بی خبر می ماندند. اینان دیگر غم و اندوه ابلیس را نمی دیدند و احساس نمی کردند.

ابلیس غمگین و اندوهناک، با آرامش و وقار در جای خود نشسته، نگاهکی به او احساس احترام بی پایان بر می انگیخت، در ضمن این که دلشورگی و دلواپسی را هم برمی انگیخت. به تدریج نورافکن های میدان را به سمت او متمرکز کردند، پیش از آن که به جایش نور تمام بتابانند، از دور مردکی که لباس جوانک های حاجی فیروزه را داشت، به سمت او نزدیک شد. نزدیک شدنش با گام های معمولی انسانی نبود. لی کنان و ورجه زنان می آمد. شگفتی، شاید هم نفرت همگان را برمی انگیخت. کمال زاده در گوشی از سعدی پرسید:

- این کیست که مثل دلکها به ابلیس نزدیک می شود، چرا این همه ورجه و ورجه می کند؟ دلک است، یا خود را به دلک بودن می زند.

- همیشه می خواستی بدانی جبرائیل، چه شکلی دارد. نگاهش کن، همین دلک است که می بینی، ملائک مقرب مثل آدم های معمولی، گام بر نمی دارند. بیشتر لی لی و ورجه و ورجه می کنند. به سختی پیش می آیند، هنرشان اما، پریدن است، از اینجا به آنور دنیا می پرند. با این که آن بال که پشت شانها دارند، خیلی کوچک است.

- تفاوتشان با آدمی زاد تنها این است؟

- نه، اینان، ماهیچه اسفنکتر هم ندارند. مثلاً نمی‌توانند، مدفوعشان را کنترل کنند، وقتی راه، پشت سر می‌گذارند، تکه‌های مدفوعشان، مثل گردو، گرد شده، بیرون می‌افتد و زمین خدا را متبرک می‌سازد. بقیه اجزاء بدنشان، همین‌گونه است که می‌بینی.

حضرت جبرائیل و رجه‌کنان خود را از پشت، به ابلیس رساند. دو دستش را روی شانه‌های او گذاشت و دهانش را به گوش زیبای زیبایان نزدیک کرد. چهره در هم ریخته ابلیس حاکی آن بود که از بوی گند دهان جبرائیل آزرده است، اما به روی خودش نیاورد و اعتراضی نکرد. جبرائیل خبری که آورده بود، در چند جمله خلاصه کرد و به گوش ابلیس رساند و به یک باره غیبش زد.

اما چهره ابلیس، بیشتر در هم رفت، گیسوان زیبایش، از سیاهی، به خاکستری گرایید. از گوشه دیدگان زیبایش، سه قطره خون برون جهید، با این که قطراتی مانند یاقوت بود، «کس نپرسید، چند ارزید و رفت» از چهره‌اش پیدا بود. بغض به گلوست.

\*\*\*

به یک باره، جوّ میدان واژگون شد. چماقداران سلطان آن دیار، به جان مرتدین و ملحدین افتادند و آنان را از میدان راندند. از کناره‌های میدان، در دورادور آن به زبان‌های عبری و عربی و پارسی نوحه‌سرایی در گرفت، هزاران نفر، بل میلیون‌ها نفر، شاید هم میلیاردها نفر به نوحه‌سرایی پرداختند. مجلس ابلیس که در آن میدان جامع‌الفناء برقرار بود، به کلی ازهم پاشید. از هر گوشه و کنار دسته‌های عزاداری سر می‌رسیدند، پهن و دراز و انبوه بودند که از همان جامع‌الفناء شروع و آخرش به مکه معظمه می‌کشید.

در پیشاپیش صفوف عزاداران، جبرائیل و میخائیل و اسرافیل قرار داشتند، با عمامه‌هایی سیاه و سپید و زرد. نعلین آن‌ها زرد بود، اما گام بر نمی‌داشتند، بفهمی، نفهمی و رجه و وورجه می‌کردند. ریششان دوشاخه بود. از کنار لباده‌شان، دو بال

کوچک بیرون زده، زیر عبایشان پنهان بود.

در پیشاپیش دسته‌های تشییع جنازه، حُجج یهود بودند که گریه‌کنان، زبان می‌گرفتند. برخی از آنان یک کپیا (عرقچین) بر سر داشتند، چنان دعا می‌خواندند و سر می‌جنبانند که گویی به لرزه و لغوه و رعشه گرفتارند. یک فیلین (جعبه‌ای به‌اندازه قوطی کبریت) بر سر، نزدیک پیشانی‌شان بسته بود که در آن لوله‌های کاغذی از ادعیه تورات مقدس، محفوظ بود. یک فیلین دیگر، به همان اندازه و با ادعیه دیگری در آن، به بازوی چپ، در ارتفاع قلب بسته بودند. شاید فیلین اول مغز را و این دومی قلب را هدایت می‌کرد. افزون بر آن، دوردور بازو و میچ دست‌چپشان تسمه‌ای چرمی بسته بود که سعدی نمی‌دانست این دیگر برای چیست، یا می‌دانست و از یاد برده بود. برخی دیگرشان کلاهی، شبیه شاپوی فرنگی - اما کمی مرتفع‌تر، بر سر داشتند، از کناره شقیقه‌شان رشته‌ای از مویشان آویزان بود.

طول دسته‌هاشان صدها فرسنگ بود. خوشا به سعادتشان که در پیشاپیش مشایعین جنازه حضرت احدیت قرار داشتند. مسلمانان می‌خواستند، پیشاپیش باشند، اما زورشان نرسید.

بلافاصله در پشت سر این حضرات مشایعین، انبوه حجج مسیح در حرکت بودند، همگی کت و شلوار سیاه، زیر آن پیراهنی سیاه با یقه سفید در بر داشتند. این حضرات نیز از ته دل‌های‌های می‌گریستند، اما مؤدبانه، نه با صدای خراشیده، به مانند حجج یهود و اسلام، با احترام و تمدن فراوان می‌گریستند. برخیشان تنها به اشک ریختن اکتفا می‌کردند. برخی‌شان سوار لیموزین‌های مجلل و شیک بودند، که سران طایفه - از جمله پروتستان‌ها را حمل و نقل می‌کردند. در جلوشان اتوموبیلی سرگشاده به نام «پاپاموبیل» بود که در آن حضرت پاپ اعظم، با لباسی سفید و بسیار مجلل، ایستاده، دست راستش کمی بالا، به راست و چپ نشانه می‌گرفت و مشایعین حضرت احدیت را تبرک می‌کرد. طول دستجات مسیحی که بیش از هفتاد فرقه بودند،

صدها فرسنگ بود. خوشا به سعادتمندان که مفتخر به مشایعت حضرت احدیت بودند. مسلمین می‌خواستند، به جای اینان در مرحله دوم قرار گیرند، اما زورشان نرسید و به ناچار از همه عقب‌تر ماندند.

توسط بلندگو اعلام شد که اینجا مراسم مشترک ادیان ابراهیمی است. حجج یهود در پیش، پشت سرشان حجج مسیح و سپس حجت‌الاسلام‌ها، که ماشاءالله تعدادشان، بیش از آن‌های دیگر بود و همگی شان‌های‌های، زار زار، شُر شُر اشک می‌ریختند. گویی جگرشان از ته سوخته بود. در پیشاپیش صفوفشان اهل سنت بودند. شیعیان می‌خواستند پیشاپیش باشند، اما زورشان نرسید. اهل سنت الحق و الانصاف بسیار غم‌زده بودند. همه آنها به پهنای صورت اشک می‌ریختند که روی محاسن متبرکشان می‌چکید، آن را خیس می‌کرد. از آن هم به پایین می‌چکید و زمین خدا را خیس آب، بهتر بگوییم، خیس اشک می‌کرد. از این همه آدمی‌زاد که اشک می‌ریختند، به نظر می‌رسید، بیشترشان قلباً گریانند. تنها برخی‌شان قلبی می‌گریستند.

پس از رژه اهل سنت، نوبت به اهل شیعه کشید. چهارده معصوم در حرکت بودند و پنج تن آل عبا و شش تن آل عمامه و هفت تن آل قبا و هشت تن آل لباده و... سرانجام ائمه اطهار.

و این ائمه اطهار چنان نبودند که شیعیان مرتضی‌علی‌می‌شناختندشان. هر یک از این حضرات مکمل خویش را نیز به همراه داشت. مثلاً حضرت شیرخدا بود، در کنارش پلنگ خدا. حضرت شهید کربلا بود، در کنار شهید رفسنجان، حضرت حجت بن حسن بود، به همراهی حضرت حجت بن‌الحسین، حضرت صاحب‌الزمان بود، در کنار حضرت صاحب‌المکان، زیرا زمان، بدون مکان، ممکن نیست. حضرت زین‌العابدین بی‌مار بود، در کنار حضرت بامار، حضرت محمد باقر بود، در کنار حضرت بی‌قر، حضرت ضامن آهو بود، دست در دست حضرت ضامن یابو. حضرت امام محمد تقی در کنار امام محمد تق تقی. حضرت علی‌النقی بود، دوش به دوش



حضرت علی النقی. امام غائب بود، همراه حضرت امام حاضر. برخی ائمه نوظهور هم، همراهشان بودند. مثلاً حضرت روح‌الله در کنار حضرت جسم‌الله. زیرا روح بدون جسم متصور نیست.

پس از این مطهرین، دسته‌های عزاداری را می‌دید. برخی‌شان، از آنهای دیگر مهم‌تر و معروف‌تر بود. دسته‌ای بود که سردسته‌اش آن جلو، به پهنای صورتش اشک می‌ریخت و عربده‌کشان زبان گرفته، شیون سر می‌داد. این دسته متعلق به حضرت شعبان جعفری تاج‌بخش بود که بدخوهان شعبان بی‌مخ می‌نامیدندش. این دسته پیراهن خود را از جلو دریده، دست‌ها را بالا می‌بردند و چنان بر سینه می‌کوفتند که آن را کبود و آس و لاش و پاره و پوره می‌کرد. اینان نوحه‌سرایی می‌کردند و با آهنگ دلنشینی عربده می‌کشیدند:

وای خدا کشته شد      شیر حسین کشته شد

دسته‌ای دیگر از حضرت طیب حاج رضایی بود که او هم در جلو به پهنای صورتش اشک می‌ریخت و پیوسته زجه می‌زد. اینان پیراهن خود را از پشت دریده بودند و با زنجیرهای گداخته به پشت خود زنجیر می‌زدند که از هر شلاقی دردناک‌تر بود. جرقه هم می‌زد. پوستشان سیاه و آس و لاش شده بود. نوحه‌سرایی‌شان با این شعر دلنشین شروع می‌شد.

وای خدا کشته شد      صاحب ما کشته شد

چند دسته آن طرف‌تر دسته حضرت حاج اسدالله لاجوردی بود که در پیشاپیش، علم و کتل گران‌قیمتی حمل و به مشایعین گل و گلاب تعارف می‌کردند. حضرت اسدالله هم به پهنای صورت اشک می‌ریخت و دل‌تماشاچیان - حتا آنهایی را که با زجر و شکنجه به راه راست هدایت کرده بود - می‌سوزاند. این دسته بیشتر از قمه‌زن‌ها تشکیل می‌شد، اما پیشانی‌شان چنان کبره بسته بود که تیغ قمه خوشبختانه به آن فرو

نمی‌رفت. اینان نیز آهنگ قمه‌زنی خود را با این ترانه آغاز می‌کردند:

وای خدا کشته شد      دوکان ما تخته شد

خوشا به سعادت همگی‌شان که افتخار مشایعت حضرت احدیت یافتند.

روی هم رفته شیعیان مرتضی علی در عزاداری ید بیضا داشتند. در هنر و صنعت

خودآزاری - در راه حضرت باریتعالی - روی دستشان نمی‌یافتی.

سینه‌زنی و زنجیر زنی و قمه‌زنی که سهل است. عده‌ای بودند که در خودآزاری راه و

شکل جدیدتری یافته بودند. یک دسته از آنان، خودآزاری متقابل داشتند و دو به دو

مقابل هم ایستاده به یکدیگر سیلی‌های آبدار می‌زدند و ناله یکدیگر را در می‌آوردند.

دسته‌ای از جوانان مؤمن و مقدس پاکدل شیوه جدیدی برای عزاداری به کار می‌بردند،

با دو دستشان بیضه خود را چنان می‌فشرده که می‌ترکید و با ترکیدن آن‌ها، غدد

اشکی‌شان منفجر می‌شد. جیغ می‌زدند و از چشمشان، نه قطرات، که فواره اشک

بیرون می‌زد، رودخانه‌هایی به راه می‌انداخت به عظمت رودخانه نیل. از حال می‌رفتند

و بزمین می‌افتادند و زیر دست و پای هئیت‌های عزاداران له و لورده می‌شدند. خوشا

به سعادتشان که در عزای حضرت قادر متعال جان باختند. چه سعادت‌ی از این

فزون‌تر؟

و این شیعیان اثنی عشری، از هر شهر و دیاری می‌گذشتند، اهالی به پیشوازشان

می‌آمدند، با صدایی که بالاترش میسر نیست، یک دمّه «جزاگم الله خیرا - اجر شما

با زهرا» می‌خواندند با خود گاو و گوسفند و شتر و فیل می‌آوردند و در جلو مشایعین

قربانی می‌کردند و جنازه آن حیوانات را به مشایعین اهدا می‌کردند. خوشا به حال این

بهایم که در راه حضرت باریتعالی، به عبارت دیگر، فی سبیل الله قربانی گشتند. در

آخر زمان، بهشت برین را، مسلماً منزل ابدی خود می‌ساختند. از آنجا که قربانی

گشتن در راه حضرت احدیت افتخاری بی‌پایان بود، ارباب‌ها، برخی رعایا را قربانی

می‌کردند و رعایا هم معترض نبودند. حدیث میرزا ابراهیم را می‌دانیم که می‌خواست

فرزندش اسحق را برای حضرت باریتعالی قربانی کند که در واقع ابلیس چاقو را از دستش گرفت و نگذاشت. حالا همین میرزا ابراهیم آمده بود، می‌خواست فرزند دیگرش اسمعیل را قربانی کند، ابلیس نبود که چاقو را از دستش بگیرد.

عماری جنازه خداوند متعال را شیعیان مرتضی علی به دوش می‌کشیدند. این عماري از معجزات جهان هنری اسلامی بود. اهرام ثلاثه و دیوار چین به پایش نمی‌رسید. از شگفتی‌های این که شیعیان آن را در مدتی کمتر از هفت ساعت - دقیقاً شش ساعت و پنجاه دقیقه - مهیا کرده بودند. شاهکار هنر اسلامی بود. دور و برش مزین بود به سوره «یس» و «هل اتی» و اسماء و صفات الهی. در حالی که آیات مبارکه کتب «عهد قدیم» و «عهد جدید» هم در گوشه و کنارش تجلی می‌کرد. ستون و ساختار این عماري فولادی، مرصع و پر از نگین و پوشش آن نهایت ابهت و جلال و جبروت بود. نقوش، قوس‌ها، مقرنس‌ها، لچکی‌ها، کتیبه‌ها، با نماد و سمبل‌های بزرگترین معماری‌های عالم هماهنگی داشت. در این نگارستان بدیع و در این گلزار روییده از زر و سیم، روح، هویت، هنر نقاشی و نگارگری اسلام که همان مشاهده شاهد ازلی و معشوق سرمدی و منشاء خیرات و زیبایی‌ها، از پس پرده کثرات نقش و نگارها است، متجلی بود. حرکات، نقش‌ها و سمت‌گیری نگارها و سر در آغوش‌نهادن و به هم پیوستن آنها و نقطه اجتماع و کانون وحدتشان این اصل، برای موحدان مستحکم هستی، یعنی بازگشت‌پذیری و پایان‌یابی همه چیز، به ذات مقدس باریتعالی را تداعی می‌کرد. هنرمندان شیعه با طراحی گل‌های پنج و هشت بر، نهادی را می‌نمودند از خمسه طیبه و هشتمین حجت خداوند و لقب شمس الشمسوس... برای رعایت نقش سایر ادیان توحیدی، گل‌های سه برگه، کشیده بودند به نشانه تثلیث خداوند پدر و خداوند پسر و حضرت روح‌القدس. بر بالای عماري هم به فاصله یک ذرع، ستاره‌های شش‌بر داودی - به نشانه حضور دنیای یهود، به طور عمود کار گذاشته بودند که جنسش از برلیان خالص بود.

اما هنرمندان زبده شیعه، در اندازه‌گیری این معماری دچار اشتباهی - البته بخشودنی - نیز شده، اسم ذات و اسم معنی را با هم عوضی گرفتند، شنیده بودند که خدا بزرگ است. بر این اندیشه، معماری را چنان بزرگ ساخته بودند که از صحن مبارک مسجد گوهرشاد، وسعت بیشتری داشت. حال آن که اندام مبارک حضرت احدیت، از حد متوسط اندام انسان‌ها کمی کوچک‌تر، در ضمن این که بیشتر از حد متوسط انسان‌ها، فریه بود. به هر حال، این اشتباه در برابر هنر زبردستان سازنده معماری ناچیز بود. علم‌ها و کتل‌هایی که شیعیان، مشایع جنازه حمل می‌کردند، بسیار جلب نظر می‌کرد. به راستی و درستی که هیچ ماتم روزگار سوز و گدازی چنین دردناک نداشت. دل بینندگان - اگر هم به موحدین متعلق نبودند - از غم و غصه ریش ریش می‌شد. دست کم اکثریشان از روی خلوص نیت می‌گریستند. از ته دل می‌گریستند، خیلی هاشان نه تنها از ته دل و روده، بلکه از ته قلوب هم می‌گریستند. با چنان زجه‌ای که گوش می‌خراشید، چنان که ملائک آسمانی هم، پرده گوششان را از دست می‌دادند. اشک این شیعیانی که در هنر اشک‌ریزی ید بیضا داشتند، نه قطره - قطره بلکه شر - شر بود. نه تنها از دیدگاهشان، از روزنه‌های دیگرشان، گوش و بینی و دهانشان جاری بود. برخی از ناظرین و خبرگزاران بین‌المللی گواهی دادند که، اشک اینان حتا از روزنه‌های پایین تنه‌شان هم جاری بود.

اما بودند برخی که از روی انجام وظیفه می‌گریستند. گریه اینان نه از ته دل بود نه از ته قلوب. برخیشان به رفیق پهلوئی‌شان متلک هم می‌گفتند، به هم چشمکی می‌زدند. در حالی که مصمم بودند به جوّ عزاداری و سوگواری آسیب نرسانند. در کنار دستجات عزاداری، آدم‌هایی به تماشا آمده بودند که مشترکاً دم می‌دادند: «جزاگم الله خیرا - اجر شما با زهرا». در این نمایش عزاداری، یهودیان، مسیحیان، نقش آبرومندانه‌ای داشتند. مسلمانان اهل تسنن هم، به همچنین، وهابیون نیز به همچنین، اما الحق والانصاف شیعیان سنگ تمام گذاشتند. پیدا بود که در هنر

اشک‌ریزی، روی دست ندارند. چنان اشک می‌ریختند، که جوی‌ها، بلکه نهرهای بزرگ از اشکشان جاری می‌شد، که با رودخانه نیل رقابت داشت.

روی هم رفته، عزاداری بی‌نظیر و عظمتش شگفت‌آور بود. عده‌ای هم در این فرصت، امکان سوء استفاده می‌جستند. آنقدر اشک می‌ریختند که اندامشان از اشک خیس و پوشیده می‌شد، می‌دانستند هر آن کس که پیکرش از این اشک پوشیده باشد، در آتش جهنم سوزاندنی نیست. منزل بعدیش بهشت برین خواهد بود. به نظر هم می‌آمد که گمانشان به واقعیت بسیار نزدیک بود. بسیاری از زائرین و مشایعین جنازه، که از عربستان آمده بودند، سینی‌هایی پر از خرما، به مشایعین دیگر تعارف می‌کردند که گیرنده، فاتحه‌ای برای حضرت قادر متعال بخواند. در این میان بسیاری از مردم عجم سینی‌هایی پر از حلوا آوردند و به مشایعین تعارف کردند. متأسفانه در این میان عده‌ای چاقو به دست سر رسیدند و دیگ و سینی و حلوایشان را سرنگون و روی آن - با عرض معذرت - شاشیدند. بر این منشاء فکری، که حلوا از آرد است و آرد از گندم و البته ابلیس بود که گندم را برایمان روزی کرد و خداوند چنین نمی‌خواست، مشایخ اقوام توحیدی هم که در آن نزدیکی‌ها بودند، فتوا دادند که آری از این پس حلوا حرام است، از گوشت سگ آرامنه هم حرام‌تر و هر کس آن را بپزد، بخرد، بفروشد و مصرف کند، مستوجب سنگسار است.

اما شراب بهشتی، به رغم پافشاری شیعیان مرتضی‌علی، حلال بود. پیروان مرحوم جنت مکان عیسای مسیح، برای هضم گوشت قربانی گاو و گوسفند و فیل، شراب (البته شراب مقدس) تعارف می‌کردند که مؤمنین می‌نوشیدند و به به و چه چه می‌گفتند و هوششان با این شراب به کندی نمی‌گرایید. افزایش هم می‌یافت.

خلاصه‌اش این که هر قوم و فرقه به رسم خود رفتار می‌کرد. حتا قربانی کردن هم به رسوم گوناگون بود. مسلمانان با چاقوی تیز - گاهی هم گُند - سر می‌بریدند و می‌گذاشتند خون حیوان تماماً بیرون ریزد. خون به در و دیوار پاشیده می‌شد و بدین

ترتیب گوشت حلال می‌شد. یهودیان اول پشم و پر و موی آن حیوانات را می‌کندند تا گوشه‌شان کوشر باشد. مسیحیان هم با رسوم گوناگونی قربانی می‌کردند که این زبان‌بستگان کمتر بترسند و زجر کشند، با وجود این می‌ترسیدند و زجر می‌کشیدند.

در میان بهائمی که برای سر بریدن می‌آوردند، چند گوسپند سیاه و سفید بودند که جیغ و سر و صدای عجیب و مرموزی به راه انداختند، با صدای گوسپندان سر بزیر دیگر به کلی متفاوت بود. گویی می‌خواهند چیزی بگویند و نمی‌توانند. کنجکاوان، اما، می‌خواستند بدانند که این زبان‌بستگان چه می‌خواهند. پرسیدند کیست که زبان بهائیم را بفهمد. رفتند و یکی از محترم‌ترین قدیسین جهان مسیحیت، حضرت سان فرانسیسکو - به زبان عرب، فرانسیس قدیس را آوردند، که لسان جمیع حیوانات را می‌فهمید.

حضرت آمد و در برابر گوسپندان چندین و چند بع بع کرد. گوسپندان که زبانش را فهمیدند، با بع بع دسته‌جمعی مقابله کردند. کنجکاوان پرسیدند، این زبان‌بستگان چه می‌گویند و چه می‌خواهند.

- هیچ چیز نمی‌گویند، هیچ چیز نمی‌خواهند، تنها می‌پرسند گناهشان چیست که به میدان اعدام می‌فرستندشان.

حضرت سان فرانسیسکو پاسخشان داد که در راه حضرت احدیت قربانی می‌گردند. آن زبان‌بستگان نیز قانع و با رضایت کامل به میدان اعدام روانه شدند. اما به هر حال خوشا به سعادتشان که در این راه قربانی شدند. این سعادت نصیب هر گوسپندی نیست.

حضرت ضامن آهو و حضرت ضامن یابو هم آمدند که مضمون‌های خود را برای قربانی کردن قصابان تحویل دهند. از آنجا که قصابان اسلامی سرشان شلوغ بود، خودشان به قربانی کردن مضمون‌هاشان همت گماشتند. چاقوی ضامن‌دار آنان کُند بود که بریدن شاه‌رگ ساعتی طول کشید و برای مضمون‌ها بیشتر درد داشت. به هر

حال اما خوشا به سعادت این دو مضمون که در میان راه مشایعت‌کنندگان، سرشان بریده شد.

بلافاصله پس از حضرات ضامن آهو و ضامن یابو، نوبت به اصحاب کهف رسید که آمدند و سگ نامدارشان را در این راه قربانی کردند، خوشا به سعادت این سگ مقدس که در این راه قربانی شد.

پس از اینان مرحوم اخوش آمد و بز اخوش را قربانی کرد. خوشا به سعادت بز اخوش. از دور سرو کله یاد شاد ملا نصرالدین، سوار بر خر نامدارش پیدا شد. مردم از بک و تاجیک سر راهش را گرفتند و گفتند: تو هم باید این خر را قربانی کنی. در پاسخ آنان پرسید: حیف نیست سراین نازنین خر را ببرم؟ گفتند: درشهادت حضرت احدیت، هرچه قربانی کنی، کم کرده‌ای... تو خودت ملایی، بهتر از ما میدانی. باید جلوتر از همه گام برداری.

ملا سری تکان داد، چینی به پیشانی انداخت، سکوت کوتاهی کرد و پس از یک استخاره گفت: حق با شماست. بعد... بفهمی، نفهمی، سر خر را کج کرد و به گوشش خواند: «اینجا جای ما نیست» و بعد بفهمی، نفهمی، غیش زد. از دور بلافاصله رستم دستان سر رسید تا رخس را در این راه قربانی کند. اما رخس شبیه می‌کشید و شلنگ برمی‌داشت.

پرسیدند رخس رستم چه می‌گوید. رفتند و دگر باره حضرت فرانسیس قدیس را آوردند که زبان اسبان را هم می‌دانست. بالفور چندین شبیه کشید به این معنا که ای رخس چه می‌گویی و چه می‌خواهی. رخس هم با همان زبان شبیه پاسخ داد که نمی‌خواهد قربانی شود. خدای رستم مرده، خدای او هنوز زنده است. خلاصه‌اش این که رخس به قربانی شدن تن نداد و از آن پس لقب «رخس ملعنون» نصیبش شد، بگذریم...

تمام آشپزهای نامدار دنیا آنجا بودند تا با هنر خود، گوشت را کباب کنند. اما دستیابی

به نفت و زغال دشوار بود، محتکرین آن را احتکار می‌کردند تا جایی که بسیاری سوگواران آن را ناپخته می‌بلعیدند. حلالشان باشد. در کنار این دستجات عزاداری آدم‌هایی بودند که به این حضرات قصاب و آشپز دعا و عاقبت خوبی برایشان آرزو می‌کردند. یکی از آنها نگاهی به قصابان و آشپزان انداخت و گفت «خدا عمرتان بدهد، خدا عاقبتتان را به خیر کند، خدا عوضتان دهد که این تشییع جنازه را اینقدر خوب و آبرومند برقرار می‌کنید»

یکی از آشپزهای ماهر و سرشناس به حق و گریه و زبان‌گیری افتاد.

- عزیزم، چه می‌گویی؟ خدا که دیگر نیست، به رحمت ایزدی پیوسته، چطور عاقبتمان را به خیر کند؟ چه عوضی دهد؟ چطور عمرمان را زیاد کند؟ وای به حالمان.

در این میان انبوهی از پیروان هندویی و بودایی سر رسیدند و می‌خواستند در مراسم هم‌بستگی شرکت کنند و به موحدین تسلیت گویند. اما موحدین، با چوب و چماق، آنان را پس راندند و گفتند «اینجا جای مشرکین نیست. جای آنهایی نیست، که به هزاران خداوند اعتقاد دارند». آنها رفتند و غییشان زد. حالا دسته‌های گوناگون پرندگان می‌آمدند روی عماری می‌نشستند و فاتحه می‌خواندند و می‌رفتند و جای خود را به پرندگان دیگر می‌دادند. در میان این پرندگان، از همه معروف‌تر کبوتران بودند و کلاغ‌ها، طوقی‌ها، زاغچه‌ها، زاغی‌ها، سینه‌سرخ‌ها، قمری‌ها، بلبل‌ها، قناری‌ها، مرغان عشق، شاهین‌ها، جغدها، گنجشک‌ها، کبک‌ها، تیهوها، قرقاول‌ها، شانسه‌به سرها، بازها و سرانجام لاشخورها. و این دسته آخر که تازه آمده بود، نمی‌خواست آنجا را ترک گوید. هر چه به آنها سنگ و آجر پرت می‌کردند، از رو نمی‌رفتند و محکم در جای می‌ماندند. تا این که سرانجام امام شیعیان را خبر کردند که آمد و بر سرشان فریاد زد: «کیش، الکیش، مع الکیش. اگر در اینجا بمانید، خودتان را می‌کشیم و می‌خوریم». انبوه لاشخورها به یک باره غییشان زد و دیگر،



پیدایشان نشد.

به هر حال اصحاب خداوند فراوان بودند. هیأت مدیره تشییع جنازه، مأمورین سرشماری به کار گماشتند که برای ثبت در تاریخ، تعداد مشایعین را بشمارند. شمارندگان بیش از هزار نفر بودند و با دقت کافی به شمارش پرداختند. نتیجه‌اش این که در این عزاداری بی‌سابقه و بی‌آینده، دقیقاً پنج میلیارد و صد و پنج میلیون و هفتصد و هفتاد و نه هزار و دویست و یک نفر شرکت داشتند. سرشماران مختلف در این عدد متفق‌القول بودند.

این جمعیت انبوه به سوی مکه معظمه حرکت می‌کرد و در راهش بحر احمر بود. برای دومین بار در تاریخ، معجزه‌ای حیرت‌آور رخ داد. اولین بارش هنگام خروج یهود از مصر بود که آب دریا کنار رفت، به دو طرف به سوی بالا، دیواری از آب مستحکم ایستاده بود، تا یهودیان، فراری از اسارت فرعون، از این بحر بگذرند. این بار هم، چنان شد. آب دریا به دو قسمت تقسیم و این طرف و آن طرف، مانند دیواری ایستاد، تا این انبوه مشایعین از آنجا بگذرند، که گذشتند. در پایان آنان سعدی و کمال‌زاده هم بودند که از آب گذشتند و به سوی دیگر رسیدند. پس از آنان آب دریا دوباره فرو ریخت و راه را بست. تنها تعداد قلیلی، کمی مسامحه کردند و دیر گذشتند و آب آمد و غرقشان کرد. سرشماران، تعداد آنان را دقیقاً صد و بیست و چهار هزار نفر شمردند. بدین ترتیب به خاک عربستان وارد و به سوی مکه معظمه روان گشتند. آنها که بدانجا رسیدند، در انتظار مابقی جمعیت ماندند تا فرا رسند و جسد مبارک حضرت باریتعالی را در کعبه معظمه مدفون سازند.

سعدی و کمال‌زاده هم در آن آخرها، پایان مشایعت را نظارت می‌کردند. وقتی همه رفتند و خلوت شد به یک باره، چشمانشان به پیکری برخورد، غیرعادی، قلمبه و سلمبه و بدقواره، با کله‌ای کوچک و طاس، بهتر بگوییم کچل، که عمامه‌ای کوچک بر سر داشت. از چشمانش، از گوشه دماغش، از لب و لوجه‌اش خون می‌چکید. معلوم نبود

که خون خودش است یا خون دیگران. پیراهنی کوتاه و کثیف و بدقواره به تن داشت و رویش عبایی سبز به دوش گرفته بود، همه پوشش او بسیار کثیف و متعفن بود. شکمش چنان گنده، که به جلو آویزان و آتش را کاملاً می‌پوشاند. شلوارش، از مابقی پوشش کثیف‌تر، شاید اول‌هایش سفید بود، اما حالا دیگر از سپیدی اثری نمی‌دید، با ذرات و تکه‌پاره‌های مدفوعش آغشته بود و ما می‌دانیم که ملانک مقرب از ماهیچه اسفنکتر، که مدفوع را کنترل می‌کند، بی‌بهره بودند. البته سعدی و کمال‌زاده تفاهم داشتند و می‌گفتند، هیچ قبا و لباده و عبا و عمامه و پوشش نیست که دو میلیون سال شسته نشود و تمیز بماند. از پشت سر، از کناره‌های عبا و زیر آن پیراهن کذایی، قاچ مقعدش هم نمایان بود که بوی تعفن تحمل‌ناپذیری از آن برمی‌خواست که به فرسنگ‌های دور هم می‌رسید. سعدی و کمال‌زاده می‌خواستند دورادور، از او بگذرند، اما راه باریک بود. با دو انگشت پره‌دماغشان را گرفتند. بوی تعفن از دماغ بسته‌شان هم می‌گذشت و می‌رفت که از هوش و حواس بیندازدشان. وقتی به هر تقدیر از کنارش گذشتند. این حضرت یکباره دست راست خود را مشت کرد و انگشت شصت خود را بر آن عمود، به سمت بالا:

- بیلاخ... دیدید؟ خدا هم از من راه فرار ندارد؟!... منتظر بمانید، نوبت شما هم می‌رسد، خیلی زودتر از آنچه انتظار دارید...  
سعدی آرنجش را به پهلوئی کمال‌زاده زد و گفت:

- خودش هست. این مهم‌ترین ملک مقرب خداست. عزرائیل، نباید تنها عزرائیل گفت، حضرت عزرائیل است. جان همه را می‌گیرد. خداوند هم از دستش در امان نماند. نمی‌دانم بپرسم، یا نپرسم که خدا وقتی این همه اختیار به او داد، فکرش را نمی‌کرد، که روزی خودش هم بدین تله خواهد افتاد؟

کمال‌زاده نگاهی به عقب و به آن پیکر بدقواره، به آن کاریکاتور عجیب و غریب انداخت و پرسید:

- چنین پیکر قراضه؟ چنین کله کوچولو؟ وای! چنین شکم فربه؟  
 سعدی نگاهی به آسمان انداخت و بی اختیار شعر خودش را تکرار کرد:  
 سرش خالی از عقل و احتشام      شکم فربه از لقمه‌های حرام  
 نه تنها به سرعت، بلکه با دوندگی بی نظیر از عزرائیل فاصله گرفتند. تصمیم داشتند حرکتشان را به شرق، به سوی موطن خود ادامه دهند. سعدی مایل بود به زادگاه و آرامگاه خود و یاد دست کم به بوستان و گلستان و نیستان بازگردد.  
 خسته بودند و می‌خواستند مرگبی، اسب و یابویی کرایه کنند که گیر نمی‌آمد. می‌گفتند مثل این است که سرنوشتمان، دوباره سگ‌دویی است. سرزمین عربستان پر از شن و خاک بود که وقتی برمیخاست، گویی کورشان می‌کرد و هیچ چیز نمی‌دیدند و وقتی فرو می‌نشست باید دیدگان خود را با آب - آبی که کمیاب هم بود - بشویند.  
 در میان راه، انبوهی آدمی زاد می‌دیدند، گویی در تشییع جنازه خداوند شرکت داشته و پس از پایان مراسم تشییع، از آنجا باز می‌گشتند. سعدی و کمال زاده برخیشان را شناختند و از آنان پایان ماجرای تشییع جنازه را استعلام کردند. یکی از آنان جوابشان داد:  
 - هر طور بود پایان یافت. الحق و الانصاف چنین مراسم باعظمتی سابقه نداشت و در آینده هم تکرارش متصور نیست. خیلی آبرومند بود، همگی سنگ تمام گذاشتند، اما شیعیان مرتضی‌علی سنگ تمام‌تر گذاشتند. نمی‌دانید چقدر زجه زدند، چقدر اشک ریختند، از اشکشان دریای جدیدی جا گرفته، که تا بحال نبود. کمال‌زاده از همان افراد پرسید:  
 - پایان کار چگونه بود. کجا دفنش کردند؟  
 - در خانه کعبه، می‌گفتند خانه کعبه، خانه خداست. تصمیم گرفتند در همان جا دفنش کنند.

- اما آن عماری نکره، که از خانه کعبه بزرگ‌تر بود! چگونه توانستند در کعبه جا دهند؟
- هر چه کوشیدند، به فکرشان نرسید که عماری را چگونه در آن جای دهند، سرانجام عقل و فکرشان را روی هم گذاشتند و تصمیم گرفتند، عماری بیرون بماند، تنها جنازه را در خانه کعبه جای دهند. جنازه را از آن بیرون بردند و از آن بالا به داخل کعبه آوردند و در آن روی سنگ گذاشتند.
- با چه پوششی؟
- هیچ. لخت مادرزاد.
- او که مادر نداشت، مادر یعنی چی؟
- نمی‌دانم، لخت عور. بیشتر از من نپرس.
- با آن عماری چه کردند؟ با آن معجزه هنر اسلامی که نظیرش نیست؟
- تصمیم گرفتند از آن هم زیارت‌گاه جدیدی بسازند. هیأت مشترکی از یهودیان، مسیحیان، مسلمانان - به ویژه شیعیان مرتضی علی و وهابیون - مأمور رسیدگی به کار شده‌اند. اما همه چیز به خوبی و خوشی گذشت. می‌توانست وقایع و سوانح غیرمنتظره رخ دهد. که - خدا را شکر - رخ نداد. الحق و الانصاف، مراسم را خوب و با در نظر گرفتن تمام اتفاقات، برگزار کردند.
- سعدی از بازگشتگان مراسم ترحیم پرسید
- آیا توانستید جنازه حضرت احدیت را رؤیت کنید؟
- ما نتوانستیم، فقط آن هفت نفری که در آخر کار، جنازه حضرت احدیت را از آن عماری بیرون کشیده بودند، به این سعادت نایل شدند.
- شرح ندادند اندام و پیکر و سیمای حضرت چگونه بود؟
- شرح دادند و پُر هم می‌دادند. من از یکیشان شنیدم، قامت مبارک حضرت

باریتعالی، کمی کوتاه و چاق و خپل بود. زیر چانه اش غبغبی پهن تر از صورت داشت. آنقدر آویزان بود که آلت مبارک حضرت احدیت را هم می پوشاند. سعدی با لحنی کنایه، تذکر داد:

- خوشا به سعادتشان که افتخار رویت حضرت باریتعالی یافتند. در سراسر تاریخ تنها سه نفر، پیش از این، بدین سعادت نائل گشته بودند. حضرت ابراهیم با خداوند باریتعالی-یهوه-صرف نهار کرد. حضرت یعقوب با یهوه کشتی گرفت. حضرت موسی هم خیلی اصرار و اشتها داشت به زیارت یهوه نائل آید. اما یهوه برای این که التماس حضرت موسی را بپذیرد، فقط ماتحت مبارک خود را به او نشان داد. دیگر احدی قادر و مفتخر به دیدار یهوه نشد. هرکس ادعای دیگری کرد، دروغ گفت.

سرانجام کمال زاده از مشایعین پرسید:

- آیا شیعیان هنوز آنجا حضور دارند؟

- نه، به مملکت خود بازگشته اند. هیأت علماءشان تصمیم گرفته، همه ساله، از دوازده ماه سال، که دو ماهش ویژه امام سومشان هست، ده ماه دیگر را ویژه حضرت باریتعالی سازند.

یکی دیگر از بازگشتگان گزارش داد که در بیت الحرام، کنفرانسی از موحدین ابراهیمی برقرار شد و در پایان قطعنامه ای صادر کرد که بنابر آن، از این پس، گندم و جو و حبوبات اکیدا غذغن شده و خوراک بنی آدم، فقط و فقط از جانوران و حیوانات تشکیل گردد. در شرایط ویژه، تغذیه از گوشت کفار و مشرکین و اشترکیون و محاربین هم حلال و گاهی واجب است.

در این میان عده ای ابن الوقت هم بودند که به نرخ روز نان می خوردند. نام برخی از آنان « عبدالله » بود. به دفاتر مربوط مراجعه می کردند که اسمشان را « عبدالعزرائیل » بگذارند. پیش بینی شان این بود که عزرائیل جانشین حضرت احدیت خواهد شد.



## روایت سیزدهم

دلشوره اصلی سعدی و کمالزاده، بیماری و سرنوشت ابلیس بود. اما مسئله مرگ حضرت احدیت هم به این آسانی‌رهایشان نمی‌گذاشت. در انس به ابلیس و آموزش او، از خدا روی خوشی نداشتند. تاکنون خدا را، موجودی ابدی، تنها وجودی که بر او، مرگ متصور نیست، می‌پنداشتند و این ادعا، به گوشت و پوستشان هم فرو رفته بود. کمالزاده می‌پرسید «آیه کل النفس ذائقه الموت» شامل او هم شد؟

- پس این ادعایشان هم دروغ بود که خدا، نه تولد یافته و نه، خواهد مرد.  
- اگر به سرکرده اراذل بی‌مخ دنیا، اختیار تام نمی‌داد، این بلا به سرش نمی‌آمد. اگر به هشدار ابلیس گوش می‌داد، این او باش نمی‌آمدند که جان خودش را هم بگیرند. انتحار حضرت احدیت تقاص هزاران جان‌باخته‌ای است که به قتل رسیدند و او هم خم به ابرو نیاورد.

- دوباره باید پرسید چرا در کنار خلقت مرگ را آفرید. آدمی‌زاد، ده‌ها سال جان می‌کند، که خود را به جایی برساند، اگر رساند...، وقتی رساند، عزرائیل می‌آید، جانش را می‌گیرد.

- بعضی می‌گویند، در ابتدای خلقت، خدا خودش جان می‌داد و خودش می‌گرفت... بعدها که گرفتاریش فزونی یافت، این جان‌ستان را به کار گماشت.  
- شاید همه‌اش دروغ باشد، برایمان افسانه ساخته‌اند.

- اگر هم بخشی از آن دروغ باشد، بدان معناست که همه‌اش دروغ است.  
- مرگ، مرگ است. برای کسی که می‌میرد، چه فرقی دارد که قاتل، خدا باشد یا عزرائیل؟ یا این که خودش انتهار کرده باشد.

- اما، در جرم فرق زیاد است. جرم کسی که فرمان و اجازه قتل می‌دهد، با آن که اجرایش می‌کند، متفاوت است. شریک جرم، با مجرم یکی نیست. کسی هم که شرایط انتهار دیگری را فراهم می‌سازد، شریک جرم است.

و این گفتگو پایانی نداشت. هر گاه سر حرفشان باز می‌شد، بدین گفتگو باز می‌شد. درباره نفرین مؤمنین هم بحث طولانی داشتند و به دنبال حل معما بودند. مؤمنین، می‌گفتند «خدا بکشتش» و یا «خدا بکشتش و ببرش» اسم عزرائیل در میان نبود... در میان راه کمال‌زاده زیرلب، زمزمه‌کنان می‌پرسید «ای کشته چرا کشتی - تا کشته شوی زار؟». از خود می‌پرسید وقتی بلایی می‌رسد و انسانی می‌میرد، سهم خدا و عزرائیل در آن چه نسبتی دارد. نصف به نصف؟ یا دوثلث به یک ثلث؟...

می‌گفتند که به هر صورت و به هر نسبت، هر دو شریک یکدیگرند. این ماجرا محصول هر دو بود که شاید از این پس به عهده عزرائیل منحصر بماند. اما عزرائیل چگونه می‌تواند همه تصمیم‌ها را بگیرد؟ سیل و زلزله بر پا کند. راه آب و نان را بر جماعتی ببندد، تا جماعتی از قحطی بمیرند و مقتدرین و متمولین و زورمندان نیرو گیرند و آدمی‌زاد را تحریک کنند و به جان یکدیگر بیندازند، جنگ راه‌اندازند، میلیون‌ها بی‌گناه جان سپارند. آیا مقتدرین و متمولین و زورمندان که در گذشته هم دست به کار بودند، سهم مسئولیت خداوند را هم - که دیگر نیست - به عهده می‌گیرند؟ سهم اینان در گذشته نیز مرموز و ناشناخته بود. برخی مشکوکین معتقد بودند که اختراع بمب اتم و هیدروژن و آن همه موشک‌های سمی و وحشتناک، شخصاً از جانب خداوند بود، که البته چیزی جز شایعه نیست، قدرت علمی و فنی خداوند به این‌جا نمی‌رسید که بمب و موشک بسازد. و عزرائیل هم با آن کله خالی و شکم فربه، عقلی نداشت که آن عجایب را اختراع کند، حتا نمی‌توانست یک سوزن هم اختراع کند، چه رسد به بمب، آن هم هسته‌ای؟! هنر خداوند و عزرائیل در این بود که انسان‌های نابکاری یافتند که عقل و درایتشان را در این جهت به کار انداختند که



باب میل خداوند و عزرائیل باشد. آیا سرنوشت بنی آدم در آینده هم بدین گونه خواهد بود؟ در آینده‌ای بدون باری تعالی؟

سعدی و کمال‌زاده بدین نتیجه رسیدند که پشتوانه عزرائیل، وکالت خداوند به او بود. حال که خدا نیست، این اختیار تام مورد پرسش سایر ملائک مقرب، مورد پرسش دلالان الهی روی زمین قرار می‌گیرد. آینده عزرائیل معلوم نیست، شاید آدمی زاد، مسئله مرگ را به گونه دیگری حل کند، یا مرگ را مثلاً براندازد، یا این امر را به هیأتی از امانا، بسپارد که با مسئولیت بیشتر تصمیماتی اتخاذ کنند. به هر حال، آینده نامعلوم است. سعدی و کمال‌زاده نظرِ خصوصی خودشان را هم داشتند که در آینده حرفه خداوندی و مسئولیت ریاست اداره و سازمان امور دنیوی را کی به عهده می‌گیرد. سعدی بر آن بود که ابلیس شخصاً این مسئولیت را بپذیرد. کمال‌زاده می‌گفت که دشمنانش، ملائک مقرب و دلالان زمینی الهی، چنین امکانی نخواهند داد. می‌دانند که ابلیس دکان همه‌شان را تخته خواهد کرد.

از آنان که از مکه معظمه - آرامگاه نهایی خداوند - باز می‌گشتند، پرسیدند عاقبت چه شد. شنیدند که چند ساعت پیش اصحاب الهی همه‌پرسی به راه‌انداختند که در آن نود و هشت درصد رأی‌دهندگان می‌خواهند از این پس مسئولیت الهی به عزرائیل سپرده شود. اما عزرائیل پاسخ داده که به شغلی که تاکنون داشته، خوش است و بیش از آن نمی‌خواهد. این پیام اسرائیل مؤمنین را انگشت به دهان گذاشته که چه کنند، چه کنند؟

شماری دیگر از مشایعین، که از مراسم تدفین باز می‌گشتند، گزارش دادند که پس از پایان مراسم، یکی از مشایعین جامعه ترسایی به نام «آدولف - ه»، اصرار داشته که پس از مرگ، او را در همان خانه کعبه، زیر پای حضرت احدیت مدفون سازند. این افتخار را ویژه خود می‌دانست.

سعدی در میان راه با کمال‌زاده در این باب گفتگو می‌کرد، حال که خدا نیست تمام

اختیاراتش را به ابلیس واگذارند و نگذارند نفوذ اسرائیل - منظور همان عزرائیل است - افزایش یابد. کمال‌زاده نیز بر همین نظر بود، اما تردیدی نداشت که صاحبان نفوذ، از این امر جلو خواهند گرفت.

دغدغه اصلی این دو، اما، بیماری ابلیس و لزوم عیادت او بود. در هر کجا که گام می‌گذاشتند، بدنال ابلیس می‌گشتند. جستجویشان به این آسانی‌ها به نتیجه نمی‌رسید. مطمئن بودند که برای یافتنش به سمت شرق بگرایند. سعدی راه را به خوبی می‌شناخت. این، چندمین بار بود که از بلاد شام می‌گشت. این بار به نظرش رسید که در آن بلاد نیروی مرگ‌باری تسلط یافته. بر این سرزمین - با وجود زیبایی کم‌نظیرش - نیرویی عزرائیلی دست به کار بود. نامش عزرائیل بود، یا ازرائیل، یا اسرائیل؟ نمی‌دانستند. می‌خواستند بدان جا وارد شوند. اما ورودشان سخت و دشوار بود. از آن صرف‌نظر کردند.

دجله و فرات را هم پشت سر گذاشتند، سعدی می‌گفت، روزی مرکز جهان در اینجا بود و قدرت‌مندترین حکام روزگار، آرزوی اشغالش را داشتند.

از آنجا هم گذشتند و به ایران زمین رسیدند که ترک و عرب و هندو و بلوچ و ترکمن هم برادرانه در آنجا می‌زیستند. پس از انتهار و ارتحال حضرت احدیت، دیگر از آن غم‌زدگی گذشته خبری نبود. تمام شهرهایش شاد و خرم بود. شهر خامنه - شکوه و جلوه نوینی یافته بود، ترسی از ورود به آن نداشتند. وقتی بدانجا رسیدند، شب یلدا بود. شیطانک‌های این شهر آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند و مردم هم کف می‌زدند و هندوانه و خربزه سرد - بسیار سرد - می‌خوردند و از سرمایش می‌لرزیدند و با این همه کیف می‌کردند که یلدا را، آنطور که خودشان می‌خواهند، برگزار می‌کنند.

روز دیگری به اِوین رسیدند و با چشم خود دیدند، از آن دوزخی که در آنجا بود، خبری نیست، بر ویرانه‌هایش گلستان‌ها و بوستان‌ها ساخته و مردمانش غرق در شادمانی هستند.

وقتی به خلخال رسیدند، چهارشنبه‌سوری بود. آتش‌بازی کم‌نظیری می‌دیدند که همه را، برخلاف گذشته، شاد و خرم می‌کرد. فشفشه و ترقه... همه جا می‌دید. بوته‌هایی هم گذاشته بودند و می‌سوزاندند، دخترکان شیطانک، با دلربایی فراوان از روی آن می‌پریدند و آواز می‌دادند، «زردی من بر تو، سرخی تو بر من»، آتش چنان بلند بود که می‌ترسیدی لباس و دامن شیطانک‌ها را بسوزاند. گاهی هم‌اندکی می‌سوزاند و شیطانک‌های دیگر خاموش می‌کردند.

نخستین روز نوروز بود که به خمین رسیدند. شادی و فرخندگی ویژه‌ای در کار بود، شیطانک‌ها، البسه نو پوشیده بودند که با بسته‌بندی گذشته، که نمی‌دانستی زیرش پسر است یا دختر، پیر است یا جوان، تفاوت فراوان داشت، رنگارنگ و باز بود. چهره خندانان با بلوز و دامن دلربایی که در بر داشتند، هم‌آهنگی و هر بیننده‌ای را - اگر هم هزار غم داشت - شاد و خرم می‌کرد. از در و پنجره خانه‌ها صدای موزیک می‌آمد. برخی آهنگ‌های صد سال پیش را می‌خواندند، برخی دیگر مدرن‌ترین رقص و آوازا را. بر لبه پنجره‌ها بشقاب سبزه گذاشته بودند. از بیرون پنجره‌خانه‌ها می‌دید، بر خیشان هفت‌سین بر پا ساخته، که گاهی بیش از هفت‌سین داشت. آنجا هم گذشتند و به رفسنجان آمدند. آنجا نیز نسبت به گذشته، واژگون شده بود. مردم شهر سیزده بدر برگزار می‌کردند. جماعت روی سبزه‌ها و زیر درختان پسته، سفره‌انداخته، و جشن می‌گرفتند و سیزده را به در می‌کردند. دیگ‌های آش بر پا بود، سماورها غلغل می‌جوشید. شیطانک‌ها می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند. و دنبک‌زنان، تار زنان، سنتور زنان، همراهیشان می‌کردند. اگر آن منظره را می‌دید آفرین بر این زندگی می‌گفتی که چنین زیباست. پیوسته نفس راحت می‌کشیدند که حق دارند شاد باشند. در آن میان شیطانکی، مردی کهن‌سال را که ابتدا چهره غمگینی داشت، به میدان کشید و با آهنگی که همراهیش می‌کرد، آوازی سر داد:

ساقی بیار باده، دمی را غنیمت است شادی اگر که نیست غمی را غنیمت است

شاید بدین معنا که بیاییم شاد باشیم، اگر که شادی نیست، بیاییم، انتهار حضرت احدیت را جشن بگیریم.

سعدی و کمال‌زاده در شگفتی ماندند که از آن دلان الهی و آن پیشانی کبره‌بستگان، دیگر خبری نیست. چگونه غیبتشان زده است. اینجا دیگر جای شیطانک‌هاست، با همان ناز و غمزه و جمال شیطانک‌هایی که در مجالس ابلیس می‌غمزیدند! می‌خواستند سری هم به لاریجان زنند، اما وقتشان کافی نبود. به هر صورت به هر کجا می‌رسیدی، رفتار مردم و برگزاری جشن‌هایشان شگفت‌انگیز بود...

کم کم به شیراز رسیدند که زیبایی اش - در گذشته هم - محبوب خاص و عام بود. در حافظیه کمی توقف کردند، شاید حافظ شیراز را ببینند که پیوسته می‌خواست در همان جا بماند. هیچ جای دیگر جهان را دوست نداشت. دور و بر مزارش شیطانک‌ها می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند. پسران با چشم و ابرو به دختران «نخ» می‌دادند و شاد بودند. کمال‌زاده از یکی‌شان پرسید، این همه شادی به چه مناسبت؟ این شیطانک به آن دیگری تنه طعنه‌آمیزی زد و گفت:

- بین این آقا از دنیا چقدر پرت است، نمی‌داند برای چی جشن می‌گیریم، نمی‌داند که دنیا جشن می‌گیرد که دیگر آقا بالاسر ندارد.

حافظ را گیر نیاوردند، به سوی سعدیه رفتند. به دنبال «بوستان» و «گلستان» گشتند و پیدا نکردند. گویی هم بوستان را، هم گلستان را با خاک یکسان و بر رویش خانه‌های چند طبقه ساخته بودند. منظره کاملاً دگرگون شده بود.

به نظر می‌رسید که در بن‌بستی افتاده‌اند، که هر چه در آن پیش می‌رفتند نومیدی‌شان فزونی می‌یافت. کمی هم به استراحت نیاز داشتند که در مسافرخانه‌ای برایشان میسر شد. صبح که از خواب برخاستند، سعدی نظر داد که اگر بوستان و گلستان نیست، به بوستان برویم، کمال‌زاده پرسید:

- منظورت همان نیستانی است که ساختی و از دیگران پنهان کردی؟ شاید هنوز

پنهان مانده و خانه‌سازان از آن بی‌خبرند.

- آری همان نیستان که رسیدن، بدانجا دل شیر می‌خواهد.

به حرکت افتادند... به جایی که سعدی راهش را می‌شناخت، رسیدند به پل تاریک و باریکی از نی و شاخه‌های خیزران. خیلی دشوار بود، نوسان زیاد داشت. هرگامی که برمی‌داشتی به لرزش و لغوه و به چپ و راست می‌افتادی، به بالا و پایین می‌جنبیدی. می‌ترسیدی بشکند و در هم ریزد و به دره پرت شوی. گام‌هایشان صاف و مرتب بود، اما گاهی پا به سوراخ‌هایی می‌گذاشتند که بسته نبود، تا زانوانت، تا رانت، در آن فرو می‌رفت که با دشواری بیرون می‌آوردی. این طرف و آن طرف پل هم دستگیره نداشت، پیوسته به این سو و آن سو می‌چرخاندت، جَلِقْ و وَلِقْ هم می‌کرد، که فکر می‌کردی در حال شکستن است. جای شگفتی هم نبود، پل را، هشتصد سال پیش، یواشکی ساخته بودند. وجودش غیر رسمی و غیر قانونی بود.

بسیار هم مواظب بودند. گاهی فاصله یک ذرع را حدود یک ساعت می‌گذراندند. به هر حال، هر طور بود، به آنطرف رسیدند که بسیار دشوار بود. از اینجا چندین و چند سال پیش هم عبور کرده بودند که به نیستان راه یابند. این بار دشوارتر به نظر می‌آمد، خودشان هم خسته‌تر و فرتوت‌تر بودند.

رسیدند به دروازه نیستان. امروز، در و دیوار نیستان، به شوکت و عظمت گذشته نبود. آن را بسیار ویران یافتند. گچ‌کاری‌هایش، اینجا و آنجا، صدمه دیده و ریخته بود. دروازه آن، به گونه‌ای که محتملاً در این هشتصد سال، تعمیرش نکرده بودند. این دروازه با قفلی زنگ‌زده بسته بود. چوب‌هایش چنان موربانه خورده، که گویی دارد فرو می‌ریزد. بانده و غم فراوان در کنار دروازه نشستند و به بیماری «چه کنم؟»، «چه کنم؟» افتادند. آخرین بار که به اینجا پناه آورده بودند، خیلی خبر، هزاران پناهجو در کنارشان بود. شاید پناه بدینجا، دیگر به زحمتش نمی‌آرزد. در جلوی نیستان، مگسی هم پرواز نمی‌کرد.

به یک باره سعدی از جا برخاست و با ذوق و شوق همیشگی اش فریاد زد:

- همین جاست. درست همین جا. به نیستان پناه آورده است.

- کی؟

- می‌پرسی کی؟ بدنبال کی بودیم؟ مگر به دنبال ابلیس نمی‌گشتیم. این بار همین

جا گیرش می‌آوریم. او را در جای دیگری نمی‌یابیم. همین جاست. او همیشه به

نیستان دل بسته بود.

- مگر همیشه او را در قرارگاه مرتدان نمی‌یافتیم؟

- این بار نه. او، تنها، همین جاست، باید به داخل راه یابیم.

- دروازه بسته است.

- بازش می‌کنیم...

بعد دستش را روی گوشش گذاشت:

- اعوذ بالشیطان من الله رجیم

واکنشی نیامد، گویی این آیه به گوش کسی نمی‌رسید. این بار صدایش را رساتر کرد و

فریاد زد:

- اعوذ بالشیطان من الله رجیم

قفل آهنین، اما زنگ‌زده دروازه، به یک‌باره - درهم شکست و به زمین افتاد. درهای

دوازه به سختی به حرکت در می‌آمد، به زور آن را باز کردند و از آن گذشتند، با جَرِق و

ورقی پشت سرشان بسته شد.

نیستان دیگر آن جلال و شوکت و زیبایی و فرح‌بخشی گذشته را نداشت. شکوفه‌ها،

گل نمی‌شکفتند، می‌پلاسیدند و به زمین می‌افتادند. گل‌ها هم، خشکشان زده بود.

میوه‌ها گندیده و روی زمین افتاده و لِه بودند. از منظره‌ای که در سابق داشت، خبری

نبود. موش‌ها، سوسک‌ها، زالوها، لول می‌زدند. تاب و توانی هم نداشتند که جیر -

جیر کنند، صدایشان در نمی‌آمد.

سعدی در گذشته نیستان را می‌شناخت، بنا و معماری‌اش، بدست خودش صورت پذیرفته بود. می‌دانست در آن میان قصری بر پاست، اما دیگر نبود، از آن، تنها چهار دیواری فقیرانه‌ای باقی مانده، که به آلاچیق مخروبه بیشتر شباهت داشت، آلاچیق‌هایی که در بیابان و صحرا می‌سازند و دیگر تعمیرش نمی‌کنند، تا خودش روزی، در هم ریزد.

به کمال‌زاده گوشزد کرد که:

- از آن ابهتی که بود، خبری نیست، اما اگر ابلیس در نیستان باشد، در همین آلاچیق است.

به داخل آلاچیق رفتند و گمانشان را عین واقعیت یافتند. شیطان را همان‌جا دیدند. دیگر، اما، از آن طراوت گذشته، چیزی نمانده بود، فریبنده‌گی پیشین را نداشت. درب و داغون به نظر می‌آمد. سعدی و کمال‌زاده، آدم‌های کهن‌سال دیده بودند. سعدی، اما، با سن ۱۰۶ سالگی جوان‌تر از ابلیس به نظر می‌آمد. چهره شیطان از تمام کهن‌سالان، چین و چروک بیشتر داشت، از گیسوان زیبا و پر پشتش، اندکی بیشتر نمانده بود، پوست سرش پیدا بود. چشمان درخشانش نور و جذابیت گذشته را نداشت و سفیدی و سیاهی‌اش در هم ریخته بود. زیر آن دو کیسه اشک آویزان بود. گونه و لب گل‌افشانش به پایین آویزان و بسیار چین و چروک داشت. زیر چانه‌اش غبغب نبود، پوستی و پوسته‌هایی به پایین آویزان بود. چنین سیمای پیری‌زده‌ای را تاکنون کسی نمی‌شناخت و باورش هم نمی‌کرد.

سعدی و کمال‌زاده شوک‌زده بودند که چگونه از آن زیبایی و طراوت، از آن سیمای فریبنده، چشمان تابنده و خندان، لب و دهان هوس‌انگیز، چیزی نمانده. اما نمی‌خواستند به روی خود آورند و او را از آنچه بود، غمناک‌تر سازند. از سوی دیگر هنوز در چهره‌اش و در رفتارش ابهتی هم می‌یافتند، هر چه باشد، شخصیت والای

خود را از دست نداده. فرتوتی و فرسودگی، از این شخصیت والا نکاسته بود. سعدی و کمال‌زاده به او سلام کردند و دو زانو مقابلش نشستند. کمال‌زاده می‌خواست سخن بگشاید که سعدی پیش‌دستی کرد و بدو گفت:

ای یار پاکیزه‌خوی چه درماندگی پشت آمد؟ بگوی

شیطان بالحنی شکسته، اما کامل:

نبینی که سختی به غایت رسید؟ مشقت به حد نهایت رسید؟

کمال‌زاده دنباله سخن گرفت و گفت؟

- ای زیبای زیبایان، تو این همه مشقت روزگار پشت سر گذاشتی، چه پیش آمده که مشقت را به حد نهایت رسانده. آدمی‌زاد از تو این همه کمک خواست و بدان دست یافت. صدها هزار سال جوان و زیبا ماندی، باید... و از تو می‌خواهیم آن جوانی و زیبایی بلاوصف را بازیابی و به دادِ بی‌دادی‌زدگان برسی. آدمی‌زاد نمی‌تواند و نمی‌خواهد از وجودت چشم‌پوشد، به راستی که تمام زیبایی‌های زندگانی آدمی‌زاد، از خدا نبود، از تو، از شیطان بود. آدمی‌زاد را تنها مگذار، به تو و به زیبایی و طراوتت، نیاز فراوان است.

ابلیس با صدایی شکسته - اما با همان وقار گذشته - پاسخ داد:

- بسیار خوشحالم که مرا در این درب و داغونی که گرفتارش شدم، هنوز می‌ستایید و دوستم دارید. هستند بسیاری که در گذشته می‌ستوندم و امروز دیگر حوصله دیدارم را هم ندارند... می‌پرسید چرا به این روز افتاده‌ام؟ مشقتی که گریبانم را گرفته از تمام سختی‌های روزگار، درمان‌ناپذیرتر است. راست می‌گویید، من سختی‌ها و مشقت‌های دشوار و هزاران ساله را پشت سر گذاشتم. اما همیشه امیدم را حفظ می‌کردم، امیدوار می‌ماندم. امروز دیگر امیدی نمانده است، عشق به زندگی را باخته‌ام. افق و دورنمایی نیست که بدان چشم‌اندازم. وقتی امید نیست،



زندگانی بی هوده است.

- چرا نیست؟ دورنمای امروز، از گذشته هم زیباتر است. دکان پیشانی کبره‌بستگان می‌رود که تخته شود. مرتدین و ملحدین، اما، در انتظارت نشسته‌اند، اگر تو نباشی و دست به کار نشوی، از کی کمک جویند؟ انسان‌هایی که دیگر نمی‌خواهند در تاریکی بمانند، نور تو را می‌جویند. می‌خواهند چشم و گوششان را باز کنی، از گمراهی و بی‌عقلی برهانی. این کار، این وظیفه، به عهده تست. ما می‌دانیم و همه می‌دانند، اگر تو نبودی، انسان - گرچه در باغ عدن - در چارچوب جانوران و بهایم باقی می‌ماند. خوراکش سوسک و کرم و موش بود. برایشان، گندم، ممنوع و حرام می‌ماند. نه تنها گندم، بلکه جو و ذرت و برنج - همه‌اش را مدیون تو بودیم. به آدمی‌زاد تلنگر زدی که به هوش آید، با مغز خودش بیندیشند. شعور، آگاهی، وسوسه و تردید و کنجکاوای را تو به آدمی‌زاد آموختی. از اطاعت و پذیرش و ایمان کورکورانه بازشان داشتی و امروز هم اگر انسان از ذکاوت و درایت و فهم و دانش و هنر برخوردار است، مدیون تست. خداوند تبارک و تعالی - روانش شاد - همه‌اش را ممنوع کرده بود. ما، ما هستیم، زیرا که، تو هستی، زیرا که تو بودی.

سعدی بر گفتار کمال‌زاده سر تکان داد و تائیدش کرد و خطاب به ابلیس چنین افزود:

تو اگر به حسن دعوی بکنی، گواه داری که جمال، سرو بستان و کمال ماه داری  
در کس نمی‌گشایم، که به خاطرم درآید تو به اندرون جان آی، که جایگاه داری  
ملکی، مهی، ندانم که چه کنیت بخوانم به کدام جنس گویم، که تو اشتباه داری  
بر کس نمی‌توانم، به شکایت تو رفتن که قبول و قوت هست و، جمال و جاه‌داری  
شیطان با چهره پیر و فرتوت و چین و چروک، نمی‌توانست شادی خود را از این  
ستایش سعدی، پنهان دارد، لبخندی زد و گفت:

- عزیزانم، همه چیز گذراست، آغازی دارد و پایانی. من هم آغازی داشتم و حالا به پایانم نزدیکم.

- تو عزیز ما هستی. از تو می‌پذیریم که همه چیز، پایانی دارد. اما چرا اکنون، که خدا ارتحال و انتهار یافته و میدان عمل تست. در این هنگام، نیاز به تو از گذشته هم افزون‌تر است. حال که خدا خود را کشته، و برای جانشینی‌اش سر و دست می‌شکنند، به وجود تو نیاز داریم. آدمی زاد بدون تو چه خاکی به سر ریزد؟ امروز، در این شرایط، تو برای ما از نان و آب و هوای تنفس ضروری‌تر هستی... مگذار که بغض گلویم بشکند:

- نه، می‌دانم که نیستم. خودم هم می‌دانم که روزی وجودم لازم بود. دیگر، اما، لازم نیست. حال که خدا ارتحال یافته، شیطان هم ضرورتش را از دست می‌دهد.

- نمی‌دهد، هرگز نمی‌دهد. چرا از دست بدهد؟

- وقتی خدا بود، شیطان هم لازم بود. خدا و شیطان لازم و ملزوم یکدیگر بودند، حالا که لازم، از دست رفته، جایی برای ملزوم نیست. وجود من برای پیشانی کبره‌بستگان هم ضرورت داشت، که همه بدی‌ها، زشتی‌ها و نابسامانی‌ها را به من نسبت دهند. نقصان خلقت را نه به خدا، به من نسبت دهند. وقتی خدا نیست، دیگر، به سپر بلا، چه نیاز؟

گفتگوی طولانی برایش دشوار بود. خَس خَس سینه‌اش بیشتر می‌شد. کمی تنفس کرد و به آنان گفت:

- دوران نوینی آغاز یافته، لشکر نادانی و خرافات بی‌سلاح شده، از این پس حامی و مدافعی ندارد که به شیوه پیشین، حماقت و بدفهمی را دست‌نخورده بگذارد. این رابه راستی می‌گویم. می‌دانید؟ تجربه من از شما بیشتر است. بدانید و آگاه باشید که به وجود من دیگر نیازی نیست. شما می‌توانید خاطره مرا گرامی دارید، بروید، راه مرا باز گذارید! بروید به مردمان ندا دهید که عصر حماقت و بی‌فکری به پایان رسیده، ندا دهید که با مغز خود بیندیشند. به دنبال شیدان و چاپلوسان نروند. راه

دیگری بگشایند که مطمئناً عاری از دشواری و سنگلاخی نیست. اما آینده‌ای دارد، آینده بهتری، آینده درخشانی. آدمی‌زاد، البته، نیاز به راهنمایی دارد. اما راهنمایان فراوانند. بروید، بروید به آدمی‌زاد شیوه برخورد بیاموزید. آنان را به شور و مشورت برانگیزید. بروید، آموزششان دهید که بروند، دکان شیادان، زورمندان و دلالان الهی را تخته کنند. فراموش نکنید، و شورا هم فی‌الامر.

- اما بگذار، دست کم ما دو نفر، پهلوی تو بمانیم.  
 - نمی‌توانم از این مهربانیتان سپاسگزار نباشم. اما بروید، من البته از دیدارتان لذت می‌برم، اما شما وظیفه همیاری و آموزش آدمی‌زاد دارید. از این پس، آدمی‌زاد، بیش از من، محتاج کسانی است که از درون خلق برخاسته و خادم خلق‌اند. هر محبتی که به آنان روا دارید، نسبت به من و اندیشه من روا داشته‌اید. بروید، عزیزانم، آدمی‌زاد در گذشته به من نیاز داشت، حال نوبت شماست. روزی نیاز به من بود، امروز به شما مرتدین.

- امثال ما فراوانند، می‌توانند بنی‌آدم را آموزش دهند. اما تو، فراوان نیستی، ما بارها گفته‌ایم و تکرار می‌کنیم که «در سراپای وجودت هنری نیست که نیست». برای ما هیچ لذتی بالاتر از حضور در رکاب تو نیست. اگر دوستان داری، اگر سعادت‌مان را می‌خواهی، اجازه ده، در کنارت بمانیم.

هر سه سکوت کردند. ابلیس چیزی نگفت، اما از سیمای پیر و فرتوت و پر چین و چروکش برمی‌آمد که خواست آنان را - که پهلویش بمانند - نمی‌پذیرد. این دو نیز مردد بودند، بروند یا بمانند. اگر در کنار دوست بمانند، لذت همنشینی با او را دارند، اگر بروند، رهنمود او را پذیرفته‌اند، و در خدمت خلق، جای نیکویی دارند... مردد بودند... بسیار مردد بودند. تردید از نگاهشان، چهره و دیدگانشان، نمایان بود. ابلیس برای آخرین بار کوشید تصمیم رفتن آنان را تقویت کند.

- من دیگر نیازی به کمک ندارم. آدمی زاد، اما، نیازمند کمک شماست. بروید، بروید، خاطره‌ام را گرمی دارید. راهی که در پیش پایتان هست، مبارک است. یاد مرا گرمی دارید.

تردید آنان باقی بود. با وجود این نمی‌خواستند ابلیس را برنجانند و رهنمود او را ناشنوده بگذارند. به پیش رفتند که گونه‌های ابلیس را بوسیده با او وداع کنند. اما جسمانی از او نیافتند. دستانشان، که آماده در آغوش گرفتن بود، به هوای سنگینی اصابت کرد. از چشمان هر دوشان اشک می‌بارید، اما به گریه و هق هق نمی‌افتادند، تا از غمزدگی ابلیس جلوگیری کنند، به عقب رفتند و دستشان، به علامت بوسه، بر لبانشان، از ابلیس خداحافظی کردند.

- بدان و آگاه باش، که همیشه، تا به ابد دوستت داریم و به تو وفاداریم. هرگز از یادت نمی‌بریم.

\*\*\*

فضای نیستان غم‌انگیز و فشارنده بود. آفتاب نمی‌تابید، مه غلیظی هوا را گرفته بود که، دور را نمی‌دیدند، اما زیر پایشان موش‌ها و زالوها و مورچگان لول می‌زدند. بر درختان دیگر برگی نمانده بود. بوی گرد و خاک و گندیدگی به مشام می‌رسید. این دو میهمان دیگر خود را هم نمی‌دیدند. تنها صدای یکدیگر را می‌شنیدند.

- آنهمه زیبایی، کجا رفت، چه شد. در دنیا جایی به زیبایی نیستان نبود، حالا دیگر به زشتی آن نیست. آیا هنوز در نیستان هستیم؟ یا جای نکبت‌باری انداختندمان؟

- باورکردنی نیست. آن همه زیبایی، جایش را به این همه زشتی سپرده. شاید زیبایی آن دوران، از زیبایی ابلیس الهام گرفته بود. شاید دیدار زیبای زیباییان بود که همه چیز را زیبایی می‌بخشید.

دلشان به حال ابلیس می‌سوخت. سعدی می‌گفت خدای عز و جل این همه مرید و

بنده و برده داشت که می‌گفتند، دوستش دارند. حالا که ارتحال یافته، بنظرم تنها کسی که از آن رنج می‌برد، ابلیس است. بقیه، همگی به سوگواری تظاهر می‌کنند که از قافله پیشانی کبره‌بستگان عقب نمانند. همه‌شان به فکر رونق دوکان خویش اند.

دیدگان‌شان اشک‌بار و از خود می‌پرسیدند: چه کنیم؟ پاسخی نداشتند. از نیستان فاصله زیادی گرفته بودند و هنوز می‌پرسیدند: چه کنیم؟ آینده‌ای نداریم.

- بدون او چه خاکی بر سر ریزیم؟ گفت، برویم به آدمی‌زاد آموزش دهیم، کیست؟ کجا؟ خودمان نیاز به آموزش داریم. او بود که دیدگان‌مان را به سوی حقایق گشود، آن همه اسرار ازل و ابد هویدا ساخت، به ما شک و ارتداد آموخت، یک لحظه حضور ابلیس آموزنده‌تر بود، تا تمام آموزش‌های روزگار. من از خودم بگویم که تمام هستی و نیستی، مغز و فکر و آگاهی‌ام را مدیون او هستم.

- من هم همینطور. گمان نمی‌کنم دوریش را تحمل کنم. تمام فکر و هوش و حواسم در گرو اوست. اندیشه دیگری ندارم.

- من هم ندارم. راستش را بخواهی، بدون او، دیگر به زندگی دلبستگی نیست. مرگ از فراق او آسان‌تر است.

- پس چه کنیم؟ به ما اندرز داد و سفارش کرد، برویم، آدمی‌زاد را آموزش دهیم این همه آموزنده هست، به ما دو نفر، دست‌کم، به من چه نیاز؟

از این پس سکوتی مرگ‌بار میان‌شان برقرار شد که چند روزی و چند فرسنگی به طول انجامید. گفتی، آه و ناله فراوان داشتند. اما به یکدیگر نمی‌نمودند. می‌دانستند دیگری تاب تحملش را ندارد. روزی سعدی دوباره به سخن درآمد:

- می‌پرسی چه کنیم؟ می‌گویم تنها برایمان یک راه هست، به سوی او بازگردیم. نیاز من - حالا دیگر - تنها، هم‌جواری با ابلیس است. هیچ راه دیگری نیست و نمی‌خواهم بروم، بازگردیم... به سوی او بازگردیم. باز هم از او یاد بگیریم، باز هم

بگذاریم اسرار بیشتری هویدا سازد. اگر هم کار دیگری از دستمان ساخته نیست، پرستاری او را که می‌توانیم! با این فرتوتی که دارد، نیازمند مراقبت و پرستاری است.

- اصلاً اشتباه بود که ترکش کردیم و تنه‌ایش گذاشتیم. با این همه بیماری! دیگر مثل گذشته نیست. توانایی را از دست داده و امید به بازگشت نیست. مثل آن روزها - نمی‌تواند امروز این طرف دنیا باشد و فردا محضر خود را جایی دیگر، آن طرف دنیا بگشاید. امروز به کمک نیاز دارد. اگر هم نپذیرد، سماجت به خرج می‌دهیم، نمی‌گذاریم بیرونمان کند. این مراقبت و پرستاری، وظیفه ماست، در ضمن این که ما هم، چیزهای بیشتری می‌آموزیم.

هر دو به توافق رسیدند، به درگاه ابلیس بازگردند.

- برویم به دادش برسیم، او، این همه، به دادم‌ان رسید.

\*\*\*

راه دشوار و سنگلاخ و پرخطر را با شتاب فراوان پشت سر گذاشتند. مغزشان چنان آشفته بود که سختی راه را احساس نکردند. وقتی به نیستان رسیدند، دروازه‌اش را دوباره، بسته یافتند. با قفلی سنگین و فولادین مهر و موم شده بود، هر چه کوشیدند، باز نش کردند و راه دیگری نیافتند...

چرا، یافتند: سعدی چشمانش را به آسمان دوخت و با وضوح و صدایی رسا این آیه را قرائت کرد:

- اعوذ بالشیطان من الله رجیم... اعوذ بالشیطان من الله رجیم. اعوذ بالشیطان... آسمان را رعد و برقی فرا گرفت. قفل فولادین در هم شکست و فرو افتاد. درهای دروازه، رو به گشودن گذاشت، می‌خواستند به درون بشتابند که پیکری قراضه، با شکمی فربه و کله‌ای کوچک و گلابی‌مانند، ورجه، وورجه‌کنان به پیش آمد و جلوشان را گرفت. کله تاسی داشت و از لب و لوچه‌اش، از چشمان و انگشتانش خون

می‌چکید. همان پیراهن کوتاه و کثیف و بدقواره را به تن داشت. شکمش چنان به پیش که آلتش را می‌پوشاند. و از پشت قاچ و چاک مقعدش را می‌دید. بوی گند می‌داد. از شلوارش آثار بول و غائط نمایان بود.

سعدی و کمال‌زاده، با دو انگشت، پرده دماغ خود بستند که حالشان، از این هم که هست بیشتر به هم نخورد و به تهوع و استفراغ نرسد. وقتی حضرت عسرائیل از کنارشان می‌گذشت، نگاهی مرده به آنان انداخت، دست راستش را مشت کرد و انگشت شصت را به بالا عمود.

- بیلاخ، هیچ کس از من راه فرار ندارد. حساب یکی - یکی‌شان را رسیدم، حساب شما را هم می‌رسم، تا نوبتتان رسد، منتظر بمانید...

سعدی و کمال‌زاده که از او دوری گرفته بودند، انگشتان از پرده دماغ برداشتند و به حق حق افتادند. کمال‌زاده، با دو دست بر سر خود کوبید و فریاد زد:

- حق با اوست، همه را می‌کشد، خدا را هم کشت، حتما شیطان را هم کشته. باز می‌خواست با دو دست بر سر خود بکوبد که سعدی دستش را گرفت و نگذاشت. - برویم، جنازه‌اش را برداریم، با شرکت همگی مرتدین، تشییع جنازه مفصلی برقرار کنیم. از تشییع جنازه شادروان حضرت احدیت هم مفصل‌تر و مناسب‌تر. - ابلیس نیازی به این نمایش ندارد... اما برویم، جنازه‌اش را برداریم و به خاک بسپاریم و تا ابدالدهر، متولی مزار و آرامگاهش باشیم.

از نیستان گذشتند که حال، همه جایش کثیف و متعفن بود، پایشان روی زالوهای مرده لیز می‌خورد. اما هر طور شده خود را به همان آلاچیق کدایی رساندند. وقتی به درون آن راه یافتند، همه چیز مرتب و سرجایش، اما از ابلیس خبری نبود. تنها سه قطره خون روی زمین، که هنوز خشک نشده بود. ابلیس پس از تسلیم جان به «جان‌ستان»، پیکری به جا نگذاشته، میان زمین و آسمان محو شده بود.

جلوی آلاچیق، روی سکویی کثیف و پر از آشغال نشستند وهای های و زار زار گریستند و زبان گرفتند. بوی گند مرغان و خروسانی که مرده و گندیده بودند، فضا را مسموم می‌کرد. آسمان به رعد و برق افتاد. برقی، نه مانند همیشه سپید و درخشان، بلکه سیاه و هراسناک، به علامت پایان هر نور و هر امیدی.

درختان خیزران خشک می‌شدند و در هم می‌شکستند. همه چیز در هم و بر هم بود. باد و توفان هم می‌وزید و برگ‌های خشکی‌زده خیزران را به دور آسمان می‌گرداند. سعدی، بغض در گلو، ناله‌ای کرد، بشنوی، نشونی، زمزمه کرد:

- آری، همه چیز به پایان رسید. زندگی ارزش زنده ماندن ندارد. بگذار برگردیم، من می‌خواهم به سعدیه بازگردم. راه دیگری نیست.

- من هم هیچ راه ندارم. داستان ما دیگر به پایان رسیده. اگر به مزارت باز می‌گردی، مرا هم با خود ببر. بگذار مرا هم در جوار تو به خاک سپارند.

به راه افتادند. در و دیوار نیستان به هم فرو ریخته بود. به بیرون - که هوایش گندیدگی اینجا را نداشت - گریختند. دورنمایشان معین بود. سعدیه! هیچ دشواری و سنگلاخی میان راه نبود، فقط غم بود. صدای گریه‌شان خاموش نمی‌شد، گوش هر رهگذری را می‌خراشاند. می‌گریستند، لاینقطع، روز و شب می‌گریستند. سعدی کمی موقتر می‌گریست، کمال‌زاده کلاهش را کمی پایین کشیده، دو کف دست به روی دیدگان گذاشته، به پهنای صورتش اشک می‌ریخت، پیراهنش، از قطرات اشک، نمناک بود. مثل مادران داغ‌دیده می‌گریست، زبان هم می‌گرفت:

- عزیز دل، چرا رفتی؟ چرا تنهامان گذاشتی؟ چرا ما را با خود نبردی؟ چرا سعادت و امیدمان را بر باد دادی؟ چه کنیم؟ چه کنیم؟ چه خاکی به سر ریزیم؟

پیوسته می‌گریست. هیچ کجای دنیا را، فقط قطرات اشکش را می‌دید که شمردنی نبود. دو روز دیگر لاینقطع گریست، گویی غدد اشک از کار افتاده بود، در دیدگانش نوعی خشکی احساس می‌کرد. دو دست از دیدگان برداشت که از حال سعدی جو یا



شود، هر چه به دور و برش نظر انداخت، او را نیافت. هر چه آواز داد و صدایش زد، خبری نبود. آری سعدی هم - به مانند ابلیس - از عرصه روزگار محو شده بود. فقدان سعدی، آشفتگی و بی‌چارگی و ذلت کمال‌زاده را دو چندان کرد. دگر باره اشکش سرازیر شد. با حالی گریان، به این طرف و آن طرف می‌دوید که سعدی را بیابد، اما نمی‌یافت. با صدایی خراشیده فریاد می‌کشید:

- سعدی عزیزتر از جانم، مصلح‌الدین، کجا هستی، چرا از خودت نشانه‌ای نمی‌دهی. هر کجا هستی مرا دریاب، تنه‌ایم مگذار، بدون تو هیچ نمی‌توانم. ادرکنی، ادرکنی...

وقتی صدای گریه‌اش کمی خوابید، زیر لب، بغض در گلو زمزمه کرد.

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود

و این چکامه را ده‌بار، صدها بار تکرار کرد، گاهی با فریاد، گاهی زیر لب. وقتی زیر لب زمزمه می‌کرد، خودش را بی‌چاره‌تر می‌یافت. هر چه بود، به دنبال چاره می‌گشت؟ چاره را در این می‌دید که راه سعدیه به پیش گیرد. اگر سعدی در یک نقطه دنیا یافتنی باشد، در آنجاست.

روز و شب را نشمرد، بعد از ظهر یکی از روزها به سعدیه رسید. همان سعدیه‌ای که سیاحان و سیاران و عابرین محلی و بیگانگان می‌شناختندش و اینجا به زیارت می‌آمدند. به راستی که اینجا جای زیارت بود. خوشا به سعادت آنانی که به این زیارت نائل می‌شوند... همگی نمی‌شدند، از آن محروم می‌ماندند.

کمال‌زاده به سنگ مزار مصلح‌الدین نزدیک شد، کلاهش را برداشت و روی زمین گذاشت. بلاوقفه خود را روی سنگ انداخت. می‌خواست تمام سنگ را در بغل گیرد، که نمی‌توانست. اما به گریه و ناله ادامه می‌داد. زار زار می‌گریست، هر کس می‌گذشت نگاهی به او می‌انداخت و دلش به حال او می‌سوخت.

- مصلح‌الدین عزیز، چرا رفتی، چه کردم که تنه‌ایم گذاشتی؟ چرا آتش به جانم زدی؟ بدون تو چه خاکی به سر ریزم؟ کیست که از سیاهچال نجانم دهد؟ فکرش را نکردی، که بدون تو هیچ نتوانم؟

هوا تاریک می‌شد، اما گریه‌اش پایانی نداشت، گاهی در اوج گریه و زاری به خواب می‌رفت و با گریه و زاری به خود می‌آمد. وقتی پس از یکی دو روز گریه، سر از سنگ مزار بالا برد و کمی بر پا خاست، به کلاهش نظر انداخت و می‌خواست بر سر گذارد، دید که عابری در کلاهش پول انداخته‌اند، برخی یک ده‌شاهی، برخی یک قران، دو قران، پنج قران، برخی دو تومان و یا پنج تومان... کاغذ دیگری را برداشت و دید یک سفته دو میلیون تومانی هم در آن هست.

اما همه این‌ها ارزشی نداشت، کلاهش را، که می‌خواست بر سر گذارد، دوباره بر زمین گذاشت و دوباره سرش را روی مزار سعدی و شروع کرد، به هق هق گریستن. در این میان جوانکی از کنارش گذشت و نگاهی به این سو و آن سوانداخت، کلاه کمال‌زاده، با محتویاتش را برداشت و جیم شد. کسی ندید که به کجا گریخت. برای کمال‌زاده نیز هیچ‌گونه اهمیتی نداشت.

دوباره سر به مزار گذاشت و کم‌کم از حال رفت. دیگر هیچ چیز ندید!

آیا واقعا هیچ چیز دیگر ندید؟ چرا فقط این را احساس کرد.

چندین فعله با یک جل‌ثقیل آمدند، سنگ مزار سعدی را برداشتند، خاک زیر آن را حفر کردند، با همان جل‌ثقیل کمال‌زاده را برداشتند و به داخل مزار گذردند، و رویش خاک ریختند و سنگ را بر آن نهادند.

صبح فردا هر کس بدانجا راه می‌یافت، اثری از آن‌چه گذشته بود، نمی‌یافت. در میان سیاحان، بانویی سیاه‌چرده هم که طاهره قره‌العین می‌نامیدنش، از آنجا گذشت، مزار همراهان گذشته دید. به فکر فرو رفت و زیر لب زمزمه کرد:

در ره عشقت‌ای صنم، شیفته بلا منم  
 چند مغایرت کنی؟ با غمت آشنا منم  
 پرده به روی بسته‌ای، زلف به هم شکسته‌ای  
 از همه خلق رسته‌ای، از همگان جدا، منم  
 دلبر محترم تویی، عاشق بی‌نوا، منم

\*\*\*

آنچه نگارنده این سیزده روایت در اینجا نقل کرد، طابق النعل بالنعل واقعیاتی بود که رخ داد. برخی از راویان نقل کردند که سعدی و کمال‌زاده، چند بار دیگر برخاستند و ماجراهای دیگری پشت سر گذاشتند. اما کاتب این سطور از گواهی آن عاجز است.

ما می‌دانیم برای این که خدا پرستی و ادیان خدایی بر دنیا چیره شود، چه خون‌ریزی‌هایی ضرورت داشت و این روند خون‌ریزی خداپرستان و مجازات مرتدین قرن‌های دیگری ادامه و به این زودی پایان نخواهد یافت. شاید صلاح و مصلحت روزگار چنین باشد که انسان‌ها چون و چرا نگویند. شاید رستگاری انسان مؤمن این باشد که هیچ نداند. شاید هر چه سفیه‌تر باشی، عزیزتر باشی. تو حق داری دست و پا، انگشتان، چشم و گوشت را به کاراندازی، اما مبدا مغزت را! شاید آرامش روزگار همین باشد که فکرت را کنار بگذاری. برای آرامش و ثبات روزگار، آدم‌های ابله سودمندتراند تا پرسندگان و جویندگان، زیرا پرسش و جست و جوی اینان، امنیت و آسایش حکام و سلطه‌گران را به پرسش درمی‌آورد و این پرسش جامعه انسانی را می‌جنباند.